

ایوان تورگنیف

پدران و پسران



ترجمه مهري آهي

پدران و پسران

ایوان تورگنیف

ترجمه از روسی
مهري آهي



انتشارات ناهید

سرشناسه

تورگنیف، ایوان سرگی یویچ، ۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.

Turgenev, Ivan Sergieevich.

عنوان و نام پدیدآور	: پدران و پسران / ایوان تورگنیف؛ ترجمه از روسی مهری آهی.
مشخصات نشر	: تهران، ناهید؛ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۲۹۹ ص.
شابک	: 978-964-6205-96-3
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: Ottsy i deti.
یادداشت	: کتاب حاضر با عنوان «پدران و فرزندان» نیز منتشر شده است.
یادداشت	: چاپ ششم.
عنوان دیگر	: پدران و فرزندان.
موضوع	: داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده	: آهی، مهری، ۱۳۰۰-۱۳۶۶، مترجم.
شناسه افزوده	: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ / ۴ پ / PG ۳۳۳۶
رده‌بندی دیویی	: ۸۹۱ / ۷۳۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۶۸۴۸۶۴
تاریخ درخواست	: ۱۳۸۸ / ۰۱ / ۲۰
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۸۸ / ۰۱ / ۲۹
کد پیگیری	: 1683837

● ایوان تورگنیف

● پدران و پسران

● ترجمه از روسی: مهری آهی

● حروفچینی: شبستری

● چاپ ششم: ۱۳۸۸

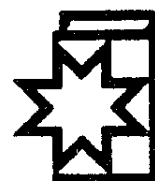
● چاپ گلشن

● شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

● حق چاپ محفوظ است.

● با همکاری انتشارات علمی و فرهنگی

● ۶۵۰۰ تومان



انتشارات ناهید

مقدمه

کتاب پدران و پسران که ترجمه فارسی آن اینک به حضور خوانندگان محترم تقدیم می‌گردد، از شاهکارهای مهم ایوان تورگنیف است و از جمله رمان‌هایی است که در زمان خود بحث‌ها و کشمکش‌های فراوان در عالم ادبی و اجتماعی روسیه ایجاد نموده است.

هرچند داستان کتاب بسیار ساده و مربوط به زندگانی و جامعه اواسط قرن نوزدهم روسیه است، یعنی بستگی تام با افکار و احوالی دارد که خواننده ایرانی کمتر با آنها مانوس می‌باشد، با این همه گذشته از علاقه‌ای که شخصاً به این اثر ادبی داشتم، مقام بلند تورگنیف و رمان او در ادبیات روسی و اروپایی، اینجانب را بیشتر در امر ترجمه پدران و پسران ترغیب کرد. لکن با تمام دل‌بستگی که به این کتاب دارم، باید اذعان کنم که ترجمه آن را به فارسی کاری دشوار یافتیم، چه مصمم بودم جملات و تعبیرات نویسنده را حتی الامکان در کمال امانت به زبان فارسی برگردانم و شیوه کلام وی را تا آن جا که ممکن باشد «عیناً» به فارسی ادا کنم تا سبک فکر و سخن نویسنده بیشتر به حال خود محفوظ بماند.

رعایت دقت در ترجمه موجب شده است که اولاً کلماتی مانند «لوس» و «رودرواسی» و «تلوتلو» در متن فارسی به کار رود، که معمولاً با زبان ادبی ما مغایرت دارد و حال آن که این قبیل الفاظ به زبان ادبی اروپاییان نه تنها لطمه‌ای وارد نمی‌آورد بلکه حالتی طبیعی و خودمانی به آن می‌دهد و زبان ادبی ایشان را از صورت کتابی خشک و بی‌روح بیرون می‌آورد.

ثانیاً جملات و کلمات لاتین و فرانسه و آلمانی که در اصل روسی کتاب زیاد به کار رفته است، در ترجمه غالباً به فارسی برگردانده شده و فقط در مواردی که آن کلمات برای نشان دادن زبان نارسای متکلم و فرنگی مآبی او لازم بوده عیناً نقل شده است. نیز در مواردی که الفاظ مزبور از جمله اصطلاحات علمی و ادبی متداول محسوب می‌گردد، مانند الفاظ «درام»، «رئالیزم» و «رمانتیزم»، صورت اروپایی عیناً حفظ شده است و فقط در یکی دو مورد که جمله خارجی معنی خاصی نداشته است مثلاً شعری بوده و یا تکیه کلامی که ترجمه آن به کلی بی‌معنی می‌نموده است به ناچار حذف شده است.

ثالثاً در بعضی موارد جملات توصیفی طویل روسی که به فارسی چندان خوش آیند نیست برای حفظ دقت کلام عیناً به فارسی نقل شده و امید است که خواننده محترم هنگام مطالعه داستان نکات مزبور را که قطعاً به سلاست و روانی بیان ادبی فارسی لطمه می‌زند در نظر داشته باشد.

ضمناً چون تورگنیف برخلاف تولستوی و داستایوسکی، کمتر معروف هموطنان عزیز است، شرح حال مختصری از زندگی این نویسنده مشهور و آثار ادبی او را در مقدمه کتاب مفید شمردم.



ایوان سرگیویچ تورگنیف^۱ در ژانویه ۱۸۱۸ در ولایت آریول به دنیا آمد. پدر او سرگی ایوانویچ از خانواده‌های بسیار قدیمی و اصیل روسیه محسوب می‌شد و شخصاً چندان ثروتی نداشت. اما مادر ایوان که زنی بسیار مستبد و سنگدل بود از خانواده متوسط اشرافی و بسیار ثروتمند بود.

کمی پس از تولد ایوان، پدر او از خدمت نظام برکنار شد و با خانواده خود در قریه زیبای سپاسکوی^۲ که متعلق به زنش بود مستقر گردید و به این ترتیب ایوان از طفولیت در محیط آرام و دلفریب طبیعت بزرگ شد. به مناظر زیبا و پهناور آن خو گرفت و با قوانین و مراسم زندگانی اشراف و مالکان روس و رفتار ایشان با رعایا و زیردستان خویش آشنایی حاصل کرد.

1. Ivan Sergueyevitch Tourguenieff

2. Spaskoye

واروارا پترونا لوتوینوا^۱، مادر ایوان، که زنی مستبد و خشن بود و اراده‌ای قوی و مردانه داشت در زندگانی زناشویی چندان خوشبخت نبود و پیوسته نسبت به شوهر خویش که افسری بازنشسته، و مردی خوش‌اندام و بسیار بلندقد و پهلوان بود حسادت فوق‌العاده می‌ورزید و انتقام رفتار سرد و خشونت‌آمیز شوهر را از رعایا و زیردستان خود می‌گرفت و بر تمام خانواده و املاک شخصاً حکمفرمایی می‌کرد و از این راه حس استبداد و جاه‌طلبی خویش را تشریف می‌داد.

خاطره‌زندگانی و تجربیات کودکی در روح حساس و پرشور ایوان اثری محوشدنی باقی گذاشت و بعدها هم سرچشمه الهام نوشته‌های وی گردید. ایوان نه تنها عشق به طبیعت آرام و مه‌آلود دهات روسیه را برای همیشه در دل خود حفظ کرد و مناظر زیبای آن را مانند نقاشی زبردست در حکایات و رمان‌های خویش به رنگ‌های مختلف جلوه‌گر ساخت، بلکه در بسیاری از داستان‌های خود از شخصیت خارق‌العاده مادر خویش استفاده نمود و استبداد بی‌نهایت او را در کمال خلوص و مهارت توصیف کرد و منعکس ساخت.

در سال ۱۸۲۷ خانواده تورگنیف ده سپاسکوی را به منظور زندگانی در مسکو ترک کرد. ایوان برای ادامه تحصیلات و تربیتش به یکی از شبانه‌روزی‌های خصوصی سپرده شد. در سال ۱۸۳۳ وی با تخیلی قوی و علاقه‌ای مفرط به ادبیات وارد دانشگاه مسکو گردید. این دانشگاه در آن ایام، با وجود مخالفت شدید دولت وقت، محل بحث‌های سیاسی و اقتصادی جوانان بود و تورگنیف هم در اثر آمیزش با رفقای جوان دانشکده قوای خود را در بحث‌های علمی و نظری پرورش داد و از طرفداران جدی حکومت جمهوری شد. پس از یکسال تحصیل در دانشگاه مسکو، ایوان تورگنیف به دانشکده ادبیات پترزبورگ، که اعتبار علمی قوی‌تری داشت منتقل گردید. مانند سایر جوانان آن دوره، ایوان نیز تحت تأثیر فلسفه آلمان که به روسیه رخنه کرده بود قرار گرفت و از مریدان گوته و هگل گردید.

در سال ۱۸۳۶ پس از اتمام دانشکده ادبیات پترزبورگ، ایوان بنا بر تشویق مادرش عازم برلن شد و به تحصیل فلسفه هگل که در آن زمان شهرتی بسزا داشت مشغول شد. پس از چهار سال تحصیل و اقامت در برلن و آشنایی با فلسفه و ادبیات جدید اروپا،

تورگنیف در سن ۲۲ سالگی به مملکت خویش مراجعت نمود از بازیافتن ده زیبای سپاسکوی و زندگانی در آن بی‌نهایت خشنود گردید. ایوان که عاشق طبیعت و ادبیات و شکار بود از مشاهده آن‌همه مناظر دلفریب و احساس سکوت شاعرانهٔ زندگانی راحت و آرام اربابی لذت فراوان می‌برد.

با قد بلند و هیكلی چون پهلوانان که از پدر به ارث برده بود، ایوان دلی بسیار نازک، روحی لطیف و شاعرانه، و اراده‌ای بسیار سست داشت. از اوان جوانی یعنی از سن پانزده سالگی زندگانی عاشقانهٔ خود را شروع و به تشویق مادر خود، که او را به حد پرستش دوست می‌داشت، دلبران بسیار انتخاب نمود ولی هرگز جرئت ازدواج با هیچ‌کس را نیافت و در نتیجهٔ بی‌تصمیمی خویش، برای همیشه، در زندگی یکه و تنها ماند.

تورگنیف در تمام عمر خود به هیچ‌شغلی نپرداخت. پس از اتمام تحصیلات و مراجعت از آلمان، بی‌میل نبود که در دانشگاه به تدریس فلسفه مشغول شود، ولی به زودی منصرف شد و شغل دیگری هم هرگز انتخاب نکرد. مادرش که آرزوی زندگانی در کنار او را داشت، او را به بیکاری ترغیب می‌نمود و می‌گفت: «اگر می‌خواهی بیکار باشی، بیکار باش. به هر نحو و در هر کجا که مایلی زندگی کن... اگر علاقه به نوشتن و گردش و شکار و مسافرت داری، چه بهتر. کسی که مانع نیست. زمستان را در پترزبورگ به تفریح و تماشای تیاتر پرداز، در بهار به ده مراجعت کن... در تابستان با هم مسافرت خواهیم کرد، پاییز هم به شکار مشغول شو. زندگی را بر وفق مراد خویش بگذران و بگذار ما هم در کنار تو زندگی کنیم...»

لیکن زیستن با مادر و ناظر ظلم و استبداد بی‌کران او بودن، برای ایوان نامطبوع و بسیار دشوار می‌نمود و تورگنیف جوان برای شرکت در زندگی اجتماعی پایتخت، عازم پترزبورگ شد و مدتی در آن‌جا اقامت گزید. غالباً در مجالس مهم و باشکوه پایتخت برای خوش‌گذرانی حضور می‌یافت و در انجمن‌های ادبی آن‌جا شرکت می‌جست و از بحث و گفتگو با منتقد معروف روسیه یعنی بلینسکی^۱ هم غافل نبود و محضرش را مغتنم و نظرش را صائب می‌شمرد و اوقات فراغت را به نوشتن اشعار و حکایات و نمایشنامه مصروف می‌نمود.

در آن زمان، یعنی در سال‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۶۰ دو دسته مهم در پترزبورگ حاکم بر افکار ادبی و اجتماعی مردم بودند:

۱ - اسلاووفیل^۱ها که معتقد به حفظ فرهنگ قدیم روسیه و زندگانی آباء و اجدادی بودند. اینان از کلیسای ارتدکس و حکومت تزاری و قانون بندگی رعایا پشتیبانی می‌کردند و با کاپیتالیسم و فرهنگ مغرب‌زمین که کم‌کم به روسیه نفوذ می‌کرد، مخالفت شدید می‌ورزیدند و آن را محکوم به فنا می‌دانستند. کارهای پتر کبیر را مذمت می‌کردند و بیش از هر چیز به جمع‌آوری قصص و روایات قدیمی روسی همت می‌گماشتند و عقیدهٔ راسخ داشتند که روسیه به کمک خداوند، علمدار فرهنگ و زندگانی فرخندهٔ جدیدی در دنیا خواهد شد.

۲ - طرفداران فرهنگ مغرب‌زمین که لزوم تغییرات اساسی را در زندگانی اجتماعی و ادبی و سیاسی روسیه حتمی می‌دانستند. این دسته با کمال قوا در رهایی دهقانان از بردگی تلاش می‌نمودند و معتقد بودند که روسیه از اروپای غربی عقب‌مانده‌تر است و باید از فرهنگ و تمدن جدید آن استفاده نماید.

تورگنیف با آشنایی نزدیکی که به فرهنگ و زندگانی آلمان داشت، البته با این دسته دوم موافق‌تر بود اما هرگز در صف ایشان در نیامد و با بزرگان هر دو قوم آشنایی و دوستی نمود. در سال ۱۸۴۳ حادثه‌ای رخ داد که در تمام زندگانی تورگنیف مؤثر افتاد و آن حادثه این بود که اپرای ایتالیایی پترزبورگ، که مدتی تعطیل بود، در زمستان این سال مجدداً افتتاح گردید و در میان آوازه‌خوان‌هایی که برای بازی در این اپرا به پترزبورگ آمده بودند، زن جوانی بود موسوم به پولین و یاردو^۲ که اصلاً ایتالیایی و زوجهٔ رییس اپرای ایتالیایی پاریس بود. پولین به هیچ‌وجه نمی‌توانست در زمرهٔ زنان زیبا درآید، با این‌همه صدای دل‌ربای بی‌نظیرش، وی را در تمام اروپا مشهور ساخته بود و بسیاری از نویسندگان معاصر وی، از قبیل آلفرد دوموسه، هاینریش هاینه و ژرژ ساند و غیره یا دل‌داده‌اش بودند و یا از دوستان نزدیکش.

تورگنیف جوان نیز، پس از شنیدن آواز و دیدن بازی پولین، برای همیشه دل به او باخت

1. Slavophil

2. Pauline Viardot

و تا آخر عمر، روز اول نوامبر را که به آن زن هنرمند معرفی شده بود، یاد می‌کرد و جشن می‌گرفت. از این پس زندگانی تورگنیف بستگی تامی با زندگانی و هنر پولین پیدا می‌کند به طوری که برای مصاحبت با وی، تورگنیف مقر زندگانی خود را به پاریس که محل اقامت دائمی خانواده و یاردو بود، انتقال می‌دهد و با تمام خانواده و یاردو از بزرگ و کوچک طرح رفاقت و الفت می‌ریزد، و پس از این آشنایی هرچند سال یکبار برای مدتی نسبتاً کوتاه به وطن خویش مراجعت می‌نماید تا به کارهای ملکی خویش رسیدگی کند و نوشته‌های خود را منتشر سازد و برای کتاب‌های جدید خویش توشه نوینی از زندگانی روسیه فراهم آورد.

تورگنیف معاصر ژرژ ساند، فلوبر، گنکور، آلفونس دوده، مریمه، زولا و موپاسان بود و با همه ایشان آشنایی نزدیک داشت و در مجالس ادبی آنان پیوسته شرکت می‌کرد و یکی از ارکان مهم آن به‌شمار می‌رفت و به خصوص با فلوبر که سلیقه ادبیش با سلیقه ادبی او بسیار متجانس بود، دوستی صمیمانه داشت.

ایوان تورگنیف روز سوم سپتامبر ۱۸۸۳ در اثر مرض قلبی، که سه سال تمام او را رنج و عذاب داد، در منزل پولین و یاردو جان سپرد.

جسد وی با احترام خاص به روسیه حمل گردید. هنگام نقل جنازه جمعیت کثیری برای خداحافظی با جسد بی‌جان وی در گار پاریس حضور یافت و دو نفر از نویسندگان فرانسوی نیز نطق‌هایی در مدح و توصیف نویسنده پیر روسی ایراد نمودند.

در پترزبورگ نیز از کالبد بی‌روح تورگنیف چنان استقبالی به عمل آمد که بنا بر قول مورخین، کمتر نظیر آن دیده شده و می‌توان گفت که پس از تشییع جنازه پوشکین، تشییع جنازه تورگنیف در بین نویسندگان قرن نوزدهم روسیه از همه تماشایی‌تر بوده است. از طرف حکومت وقت اعلامیه‌ای در مدح تورگنیف پخش گردید و حتی از طرف زندانیان سیاسی که در زندان‌های مختلف روسیه بودند تاج گلی با این کلمات: «از اشخاص فانی به شخص ابدی» به روی تابوت وی گذاشته شده بود.

بدین ترتیب دشمنان تورگنیف فقط پس از مرگ او در مقابل نبوغ وی سر تسلیم فرود آوردند و به پاس خدماتی که کرده بود عیب او را به هنرش بخشیدند.

ایوان تورگنیف که در نویسندگی شهرت جهانی دارد و از رهبران مکتب ناتورالیزم روسیه است، زندگانی ادبی را از سال‌های اول دانشکده شروع نمود. او آن جوانی او، یعنی بیست و پنج سال اول قرن نوزدهم، مصادف با رواج و شهرت مکتب رمانتیزم در روسیه است و ایوان که از طفولیت به شعر و روایات علاقه مفرطی داشت، از همان ابتدای جوانی با این نهضت جدید آشنایی پیدا کرد و تحت تأثیر اصول و افکار رمانتیزم قرار گرفت. اشعار متعددی که وی قبل از سال ۱۸۴۰ سروده است تقلیدی بود از ژوکوسکی و دیگر شاعران رمانتیک، و نمایشنامه ستنو^۱ که از نوشته‌های دوره دانشجویی وی در پترزبورگ محسوب می‌شود تقلیدی است از مانفرد^۲ با یرون، شاعر انگلیسی، که در ثلث اول قرن نوزدهم شهرت و محبوبیت فوق‌العاده‌ای در روسیه داشته است.

نمایشنامه مذکور هرچند حائز اهمیت ادبی نمی‌باشد اما موجب شد که پلتنف^۳، استاد دانشگاه پترزبورگ که از جمله منتقدین ادبی هم به‌شمار می‌آمد نویسنده جوان را پس از انتقاد مفصل، با انجمن‌های مهم فرهنگی و اشخاص مشهور ادبی آشنا سازد.

از سال ۱۸۴۰ تورگنیف دست از غزلیات و افکار رمانتیک برداشت و بیشتر متوجه حقایق زندگی شد. در حکایات وی علایم تأثیر پوشکین ولرماتنف و به خصوص گوگل نمایان شد، اما کم‌کم با نوشتن داستان‌هایی که بیشتر وصف حال ملاکین و اعیان و اشراف وقت و یا شرح زندگی تاریک و محنت‌بار رعایا و دهقانان روس بود سبک بدیع و خاصی در آثار خود به وجود آورد.

اولین اثر قابل تورگنیف، یعنی یادداشت‌های یک نفر شکارچی شامل سلسله حکایاتی بود که بین سنوات هزار و هشتصد و چهل و هفت تا هزار و هشتصد و پنجاه و یک در مجله سورمنیک^۴ (معاصر) چاپ می‌شد. این اثر نام نویسنده را معروف کرد و وی را در صف نویسندگان مشهور عصر خود قرار داد.

موضوع داستان‌های کتاب مزبور بسیار ساده بود و بستگی تامی با زندگانی دهات روسیه تزاری داشت. قهرمانان این داستان‌ها به هیچ وجه افسانه‌ای و یا تخیل‌آمیز نمی‌باشند و در

1. Steno

2. Manfred

3. Pletnyoff

4. Sovremennik

نظر انسان چون مردمی زنده و حقیقی که غالباً در اثر اجرای قوانین ظالمانه مالکیت آن دوره، از هستی افتاده باشند جلوه می‌کنند. این حکایات، که به زبان سلیس ادبی نوشته شده است، غالباً بسیار موجز و مشتمل بر قطعات توصیفی بسیار لطیف از طبیعت است.

با انتشار این کتاب، تورگنیف از یک طرف عشق خوانندگان جوان را به خویش جلب کرد و از طرف دیگر نظر مراقبت دولت را به خود معطوف نمود. رییس سانسور وقت به جرم آن‌که اجازه چاپ و نشر این کتاب را داده بود از کار خود معزول شد و نویسنده جوان هم تحت نظر شهربانی قرار گرفت.

در دهه پنجم قرن نوزدهم، تورگنیف به نوشتن نمایشنامه‌های خود و یک سلسله حکایات مطول پرداخت که همگی از حیث دقت در احوال نفسانی قهرمانان بسیار جالب توجه است. نمایشنامه‌های مذکور با این‌که سبک جدیدی در نمایشنامه‌نویسی روسی پدید آورد و راه را برای نمایش‌های چخوف باز کرد، به واسطه کثرت مکالمه و قلت حرکت و عمل، مقام مهمی را احراز نکرد. لیکن داستان‌های اخیر نویسنده که غالباً وصف حال جوانان اعیان‌ده‌نشین بود، شهرت زیادی به دست آورد و از جمله نوشته‌های جالب نویسنده محسوب می‌شود. آسیا، فاوست، عشق نخستین، یادداشت‌های یک فرد زیادی و مکاتبه، از جمله داستان‌های طویل و معروف این دوره است.

پهلوانان این داستان‌ها نمونه جوانان اعیان و تحصیل‌کرده قرن نوزدهم‌اند، که به واسطه کثرت مطالعه و تعمق در زندگی به عیوب اجتماعی خود واقف‌اند، اما فاقد تصمیم و قدرت عمل و اجرای اصلاحات می‌باشند.

در سال ۱۸۵۶ اولین رمان تورگنیف به نام رودین^۱ در مجله سورمینیک (معاصر) به چاپ رسید. رودین که نام پهلوان کتاب است، از نجای جوان و مترقی و تربیت‌شده‌ای بود که ذکرشان هم‌اکنون گذشت. وی دلی پرشور، تخیلی قوی و تحصیلاتی خوب داشت و در بحث‌های فلسفی و نظری بسیار قوی می‌نمود، اما در جامعه، خود را موجودی زاید و بی‌مصرف می‌دید. با وجود افکار بلند و روح شاعرانه خود، رودین در برابر وقایع و پیش‌آمدهای زندگی پیوسته زبون و بیچاره به نظر می‌رسید و هرگاه پای تصمیم در کار بود،

از گرفتن آن عاجز می‌نمود.

تورگنیف با نوشتن این کتاب علاقه خود را نسبت به جوانان تحصیل کرده ترقی خواه، که آرزوی زندگی نوینی را داشتند و با شور و حرارت خود جرقه‌ای در دل افسرده اطرافیانشان برمی‌افروختند، کاملاً ظاهر کرد ولی در عین حال ضعف ایشان را هم که عبارت از همان بی‌ارادگی و ناتوانی در عمل است به خوبی شرح داد.

پس از انتشار این کتاب که بیش از پیش موجب علاقه جوانان به تورگنیف گردید، نویسنده مزبور پنج رمان دیگر نوشت که به ترتیب عبارتست از: آشیانه نجبا، قبل از ماجرا، پدران و پسران، دو دوزمین بکر.

در آشیانه نجبا و قبل از ماجرا نویسنده باز کم و بیش در ضمن داستان‌های جالب به شرح اجتماعات معاصر خود و زندگانی جوانان تحصیل کرده پرداخت و خویشان را در شناخت احوال نفسانی و در به کار بردن زبان بسیار ساده و سلیس روسی استاد زبردست معرفی نمود.

رمان آشیانه نجبا با حسن استقبال فوق‌العاده‌ای مواجه شد، لیکن قبل از ماجرا مورد انتقاد شدید یکی از منتقدین مهم و جوان آن دوره یعنی دوبرولوف^۱ که مدیر مجله سورمینیک (معاصر) محسوب می‌شد و افکاری بسیار انقلابی داشت، قرار گرفت.

نکراسف^۲ شاعر معروف روسی که در اداره آن مجله همکار دوبرولوف بود خواست وساطت کند و دعوا را خاموش نماید ولی هم دوبرولوف و هم تورگنیف در عقاید خود ایستادگی نمودند. بالاخره تورگنیف که این اواخر از روش مجله معاصر ناراضی بود و از افکار خشن و جسور انقلابی جوانان و به خصوص خود دوبرولوف دل‌پردردی داشت، در نامه بسیار مفصلی به نکراسف پیشنهاد کرد: «یا من و یا دوبرولوف را انتخاب کن.» نکراسف هم جانب دوبرولوف را گرفت.

پس از قهر و جدایی از مجله سورمینیک تورگنیف که همچنان عاشق روسیه و اصلاحات جدید و رشد معنوی کشور خود بود، از جوانان و جریان انقلابی که در سال‌های بین ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ در روسیه ظاهر شد و برگرداند و با بغض مخصوصی متوجه آنان شد.

1. Dobroluboff

2. Nekrassoff

این روش جدید نویسنده، در سه رمان بعدی او که بسیار معروف و ماهرانه نوشته شده است کاملاً منعکس گردید.

در واقع پس از سال ۱۸۶۰ علاقه تورگنیف به امور اجتماعی کم شد. آثار او پس از این تاریخ اغلب تحت تأثیر فلسفه عرفانی قرار دارد و نظر نویسنده بیشتر متوجه موضوع‌های افسانه‌ای و شاعرانه می‌گردد.

در میان نوشته‌های متعدد این دوره باید از: رؤیاهای داستان عجیب، کلارا میلچ، نوای عشق پیروز و اشعار منثور نام برد.

افکار تورگنیف در بیست سال آخر عمرش به شدت تحت تأثیر فلسفه شوپنهاور قرار گرفت.

در حکایات بسیار کوتاه و زیبایی که تورگنیف به اسم اشعار منثور تألیف کرد، اثری از آن افکار اجتماعی و علاقه نهانی ولی قوی به ترقی، دیده نمی‌شود. بی‌اعتنایی به مردم و اجتماعی در تمام این افسانه‌های کنایه‌آمیز که با قلمی بسیار شیوا نوشته شده است به خوبی مشهود می‌گردد.



رمان پدران و پسران که مانند تمام رمان‌های تورگنیف دارای موضوعی بسیار ساده می‌باشد و از جمله شاهکارهای وی به‌شمار می‌آید در سال ۱۸۶۲ به چاپ رسید.

فکر اصلی که در این کتاب، در ضمن یک داستان طبیعی و ساده پرورانده شده است، عبارتست از نفاق و جدال بین دو نسل پیر و جوان و طبقات مختلف اجتماع.

تورگنیف با اوضاع سیاسی و اجتماعی روسیه دوره خود آشنایی کامل داشت و با وجود توقف طولانی و مکرر خود در اروپا پیوسته با چشمی نگران ناظر جریان‌های مختلف سیاسی و فلسفی و ادبی کشور خود بود، هنگام اقامت خویش در روسیه با عقاید معتدل و رفتار ملایمی که داشت، سعی می‌کرد با دسته‌های مختلفی که در اجتماع آن روز روسیه به وجود آمده بود رفت و آمد و نزدیکی داشته باشد.

در رمان پدران و پسران، تورگنیف در صدد برآمد که از تمام تجربیات و مشهودات خویش در این خصوص استفاده کند و سوء تفاهمی که بین گروه‌های مختلف اجتماع و نسل‌های پیر و جوان و نظریه‌های گوناگون ایجاد شده بود، به صورت داستانی شیرین در

کتاب خود ضبط کند و طریقی برای ایجاد زندگانی مطبوع و سعادت‌مند بیاید. تورگنیف که بنا به گفته خود همیشه پای‌بند عقاید و افکار معتدل بود و اصلاحات را فقط از بالا مفید می‌دانست و مخالف جدی هر نوع انقلابی بود، در این رمان بی‌پرده پهلوان مهم داستان خود، بازارف را به باد انتقاد و تمسخر گرفته است.

بازارف نماینده افراد جوان تحصیل‌کرده و از طبقه متوسط مردم معمولی بود. وی با جسارتی خاص، فرهنگ و روش زندگی و عقاید فلسفی و هنری اعیان و اشراف، حتی اعیان و اشراف تحصیل‌کرده را تخطئه می‌کرد. بنا بر جریان داستان بازارف عاقبت به بیهودگی عقاید و عبث بودن مبارزه خود ایمان آورد و بدون این‌که کار مهمی انجام دهد در اثر بی‌مبالاتی دچار جراحی مهلک شد و جان داد.

تورگنیف خانواده کیرسانف^۱ را که از ملاکین نجیب و اصیل روسیه و طرفدار عقاید جدید و معتدلی بودند و به اصول خانوادگی و اخلاقی اشرافیت پای‌بند می‌نمودند، علمدار زندگانی خوش و سعادت‌مند معرفی می‌کند و ایشان را در جدالی که بین نظریه‌های مختلف طبقات گوناگون اجتماع حاصل شده بود، پیروز نشان می‌دهد. لیکن شاید برخلاف میل نویسنده، بازارف که مردی خشن و جسور و به همه چیز بی‌اعتناست و نه ظاهری زیبا و مطبوع، و نه رفتاری جالب دارد، و حتی لباسش مندرس و دست‌هایش سرخ و سیگارش بدبو و دماغش پهن است، خواه ناخواه پهلوان عمده داستان می‌شود و شخصیت بارز او با آن اراده قوی و علاقه مفرطی که به علم و تجربیات دارد و با آن همه بی‌اعتنایی و تحقیری که به خصوص نسبت به اعیان و اشراف ظاهرپرست و بیکار ابراز می‌نماید او را بر سایر پهلوانان داستان برتری می‌دهد.

عبث نیست که با انتشار این رمان، یک سلسله بحث و جدل و کشمکش در عالم ادبی و اجتماع روسیه به وجود آمد. بنا به گفته منتقدان معروف، کمتر کتابی در ادبیات روسی آن چنان شور و ولوله‌ای در بین خوانندگان طبقات مختلف ایجاد نموده است.

مجله سورمینیک رمان پدران و پسران را به مثابه انتقاد ظالمانه‌ای در حق نسل جوان تلقی نمود و در ضمن مقاله‌ای مفصل نوشت که تورگنیف در کتاب خود «به جای

نمایاندن روابط بین پدران و پسران، مرثیه‌ای برای پدران و خطوطی رسواکننده دربارهٔ پسران نگاشته است.»

هرتسن^۱ نویسندهٔ خوش‌قریحهٔ آن عصر که با تورگنیف دوستی داشت دربارهٔ این کتاب به وی نوشت: «تو با بازارف سر دعوا داشتی او را به حماقت و ادار نمودی، جملات مزخرف در دهانش گذاردی، خواستی او را هدف گلوله کنی، با تیغوس جانش را گرفتی، اما با این همه او، هم آن مرد نادانی را که به سبیل‌هایش عطر می‌زد تحت‌الشعاع خود قرار داد و هم آرکادی شیرین و وارفته را.»

کاتکو^۲ منتقد سرشناسی که رهبر فرهنگ و افکار نجبا و اعیان بود، در مقالهٔ خود با لحنی پر از سرزنش چنین نوشت: «اگر آقای بازارف مورد تحسین و تمجید نویسندهٔ خود قرار نگرفته است، لااقل باید اعتراف کرد که او شاید از روی اتفاق، ولی قطعاً، مقام شامخ و ارجمندی را احراز کرده است.»

بازرس مخصوص شهربانی آن زمان با خوشوقتی گزارش داد که: «کتاب پدران و پسران تأثیر نیکی بر افکار و عقاید عامه نموده است... تورگنیف با این رمان خود انقلابیون جوان و نارس ما را که تا چندی پیش برای او کف می‌زدند، به نام منحوس نیهیلیست نامیده و به سختی رسوا نموده و بنای فلسفهٔ ماتریالیزم و عقیدهٔ پیروان آن را سست کرده است.»

این بود مختصری از انتقادهای گوناگونی که در زمان چاپ کتاب دربارهٔ آن نوشته شده اما اکنون که قریب یک قرن از نوشتن این کتاب می‌گذرد و دیگر حب و بغضی نسبت به آن در بین نیست به طور قطع می‌توان گفت که تورگنیف در این کتاب، خویشتن را به تمام معنی نویسنده‌ای باانصاف و حقیقت‌بین نشان داده است. وی با قریحه‌ای که در پروراندن موضوع‌های بسیار ساده داشته و با مهارتی که در فن مکالمهٔ اشخاص مختلف از خود ظاهر ساخته توانسته است وضع اجتماعی زمان خود را آن‌طور که می‌دیده و می‌فهمیده است به رشتهٔ تحریر درآورد و پهلوانان داستان خود را مانند اشخاص زنده و حقیقی به کار و گفتار مخصوص خویش وادارد.

با تمام بغض و عنادی که تورگنیف نسبت به عقاید و رفتار بازارف، یعنی رهبر جوانان

1. Herzen

2. Katkoff

پیشرو، احساس می‌نموده است، باز به واسطه ذوق هنری و حقیقت‌بینی که داشته است نتوانسته است چهره او را سیاه نماید و او را منفور جلوه دهد. قوه خلاقه نویسنده، شبیح این قهرمان را به طوری طبیعی و مطابق واقع ترسیم کرده است که نام بازارف مانند نام بسیاری از پهلوانان کتب تورگنیف در زبان روسی علم شده است. با لفظ بازارف در نظر خواننده روسی، جوان باحرارت و جسوری مجسم می‌شود که با کمال رشادت موهومات پوچ را زیر پا می‌نهد و برای ایجاد زندگانی عادلانه تازه فقط به قدرت علم و پشت کار تکیه می‌کند.

مهری آهی

تهران، ۲۵ بهمن ۱۳۳۳

روز بیستم مه ۱۸۵۹، آقایی که سنش متجاوز از چهل سال بود بدون کلاه، با پالتوی پرگرد و خاک و شلواری شطرنجی به روی ایوان کوتاه کاروانسرای جاده... قدم گذارد و از نوکر جوان خود که چانه‌اش از موهای نرم بسیار بوری پوشیده شده بود و گونه‌هایی برجسته و چشمانی کوچک و بی‌نور داشت پرسید:

– هان، پتر است؟ هنوز پیدا نیست؟

نوکر که همه‌چیزش، هم لنگهٔ گوشوارهٔ فیروزه‌ای که به گوش داشت، هم موهای رنگارنگ روغن‌زده و هم حرکات مؤدبانه‌اش نشان می‌داد که از نمونه‌های کامل نسل جوان است، نگاهی از روی بی‌علاقگی به جاده انداخت و جواب داد: – خیر قربان هنوز پیدا نیست.

ارباب تکرار کرد: – هنوز پیدا نیست؟

و نوکر دوباره به عرض رساند: – پیدایش نیست.

ارباب آهی کشید و به روی نیمکت نشست. تا ارباب نشسته است و پاهای کوچکش را به زیر خود جمع کرده است و متفکرانه به اطراف می‌نگرد، خواننده را با او آشنا می‌کنیم.

این آقای نیکلای پتروویچ کیرسانف^۱ است که در پانزده کیلومتری همین کاروانسرای کوچک، ملک خوبی با دویست سر رعیت دارد. نیکلای پتروویچ از وقتی که قطعاتی از زمین‌های خود را بین دهقانان تقسیم کرد، ملک مزبور را که مزرعه دوهزار هکتاری نمونه‌ای بود به شیوه فرانسویان «فرم» نامید. پدر او که از ژنرال‌های فعال ۱۸۱۲ بود، مردی نسبتاً باسواد، جدی و مهربان بود که تمام عمرش کر و کری کرده بود و ابتدا فرمانده گردان و سپس فرمانده هنگ شده بود. وی همیشه در یکی از ولایات زندگی می‌کرد و به واسطه مقام و درجه‌ای که داشت در آن نقاط صاحب اهمیت و نفوذ شده بود. نیکلای پتروویچ مانند برادر بزرگ خود که ذکرش خواهد آمد، در جنوب روسیه به دنیا آمده بود و تا چهارده سالگی در منزل و در بین مرییان و معلمان عادی و بی‌ارزش و آجودان‌های جلف و سبکسر و نظامیان چاپلوس تربیت شده بود.

مادرش از خانواده کولیاژین^۲ بود که در دوشیزگی آگاتا نامیده می‌شد و بعداً که زن ژنرال شد، آگاتوکلیا کوزمینیشنا کیرسانف^۳ خوانده شد و از جمله زنان بامحبتی بود که کلاه‌های توری باشکوه بر سر می‌گذاشت و لباس‌های ابریشمی پرخش و فش بر تن می‌کرد. در کلیسا او اولین کسی بود که به طرف صلیب پیش می‌رفت. بلند و زیاد صحبت می‌کرد. صبح به صبح به بچه‌های خود اجازه دستبوسی می‌داد و شب با دعای خیر به خوابشان می‌فرستاد و روی هم رفته زندگی خوبی داشت.

نیکلای پتروویچ هنگامی که فقط پسر ژنرال بود، نه تنها به شجاعت مشهور نبود بلکه به بزدلی هم معروف شد. مانند برادر خود پاول پتروویچ^۴ او نیز مجبور شد به خدمت نظام مشغول شود اما در همان روزی که حکم اشتغال به

1. Nikolai Petrovitch Kirsanoff

2. Kolyazin

3. Agatokliya Kouzminichna Kirsanoff

4. Pavel Petrovitch

خدمتش واصل گردید، پایش شکست و پس از این که دو ماهی در بستر خوابید برای تمام عمر لنگ ماند.

از این پس پدرش دست از سر وی برداشت و او را به کارهای اداری گماشت و همین که نیکلای به هیجده سالگی رسید، او را به پترزبورگ برد و به دانشگاه سپرد. درست در همین موقع برادر نیکلای افسر یکی از هنگ‌ها شد و از این پس هر دو جوان با هم در یک ساختمان به سر می‌بردند و ایلیا کولیازین^۱، از عموهای مادری ایشان که کارمند عالی‌رتبه دولت بود از آن‌ها مختصر مراقبتی می‌کرد. پدرشان به هنگ خود و به سوی زن خویش مراجعت کرد و فقط گاه‌گاه برای پسران خود رقع‌های خاکستری‌رنگ بزرگی که به خط درشت و زیبایش موشح می‌گردید، می‌فرستاد. در آخر این نامه‌ها کلمات «ژنرال مایور پتر کیرسانف» با خطوط زیبایی نگاشته شده بود.

در سال ۱۸۳۵ نیکلای پتروویچ با گرفتن درجه لیسانس دانشگاه را ترک کرد و در همان سال ژنرال کیرسانف که به واسطه مسامحه در بازدید امور از خدمت برکنار شده بود بازن خویش برای زندگی دایم به پترزبورگ آمد و کار اجاره منزل را داشت به پایان می‌رساند و در کلوپ انگلیسی‌ها هم نام‌نویسی کرده بود که ناگهان به علت سکت در گذشت. زنش به زودی به دنبال وی شتافت زیرا در پایتخت به زندگی بی‌سر و صدا نمی‌توانست خوی بگیرد و غم زندگی بازنشستگی جانش را به لب می‌رسانید.

نیکلای پتروویچ در زمان حیات پدر و مادر خود، برخلاف میل آنان، به دختر خوشگل پرپالاونسکی^۲ که صاحبخانه سابق وی، و کارمند دولت بود دل باخت. دختر خانم مزبور خوشگل و به اصطلاح معروف تربیت‌شده و چشم و گوش باز بود و مقاله‌های وزین علمی مجلات را مطالعه می‌کرد.

به محض این که مدت عزا سرآمد، نیکلای پتروویچ وی را به ازدواج خویش درآورد و فوراً «ادارهٔ املاک» را که پدرش به توسط آشنایان دست او را در آن بند کرده بود، ترک کرد و با زن خود «ماش» ابتدا در محل بیلاقی، پهلوی مدرسهٔ جنگلبانی و بعداً در شهر، در آپارتمان کوچک زیبایی که پلکان تمیز و مهمانخانهٔ خنکی داشت، به خوشگذرانی مشغول شد. اما چندی نگذشت که برای همیشه به ده خود رفت و در آن جا به زودی صاحب پسری شد که وی را آرکادی نام نهاد. زن و شوهر به خوبی و آرامی زندگی می کردند، به ندرت از یکدیگر جدا می شدند و متفقاً مطالعه می کردند. اغلب با هم چهار دستی پیانو می زدند و یا به خواندن آوازهای دو نفری می پرداختند. زن به گل کاری و مرغ داری خویشان را مشغول می نمود و شوهرش به شکار می رفت و به ملک داری همت گمارده بود. آرکادی هم به خوبی و آرامی بزرگ می شد.

ده سال مانند خواب گذشت. در سال ۱۸۴۷ زن کیرسانف درگذشت. شوهرش این ضربت را به زحمت تحمل کرد و در عرض چند هفته موهایش به کلی سفید شد. می خواست به خارجه مسافرتی کند تا اندکی از غم برهد. اما تا به خود جنبید، سال ۱۸۴۸ در رسید و کیرسانف خواهی نخواهی به ده برگشت و پس از بیکاری ممتد مشغول ایجاد تحولاتی در امور ملک داری شد. در سال ۱۸۵۵ پسرش را به دانشگاه برد. سه زمستان با او در پترزبورگ ماند، با کسی رفت و آمد نکرد و سعی نمود با رفقای جوان آرکادی روابط دوستانه داشته باشد. فقط همین زمستان آخر نتوانسته بود در سفر پایتخت با پسر خود همراه باشد و اکنون ما او را در ماه مه ۱۸۵۹ در حالی که موی سرش به کلی سفید شده و بدنش هم قدری ورم کرده و خم گشته است، می بینم. وی منتظر ورود پسر خویش است که مانند خود او به گرفتن درجهٔ لیسانس نائل شده است.

نوکر از روی ادب و شاید هم برای این که نمی خواست تحت نظارت ارباب

خود باشد، پشت در رفت و مشغول چپق کشیدن شد. نیکلای پتروویچ سر به زیر افکند و مشغول تماشای پلکان‌های کهنسال جلوخان شد. جوجه درشت پرخط و خالی با طمأنینه تمام بر روی پیش‌خان قدم می‌زد و با پنجه‌های بزرگ زردرنگ خود سر و صداهای انداخته بود. گربه‌ای کثیف که با طنازی به روی نرده لم داده بود نگاهی عداوت‌آمیز به جوجه می‌کرد. آفتاب سوزان می‌تابید. از دالان تاریک کاروانسرای کوچک بوی نان جو تازه به مشام می‌رسید.

نیکلای پتروویچ سخت به فکر و خیال فرو رفته بود: «پسرم... فارغ‌التحصیل... آرکاشا...» این کلمات پیوسته در سرش دور می‌زد. هرچه سعی می‌کرد به چیز دیگر بیندیشد، باز همین افکار به سرش راه می‌جست. ناگهان زن مرحومش در نظر او مجسم شد و نیکلای پتروویچ با دلی گرفته زمزمه کرد: «حیف که زنده نماند تا او را ببیند.»

کبوتر خاکستری‌رنگ بزرگی بر سر راه نشست و با عجله به طرف گودال آبی که نزدیک چاه بود دوید و مشغول آب خوردن شد. نیکلای پتروویچ سرگرم تماشای او گشت، اما گوشش به صدای چرخ‌هایی بود که نزدیک می‌شد. نوکر از پشت در بیرون دوید و اطلاع داد: «گویا تشریف آوردند! نیکلای پتروویچ از جا برجست و چشم به راه دوخت. کالسکه‌ای که با سه اسب مجهز بود، پدید آمد و قیافه‌ی یک دانشجو و خطوط آشنای چهره‌ی عزیز از زیر دوره‌ی کلاهی نمایان شد.

کیرسانف در حالی که دست‌ها را به حرکت درآورده بود، فریاد زد: آرکاشا! آرکاشا! - و پس از چند لحظه لب‌های وی به گونه‌ی برافروخته فارغ‌التحصیل جوان که بی‌ریش و گردآلوده بود چسبید.

آرکادی با صدای طنین‌دار جوان خود که از خستگی راه قدری گرفته بود، با خوشحالی در جواب نوازش‌های پدر گفت: - پدرجان بگذار خود را بتکانم والا تو را کاملاً کثیف خواهم کرد.

نیکلای پتروویچ که از شدت مسرت سر از پا نمی‌شناخت پشت سر هم تکرار می‌کرد: - عیبی ندارد! عیبی ندارد! و یکی دوبار به یقه‌روپوش پسرش و به پالتوی خود دستی کشید. بعد کمی خود را کنار کشید و گفت: - خوب، بگذار درست تماشاایت کنم - و سپس در حالی که تکرار می‌کرد: - این جا، همین این جا، اسب‌ها را زودتر حاضر کنید - با قدم‌های تند به سوی کاروانسرا روان شد.

نیکلای پتروویچ به مراتب بیش از پسر خود مضطرب به نظر می‌رسید. مثل این بود که دست و پایش را گم کرده و خود را باخته بود.

آرکادی او را صدا زد: - پدرجان، اجازه بده تو را با دوست خوب خود بازارف^۱ که وصفش را زیاد برایت نوشته بودم آشنا کنم. او به قدری لطف دارد که حاضر شده است مهمان ما باشد.

نیکلای پتروویچ به سرعت روی خود را برگردانید و به طرف شخص بلندقدی که شنل درازی به دوش داشت و هم‌اکنون از کالسکه بیرون آمده بود، روان گشت و دست لخت و قرمز مهمان را که آهسته به سوی او دراز شد، محکم فشرد و گفت: - از صمیم قلب خوشوقتم... و متشکرم که لطف نموده‌اید و ما را سرافراز کرده‌اید. امیدوارم... اجازه می‌دهید اسمتان را بپرسم؟

بازارف یقه شنل خود را خواباند و تمامی صورت خویش را به نیکلای پتروویچ نمود، با صدایی آهسته ولی مردانه جواب داد: - یوگنی واسیلیویچ! چهره دراز و لاغر او که پیشانی پهن و مسطح، و بینی نوک‌تیز و چشمان درشت سبزرنگ داشت، با لبخندی آرام، از میان ریش اصلاح‌شده دو طرف صورتش که گرد و غبار مفصلی بر آن نشسته بود، می‌درخشید و آثار اعتماد به نفس و فطانت وی را ظاهر می‌ساخت.

نیکلای پتروویچ دنباله تعارفات خود را گرفت و گفت: - یوگنی واسیلیویچ عزیز، امیدوارم که در این جا حوصله‌تان سر نرود. با این که لب‌های باریک بازارف حرکت خفیفی کرد، اما او جوابی نداد و فقط کلاهش را بلند کرد. موهای دراز و پرپشت او که به رنگ خرمایی روشنی بود برآمدگی‌های پیشانی وسیع او را نمی‌پوشانید.

نیکلای پتروویچ باز رو به پسر خود کرد و پرسید: - خوب، آرکادی چه کنیم؟ هم‌اکنون اسب‌ها را حاضر کنند یا شما خیال استراحت دارید؟ - بفرمایید حاضر کنند. در منزل استراحت خواهیم کرد.

- الساعة، الساعة... - و بعد پدر که مضطرب می‌نمود با صدای رسا فرمان داد: - آهای پتر می‌شنوی؟ زودتر دستور بده، برادر.

پتر که از خدمتکاران خوب و باحیثیت بود، به دستبوسی پسر ارباب نیامد

و فقط از دور تعظیمی به وی کرد و پشت در ناپدید شد. هنگامی که آرکادی از جام فلزی زن صاحب کاروانسرا مشغول نوشیدن آب شد و بازارف با چپق روشن خود به طرف سورچی رفت و سورچی مشغول باز کردن اسب‌ها شد، نیکلای پتروویچ با صدایی نگران به آرکادی گفت: - من با کالسکه این جا آمده‌ام. برای کالسکه تو هم سه اسب حاضر است... اما کالسکه من دو نفره است و من اکنون نمی‌دانم رفیق تو چطور...

آرکادی سخنان پدر را قطع کرد و گفت: - او با کالسکه من خواهد رفت. خواهش می‌کنم با او تعارف نداشته باش. بازارف پسر بسیار خوبی است، به قدری ساده است... خودت خواهی دید.

سورچی نیکلای پتروویچ اسب‌ها را آورد. بازارف وی را مخاطب ساخت و گفت: - سبیل کلفت تندتر بجنب. - سورچی دیگری که دستهایش را در جیب‌های پشت پوستین کرده و همان جا ایستاده بود به شوخی گفت: - میتیا، شنیدی ارباب به تو چه لقبی داد؟ الحق که سبیل کلفت هستی.

میتیا جوابی نداد و فقط کلاهش را تکان داد و مهار را از روی پشت عرق کرده اسب کشید. نیکلای پتروویچ فریاد زد: - تندتر، بچه‌ها تند کار کنید، پول عرقتان را خواهیم داد!

پس از چند دقیقه اسب‌ها حاضر شدند و پدر و پسر در کالسکه جای گرفتند و پتر پهلوی کالسکه چپ نشست. بازارف به درون کالسکه دیگر جست و سرش را در بالش پوستی فرو برد و هر دو کالسکه به راه افتاد.

نیکلای پتروویچ در حالی که به شانه و گاه به زانوهای آرکادی دست می‌کشید، گفت: - خوب، بالاخره تو فارغ‌التحصیل شدی و آمدی خانه. بالاخره آمدی، ها؟

آرکادی که مسرت صمیمانه و بچگانه‌ای قلبش را لبریز می‌کرد و می‌خواست زودتر صحبت ناراحت‌کننده را به صحبت عادی تبدیل کند، پرسید: - راستی عمویم چطور است؟... سلامت است؟
- بله، سلامت است. می‌خواست با من به پیشبازت بیاید ولی نمی‌دانم چرا منصرف شد.

آرکادی باز پرسید: - خودت خیلی منتظرم شدی؟
- پنج ساعتی شد.

آرکادی به سرعت سر خود را به سوی پدر برگرداند و بوسه‌ی صداگذاری بر گونه‌ی او زد و گفت: پدرم، پدر مهربانم!

نیکلای پتروویچ آهسته خندید و گفت: - اگر بدانی چه اسب خوبی برایت تهیه کرده‌ام... دیوارهای اطاعت را هم کاغذ نو چسبانده‌اند...

- برای بازارف چطور، اطاقی هست؟

- برای او هم پیدا خواهد شد.

– پدر جان، خواهش می‌کنم به او مهربانی کن... من نمی‌توانم به تو بگویم تا چه حد دوستی او را عزیز می‌دارم.

– تازه با او آشنا شده‌ای؟

– بلی، تازه.

– پس همین است که زمستان پیش او را ندیده بودم. چه کاره است؟

– کار مهمش طبیعیات است اما او همه چیز می‌داند، در سال آینده می‌خواهد طب را امتحان بدهد.

– از این قرار او در دانشکده طب است – و پس از مختصر سکوتی نیکلای

پتروویچ دست خود را دراز کرد و گفت: پتر، گویا این‌ها رعیت‌های ما هستند که دارند می‌آیند، نه؟

پتر نگاه خود را به طرفی که اربابش اشاره کرده بود، انداخت: چند گاری که با اسب‌های بی‌مهار مجهز بودند به تندی از جاده باریک نزدیک می‌شدند. در هر گاری یک یا دو دهقان با پوستین یقه‌باز نشسته بودند.

پتر جواب داد: – بله قربان همین‌طور است.

– به کجا می‌روند، به شهر؟

– بلی، گویا به شهر می‌روند – بعد مثل این که بخواهد عقیده سورچی، رفیق

خود را اظهار کند، به جانب او خم شد و با تنفر اضافه کرد: – به قهوه‌خانه می‌روند.

سورچی که از مردان جدی و پرو پاقرص دوره پیش بود و با نظریات

جدید سرو کاری نداشت، کوچک‌ترین حرکتی به خود نداد.

نیکلای پتروویچ باز پسر خود را مخاطب ساخت و به سخنان خود ادامه

داد: – امسال با دهقانان در درس زیاد دارم، سهم اربابی را نمی‌پردازند، نمی‌دانم

چه کنم.

– با کارگران اجیر چطور، از آن‌ها راضی هستی؟

نیکلای پتروویچ زیر لب جواب داد: - بلی، اما عیب آن جاست که این‌ها را هم راحت نمی‌گذارند... بعلاوه سعی و کوشش درستی در کار خود ندارند و کلیهٔ زین و یراق اسب‌ها را هم خراب می‌کنند، با این‌همه بد شخم نزدند، پس از آسیاب کردن گندم‌ها آرد مختصری به دست خواهیم آورد. راستی مگر تو اکنون به ملک‌داری علاقمند شده‌ای؟

آرکادی به جای این‌که به سؤال آخر پدر جواب دهد گفت: - عیب این جاست که هیچ سایه‌بان ندارید. - نیکلای پتروویچ جواب داد: - از طرف شمالی روی بالکن سقف زده‌ام... اکنون ناهار را هم می‌شود در هوای آزاد خورد.

- زیاد شبیه جاهای بیلاقی خواهد شد... گرچه این‌ها همه مهم نیست. در عوض چه هوایی! چه بوی خوشی! راستی، من خیال می‌کنم هیچ کجای دنیا به اندازهٔ این سرزمین‌ها هوا عطرآگین نباشد. چه آسمانی! - آرکادی سخنان خود را قطع کرد و نگاهی به عقب انداخت و سکوت نمود.

- البته تو در این جا به دنیا آمده‌ای و همه چیز باید به نظرت فوق‌العاده جلوه نماید...

- نه، پدرجان، انسان هر جا به دنیا بیاید فرق نمی‌کند.

- اما با این همه...

- خیر، این نکته هیچ مهم نیست...

نیکلای پتروویچ از گوشهٔ چشم نگاهی به پسر خود انداخت. کالسکه نیم کیلومتری طی کرد تا صحبت بین آن‌ها تجدید شد. نیکلای پتروویچ پرسید: - یادم نیست نوشته بودم برایت یا خیر که ننه‌ات یگورونا^۱ فوت کرده است؟ - راستی؟ بیچاره پیرزن... پروکفیونا^۲ چطور زنده است؟

– زنده است و هیچ تغییری هم نکرده است، مثل پیش غرغر می‌کند. روی هم رفته در مارینا^۱ تغییرات زیادی نخواهی دید.

– مباشر چطور، همان است که بود؟

– نه، فقط مباشر را عوض کرده‌ام. تصمیم گرفته‌ام دیگر رعایای آزاد و خدمتکاران را نگاه ندارم و یا لااقل آن‌ها را به کار مسئولیت‌دار نگمارم. (آرکادی با چشم به پتر اشاره کرد.) نیکلای پتروویچ با صدای آهسته به فرانسه گفت که او در حقیقت آزاد است. بعد به روسی اضافه کرد: – او که سرپیشخدمت است. اکنون مباشرم از خرده‌مالک‌هاست و به نظر می‌آید پسر پرکاری باشد. سالی دو یست و پنجاه روبل به او مقرری می‌دهم. – بعد در حالی که نیکلای پتروویچ پیشانی و ابرویش را با دست مالش می‌داد، (این حرکت نشانه ناراحتی فکری او بود) افزود – راستی من به تو هم اکنون گفتم که تو در مارینا تغییراتی نخواهی دید... این کاملاً صحیح نیست. من وظیفه خود می‌دانم که قبلاً به تو بگویم... گرچه... – نیکلای پتروویچ لحظه‌ای سکوت کرد، سپس سخنان خود را به فرانسه ادامه داد: – واعظ سختگیر و خشک، صمیمت مرا بی‌جا خواهد شمرد، اما، اولاً این موضوع را نمی‌شود پنهان کرد... ثانیاً تو می‌دانی که من همیشه عقاید مخصوصی راجع به روابط پدر و فرزند داشته‌ام... البته تو حق خواهی داشت مرا مقصر بدانی. در سن و سال من... خلاصه آن... آن... دختری که تو لابد تا به حال درباره‌اش چیزهایی شنیده‌ای...

آرکادی بدون رودربایستی پرسید: – فنیچکا^۲؟

نیکلای پتروویچ کمی سرخ شد و گفت: – خواهش می‌کنم نام او را بلند ادا نکن... خوب، بله او اکنون پیش من زندگی می‌کند. من او را در منزل جای داده‌ام... آن‌جا دو اتاق کوچک بود... البته همه این‌ها را می‌شود تغییر داد.

– چرا پدرجان، برای چه؟

– رفیقت مهمان ماست... بد است...

– از بازار ف خواهش می‌کنم ناراحت نباش. او مافوق همهٔ این چیزهاست. نیکلای پتروویچ با ناراحتی گفت: – خوب پیش تو... عیب این جاست که آن یک ضلع کوچک خانه هم خراب است.

آرکادی سخنان پدر را قطع کرد و گفت: – اجازه بده پدرجان، تو مثل اینست که معذرت می‌خواهی؟ عجب کاری می‌کنی!

نیکلای پتروویچ که بیش از پیش سرخ شده بود جواب داد:

– البته که باید خجل باشم.

آرکادی لبخندی محبت‌آمیز زد و گفت: – خوب پدرجان دست بردار – و با خود فکر کرد «برای چه معذرت بخواهی». حس اغماض محبت‌آمیز نسبت به پدری چنان نرم و مهربان با یک نوع حس برتری اسرارآمیزی قلب آرکادی را لبریز می‌کرد. سپس مثل این‌که از احساس آزادی فکر وسعهٔ صدر خود لذت ببرد یکبار دیگر تکرار کرد: – خواهش می‌کنم دست بردار.

نیکلای پتروویچ که همچنان مشغول مالیدن پیشانی خود بود، از زیر انگشتان به آرکادی نگریست و ناگهان در قلب خویش احساس سوزشی نمود... اما فوراً تقصیر را به گردن خویش انداخت و پس از سکوت ممتدی گفت:

– این هم مزارع ما.

آرکادی پرسید: – این‌که در مقابلمان است گویا جنگل خودمان است؟

– بلی، جنگل ماست ولی من آن را فروختم. امسال آن را خواهند زد.

– چرا فروختی؟

– احتیاج به پول داشتم، بعلاوه این زمین سهم دهقانان شده است.

– دهقانانی که به تو سهم اریابی نمی‌دهند!

– این دیگر کار خودشان است. البته بالاخره روزی سهم مالکانه را

خواهند داد.

آرکادی زیر لب گفت: - حیف از جنگل، - و بعد مشغول تماشای اطراف شد: مکانی که سر راهشان بود هیچ چیز فوق العاده نداشت... مزارع بی شماری که گاه بالا و گاه سر اشیب می شد تا افق کشیده شده بود. از این طرف و آن طرف جنگل های کوچکی نمایان بود. پیچ و خم دره های کم عمق که از بوته های کوتاه تنکی پوشیده شده بود انسان را به یاد تصاویری می انداخت که در زمان کاترین کبیر از روی چنین دره ها تهیه شده بود. گاه از کنار رودهای کوچک که سواحلی مضرّس داشته و یا از پهلوی استخرهایی که سدشان خراب شده بود می گذشتند و زمانی از دهکده های فقیری که کلبه هایشان تاریک و سقف غالب آن ها فرو ریخته بود، عبور می کردند. انبارهای غله کج و معوجی که از شاخه های سبز درختان جوان ساخته شده بود و درشان به کلی باز بود در کنار خرمناگاه های خالی از غله قرار گرفته بود و کلیساهای آجری و چوبی که یا گچ کاریشان فرو ریخته بود و یا صلیب روی بامشان خمیده شده بود در کنار قبرستان های خراب از نظر آن ها می گذشت. قلب آرکادی آهسته به هم فشرده شد. گویی دهقانانی که سر راه دیده می شدند مخصوصاً ژنده پوش و برهنه بودند. نهال های سر راه مانند گدایان ژنده پوش با پوستی کنده و شاخه های شکسته ایستاده بودند. گاوهای لاغر با پشم های زبر ناسور علف های کنار جوی را دندان می زدند و مثل این بود که هم اکنون از پنجه سهمگین مرگباری نجات یافته باشند. منظره اندوهناک این حیوانات بی بنیه در میان روز روشن بهاری شبخ سفید و افسرده زمستان طولانی را با تمام بوران ها و سرماها و برف ها در نظر مجسم می نمود. آرکادی پیش خود اندیشید: «خیر این سرزمین غنی نیست. آبادی و نعمتی در آن دیده نمی شود که نظر انسان را جلب کند... خیر، هرگز نمی شود آن را به این حال باقی گذاشت... لزوم اصلاحات حتمی است. اما چگونه می توان آن را انجام داد، و چطور می شود آن را شروع کرد؟»

آرکادی به این فکرها فرو رفته بود و بهار هم به کار خود مشغول بود... در

اطراف همه چیز از سبزی می درخشید. همه چیز - درختان و بوته‌ها و علف - در زیر نفس گرم و آرام نسیم آهسته به حرکت درآمده بود و برق می زد. از هر طرف آواز طنین انداز کا کلی‌ها به گوش می رسید. گنجشکان با سر و صدا به روی چمنزارهای سرسبز پرواز می کردند و زمانی بی صدا از تلی بر تلی می پریدند. بر روی سبزه‌های لطیف کشت پاییزه، کلاغ‌های سیاه خودنمایی می کردند و گاهی در یونجه‌زارهایی که تازه سیمگون شده بودند ناپدید می شدند و به ندرت سر خود را از لابه لای امواج آن بیرون می آوردند.

آرکادی غرق تماشا بود. کم کم افکار غم انگیزش سست و محو شدند. سپس ناگهان شنل خود را کنار زد و با نگاهی چنان بچگانه و شادمان به پدر خود نگریست که پدرش دوباره او را در آغوش کشید و گفت: - اکنون دیگر چیزی باقی نمانده، بالای این بلندی که رسیدیم منزل ما هم نمایان خواهد شد. آرکاشا، ما با تو زندگانی خوبی خواهیم داشت، تو به من در امر ملک داری کمک خواهی کرد... البته به شرط این که حوصله ات سر نرود. حال باید فقط به هم نزدیک شویم و خوب یکدیگر را بشناسیم. همچو نیست؟

- البته... اما چه روز خوشی است امروز!

- به خاطر ورود تو است، جان دلم. بلی، بهار در کمال حسن است. ضمناً باید به تو بگویم که من با پوشکین موافقم... یادت هست که در یوگنی انگین^۱ می گوید:

«چه حزن انگیز است در نظرم فرار سیدن تو.

ای بهار... ای فصل عشق چه...»

ناگهان صدای بازارف از کالسکه^۲ دیگر شنیده شد که فریاد می زد: - آرکادی کبریتت را برایم بفرست تا چپقم را روشن کنم.

نیکلای پتروویچ ساکت شد و آرکادی که تازه داشت به سخنان پدر با یک نوع تعجب و هم‌دردی گوش می‌داد با عجله قوطی کبریت نقره‌خود را از جیب بیرون آورد و به وسیله پتر برای بازارف فرستاد. بازارف باز فریاد زد: — سیگار می‌خواهی؟

— بده.

پتر برگشت و با قوطی نقره یک سیگار کلفت و سیاه تحویل آرکادی داد. آرکادی فوراً سیگار را آتش زد و دود غلیظ توتون بسیار تندی را به اطراف خود پراکنده کرد. نیکلای پتروویچ که به عمرش سیگار نکشیده بود بی‌اندازه، ولی آهسته به طوری که پسرش نرنجد، روی خود را برگرداند. پس از یک ربع ساعت هر دو کالسکه در مقابل جلوخان منزل چوبی نو خاکستری‌رنگی که شیروانی قرمز داشت متوقف شدند. این‌جا همان «مارینو» بود که «ده نو» هم خوانده می‌شد و دهقانان به آن «ده بی‌نوا» می‌گفتند.

برخلاف معمول رعایا و خدمه برای پیشواز اربابان خود به جلوخان نشتاقتند. فقط یک دختر دوازده ساله و به دنبال او جوانکی که خیلی شبیه به پتر بود و لباس پیشخدمتی دودی با تکمه‌های طلایی دربر داشت و از قرار معلوم نوکر مخصوص پاول پتروویچ کیرسانف بود از درون خانه بیرون آمدند. جوان بدون صحبت در کالسکه را باز کرد و حفاظ روی پا را عقب کشید.

نیکلای پتروویچ به همراهی پسر خود و بازارف از سالن تقریباً خالی و تاریکی که از پشت درش صورت زن جوانی دیده شد به اتاق مهمانخانه‌ای که به طرز جدید تزیین یافته بود وارد شدند. نیکلای پتروویچ کپی خود را برداشت، سری تکان داد و گفت: - بالاخره رسیدیم به منزل، حالا از هر کار واجب‌تر این است که شام بخوریم و استراحت کنیم.

بازارف خمیازه‌ای کشید و به روی نیمکت نشست و گفت: - بله انصافاً بد نیست که غذایی بخوریم.

- بله، بله، بیایید شام بخوریم، زود شام بخوریم... و با ادای این سخنان نیکلای پتروویچ بدون دلیل پاهای خود را به زمین کوفت و گفت - آه این هم پروکوفیف!

مردی شصت‌ساله لاغر و سبزه با موهای سفید، که لباسی قهوه‌ای‌رنگ با تکه‌های سربی به بر داشت و به گردنش دستمالی صورتی‌رنگ گره خورده بود وارد اتاق شد، تبسمی کرد و برای دستبوسی آرکادی نزدیک شد و پس از آن که تعظیمی به میهمان کرده به طرف در عقب رفت و دست‌ها را به پشت برد. نیکلای پتروویچ وی را مخاطب ساخت و گفت: - پروکوفیف، این هم او، بالاخره آمد پیش خودمان. خوب، چطور به نظرت می‌آید؟

پیرمرد دوباره لبخندی زد و گفت: - بسیار خوبند - اما فوراً ابروان کلفت خود را در هم کشید و با طمأنینه پرسید:
- می‌فرمایید سفره را بیاندازند؟

- بله البته. یوگینی واسیلیویچ، آیا مایل نیستید ابتدا به اطاقتان بروید؟
- خیر، متشکرم، احتیاجی به این کار نیست، فقط بفرمایید چمدانک مرا به آن‌جا ببرند و این لباسکم را... - با ادای این کلمات بازارف مشغول کردن روپوش سفری خود شد.

- بسیار خوب. پروکوفیف، چرا معطلی و روپوش را نمی‌گیری؟ (پروکوفیف با حالت تعجب «لباسک» بازارف را با هر دو دست گرفت و در حالی که آن را بالای سر خود نگاه می‌داشت بانوک پنجه از اتاق خارج شد) تو چطور آرکادی، به اطاقت می‌روی یا خیر؟

- بلی، باید خود را تمیز کنم. - آرکادی نزدیک بود از اتاق خارج شود، که مردی میانه بالا با لباس تیره‌رنگ انگلیسی و با کراواتی مرغوب و کفش‌های برقی وارد مهمانخانه شد. این مرد پاول نیکلایویچ کیرسانف بود. به ظاهر چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید، موهای سفید کوتاهش مانند نقره نو برق مخصوصی داشت. چهره صفرآوی بی‌چین و چروکش، که گویی با تیشه ظریف و نازکی حجاری شده بود، آثار زیبایی فوق‌العاده‌ای را ظاهر می‌ساخت. چشمان کشیده سیاه براق وی به خصوص دلفریب می‌نمود. سراپای وجود

اصیل و ظریف عموی آرکادی، تناسب اندام و جوانی و آن حالت پرواز از زمین به سوی بالا را که معمولاً مردم پس از بیست سالگی از دست می‌دهند، هنوز حفظ کرده بود. پاول پتروویچ دست زیبای خود را که ناخن‌های صورتی داشت و در اثر سفیدی سردست بسیار تمیزی که با یک سنگ بزرگ قیمتی دکمه شده بود، زیبایی خود را بیشتر جلوه گر می‌کرد، از جیب بیرون آورد و به سوی برادرزاده‌اش دراز کرد و پس از دست دادن برسم اروپایی، سه بار به رسم روسی برادرزاده خود را بوسید. یعنی سه بار سبیل‌های معطر خود را به گونه‌های آرکادی کشید و گفت: - خوش آمدی.

نیکلای پتروویچ، بازارف را به برادر خود معرفی نمود و پاول پتروویچ بدن چابک خود را قدری خم کرد و لبخند مختصری زد اما دستش را دراز نکرد، بلکه برعکس آن را دوباره در جیب خود فرو برد. سپس در حالی که از این پا به آن پا شد و شانه‌های خود را آهسته حرکت داد و دندان‌های عالی خود را نمایان ساخت، با صدای مطبوعی اظهار کرد: - من فکر می‌کردم شماها دیگر امروز نخواهید آمد. مگر در راه اتفاقی افتاد؟

آرکادی جواب داد: - هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط قدری معطل شدیم. در عوض اکنون مثل گرگ گرسنه هستیم... پدرجان بگو پروکفیف عجله کند، من هم اکنون برمی‌گردم.

بازارف که ناگاه از روی نیمکت برجست، صدا کرد: - صبر کن من هم با تو می‌آیم. - هر دو جوان با هم خارج شدند.

پاول پتروویچ پرسید: - این کیست؟

- دوست آرکادی که بنا به تعریف او شخص بسیار عاقلی است.

- او مهمان ما خواهد بود؟

- بلی.

- همین آدم پشم‌آلود؟

– خوب بله.

پاول پتروویچ با ناخن روی میز زد و گفت: – به نظر من آرکادی پخته‌تر از پیش شده است. من از آمدن او بسیار خوشوقتم.

سر شام کم صحبت شد. بازارف به خصوص تقریباً چیزی نمی‌گفت و زیاد می‌خورد. نیکلای پتروویچ از زندگی دهاتی خود حکایت‌ها کرد و راجع به کارهای دولتی و کمیته‌ها و وکلا و لزوم تهیه ماشین‌های مختلف و غیره قضاوت می‌نمود. پاول پتروویچ آهسته در اتاق نهارخوری قدم می‌زد (او هیچ‌وقت شام نمی‌خورد) و گاهی از گیلادی که پر از شراب قرمز بود جرعه‌ای می‌نوشید و به ندرت سخن می‌گفت سخنان او بیشتر صداهایی مانند آ... آ... اه... هوم بود. آرکادی با این‌که چند خبر تازه پترزبورگ را تعریف کرد ولی معلوم بود احساس یک نوع ناراحتی می‌کرد، ناراحتی که اغلب به جوانی دست می‌دهد که تازه از مرحله بچگی گذشته باشد و به مکانی مراجعت کرده باشد که همه عادت داشته‌اند او را بچه ببینند. به این جهت بدون لزوم کلمات خود را می‌کشید، از کلمه «پدرجان» حذر می‌کرد و حتی یکبار به جای آن، جویده جویده «پدر» گفت. بی‌پروا، به مراتب بیش از حدی که مایل بود، شراب در لیوان خود ریخت و تمام آن را نوشید. پروکفیف چشم از او بر نمی‌داشت و لب‌های خود را می‌گزید.

پس از شام همه فوراً متفرق شدند. بازارف که با لباس خانگی کنار تخت‌خواب آرکادی نشست و مشغول مکیدن چپق کوتاه خود شد اظهار نمود:

– راستی، عموی تو قدری عجیب است. این‌همه خودآرایی در ده!

ناخن‌هایش را بگو، مثل این‌که می‌خواست آن‌ها را برای نمایشگاه بفرستد...

– آخر تو نمی‌دانی، او در دوره خودش شیرمردی بود. من یک روز

تاریخچه زندگی او را برایت شرح خواهم داد. او مرد بسیار زیبایی بود که دل همه زنان را می‌ربود.

– صحیح، پس این عادت قدیمی است! حیف که این جا کسی نیست که او دلش را ببرد... من همه‌اش به او نگاه می‌کردم: عجب یقه آهاری شقی، مثل این که از سنگ کنده شده بود... صورتش هم چه مرتب و نظیف اصلاح شده بود. آرکادی نیکلایویچ، حقیقتاً مسخره است!

– شاید. اما به راستی آدم خوبی است.

بلی، نمونه آثار باستان است... اما پدرت مرد خوبی است، فقط بی خود شعر می‌خواند. در ملک داری هم مشکل چیزی بفهمد، ولی آدم خوش قلبی است.

– پدرم آدمی است که یک دنیا ارزش دارد.

– آیا ملتفت شدی که چقدر کم‌روست؟

– آرکادی مثل این که خودش کم‌رو نیست سری تکان داد و گفت:

– چیز عجیبی است این رمانتیک‌های پیر دستگاه اعصاب خود را به منتها حد عصبانیت پرورش می‌دهند تا این که بالاخره هر نوع تعادلی را از بین می‌برند... خوب دیگر خدا حافظ. راستی، در اتاق من یک دستشویی انگلیسی وجود دارد، اما در اتاق چفت نمی‌شود! به هر حال این دستشویی‌های انگلیسی را که حکایت از پیشرفت و ترقی می‌کند باید رواج داد.

بازارف رفت و سراپای آرکادی را خوشی فرا گرفت. خوابیدن در خانه پدری، به روی تخت آشنا و زیر لحافی که دست‌های عزیزی، شاید دست‌های مهربان و خستگی‌ناپذیر ننه بامحبت، آن را مرتب کرده بود، بسیار مطبوع می‌نمود. آرکادی یگورونارا به خاطر آورد و آهی کشید و به روان پاکش درود فرستاد اما برای خود دعایی نکرد.

هم او و هم بازارف زود به خواب رفتند ولی سایر افراد خانه تا مدتی نخوابیدند. برگشت فرزند دل‌بند، نیکلای پتروویچ را مضطرب کرده بود. در رختخواب خود دراز کشید و بدون این که شمع را خاموش کند، سرش را بر روی دست تکیه داد و غرق در افکار دور و دراز خود شد. برادرش، پاول پتروویچ، هم

در اتاق کار خود بر روی صندلی راحت بزرگ و در مقابل بخاری که در آن زغال‌سنگ به آرامی و زیبایی می‌سوخت، تا مدتی پس از نیمه‌شب همچنان نشسته بود. پاول پتروویچ لباسش را در نیاورده بود، فقط کفش‌های راحتی پاشنه خوابیده قرمز رنگ خود را به جای کفش‌های برقی سابق به پا کرده بود. در دستش آخرین شماره مجله‌ای بود ولی آن را نمی‌خواند. نگاهش به سوی بخاری خیره شده بود. آتش آبی‌رنگ آن، گاه فرو می‌نشست و گاه مشتعل می‌شد.

خدا می‌داند افکار پاول پتروویچ در کجا سیر می‌کرد، اما معلوم بود که تنها متوجه گذشته نمی‌باشد، چه صورتش گرفته و ناراحت می‌نمود و حال آن‌که چهره کسی که فقط مشغول یادآوری خاطرات گذشته باشد، هرگز چنین حالتی را ندارد.

در اتاق کوچک عقب، زن جوانی که کتی آبی‌رنگ به بر داشت و شالی سفید به روی موهای تیره‌اش انداخته بود به روی صندوق بزرگی نشسته بود. فنیچکا گاه گوشش را تیز می‌کرد، گاه چرت می‌زد و گاه نگاهش را معطوف به در نیمه‌بازی می‌کرد که از پشت آن تخت کوچک بچگانه‌ای دیده می‌شد و صدای تنفس آرام بچه‌ای که خوابیده بود به گوش می‌رسید.

روز بعد، بازارف پیش از همه از خواب بیدار شد و از خانه بیرون رفت. پس از این که نگاهی به اطراف انداخت، با خود اندیشید: «عجب! این جا که چندان تعریفی ندارد!»

نیکلای پتروویچ هنگامی که زمین خود را از سهم رعایای خویش جدا می‌کرد، مجبور شد چهار جریب از زمین صاف و کاملاً لخت را جزو قسمت مسکونی خود قرار دهد و در آن یک دست عمارت اربابی به انضمام یک مزرعه نمونه و ادارات مربوطه را بنا کرد. بعلاوه باغی هم ساخت و دو چاه و یک استخر هم کند. اما درخت‌های جوان چنان که باید ریشه ندواندند و در استخر هم آب زیادی جمع نمی‌شد و آب چاه‌ها نیز قدری شور مزه می‌نمود. فقط آلاچیقی که از بوته‌های یاس بنفش و اقاکیا ساخته شده بود رونقی داشت و سرسبز بود. در آن اغلب چای و ناهار صرف می‌شد.

در ظرف چند دقیقه بازارف تمام راه‌های باغ را بازرسی کرد. سری به حیاط طویله و آخور زد، با دو پسر بیچه دهاتی که سر راه خود یافت بی‌درنگ طرح آشنایی ریخت و به همراهی ایشان به طرف باتلاق کوچکی که در یک فرسنگی ملک ارباب‌نشین بود، برای صید قورباغه روان شد. در راه یکی از بچه‌ها پرسید:

– ارباب، قورباغه می‌خواهی چه کنی؟

بازارف که خوب می‌توانست اعتماد اشخاص زبردست را نسبت به خود جلب کند، با این‌که هرگز از ایشان دلجویی نمی‌کرد، بلکه خشونت هم به آنها می‌نمود، جواب داد: – بگذار به تو بگویم... من قورباغه راله خواهم کرد و دل و روده و اندرون او را نگاه خواهم کرد تا ببینم چه خبر است... و چون من و تو از همین قورباغه‌ها هستیم که روی دو پا راه می‌رویم، من از اندرون خودمان هم باخبر خواهم شد.

– می‌خواهی چه کنی این رو بدونی؟

– می‌خواهم بدانم تا اگر تو مریض شدی و قرار شد تو را معالجه کنم، اشتباهی نکنم.

– مگر تو دکتري؟

– بله.

– واسکا، می‌شنوی؟ ارباب می‌گه من و تو هم قورباغه هستیم! چه چیزها! واسکا که پسری هفت‌ساله بود و سرش مثل برف سفید بود و کت دراز دودی یقه بلندی بر تن داشت و پابره‌نه راه می‌رفت اظهار داشت: – من که از قورباغه‌ها می‌ترسم.

– چه ترسی داره، مگه اونا گاز می‌گیرن؟

بازارف سخنان آنها را قطع کرد و گفت: – خوب، فیلسوف‌ها، حالا دیگر پیرید توی آب.

در این موقع نیکلای پتروویچ نیز بیدار شد و به اتاق آرکادی رفت و دید که او لباس پوشیده است. پدر و پسر به ایوان رفتند و زیر سایه‌بان آن قرار گرفتند. نزدیک طارمی، روی میز، بین دسته گل‌های یاس بنفش، سماوری در حال

جوشیدن بود. دخترکی که شب قبل اولین کسی بود که تا جلو خان به استقبال آنان آمده بود، نمایان شد و با صدای نازکی گفت: فدوسیا نیکلایونا^۱ حالشان خوب نیست و نمی‌توانند بیایند، فرمودند از شما بپرسم که خودتان چای خواهید ریخت یا دونیا^۲ را بفرستند؟

نیکلای پتروویچ با عجله جواب داد: - من خودم... خواهم ریخت. آرکادی، تو چای را با چه می‌خوری، با خامه یا بالیمو؟
- با خامه - و پس از سکوت مختصری آرکادی با لحنی که نشان می‌داد می‌خواهد سؤال کند، گفت: پدرجان؟

نیکلای پتروویچ با ناراحتی نگاهی به پسر خود نمود و جواب داد:
- چه می‌گویی؟

آرکادی چشمش را به زیر انداخت و گفت: - ببخش پدرجان اگر سؤالم به نظرت بی‌جا می‌آید ولی تو خود با صمیمیتی که دیشب نشان دادی، مرا هم به صمیمیت دعوت کردی... اوقات تلخ نخواهد شد...؟
- بگو.

- تو خودت به من جرئت سؤال می‌دهی... آیا فنیچ... آیا او به این دلیل حاضر نشد چای بریزد که من این جا هستم؟

نیکلای پتروویچ روی خود را برگرداند و پس از کمی سکوت جواب داد: - شاید... او خیال می‌کند... او خجالت می‌کشد...

آرکادی به سرعت نگاهی به طرف پدر انداخت و گفت: - بی‌خود خجالت می‌کشد، اولاً تو از طرز فکر من باخبری (ادای این سخنان برای آرکادی بسیار مطبوع بود) ثانیاً مگر من راضی خواهم شد که سر مویی مزاحم زندگانی و عادات تو باشم؟ از این‌ها گذشته یقین دارم که تو نمی‌توانستی انتخاب بدی

بکنی. اگر تو به او اجازه داده‌ای که در زیر یک بام با تو زندگی کند بی‌شک او شایسته چنین لطفی هست. به هر حال پسر که مدعی پدر نباید باشد، به خصوص من نسبت به پدری چون تو که هرگز و در هیچ مورد مزاحم آزادی من نبوده‌ای.

صدای آرکادی در ابتدا می‌لرزید. او خود را بزرگوار احساس می‌کرد و در عین حال می‌فهمید که برای پدر خود تقریباً وعظ می‌کند. اما از آن جایی که شنیدن صدای خویشان در انسان تأثیر فوق‌العاده دارد، آرکادی هم آخرین کلمات خویش را بسیار محکم و حتی با حرارت ادا کرد.

نیکلای پتروویچ که انگشتانش باز به روی ابروان و پیشانی‌اش به حرکت درآمده بود، با صدایی گرفته گفت: - متشکرم آرکادی، افکار تو حقیقتاً منصفانه است. البته اگر این دختر شایسته... این هوی و هوس تنها نبود... برای من آسان نیست که با تو راجع به این موضوع بحث کنم، اما تو قطعاً می‌فهمی که برای او آمدن به این جا، با بودن تو، کار دشواری است... آن هم در روز اول ورودت.

- در این صورت من خود پیش او می‌روم - آرکادی این سخنان را بی‌ریا و از روی کمال بزرگواری اظهار کرد و فوراً از جا برخاست. - من به او خواهم فهماند که نباید از من خجالت بکشد.

نیکلای پتروویچ از جا بلند شد و گفت - آرکادی خواهش می‌کنم. چطور ممکن است... آن جا... آخر من به تو گفتم که... - کلمات نیکلای پتروویچ ناتمام ماند و آرکادی بدون این که به سخنان پدر گوش دهد از روی ایوان ناپدید شد. نیکلای پتروویچ به دنبال وی نگریست و با ناراحتی به روی صندلی نشست. قلبش شروع به تپیدن کرد. معلوم نبود چه چیز او را مضطرب کرده است. فکر این که روابط او و پسرش ممکن است از این پس با ناراحتی توأم شود و یا احساس این که اگر دست به چنین کاری نمی‌زد آرکادی احترام بیشتری برای او

قائل می‌شد؟ شاید هم، خویشان را متهم به ضعف می‌کرد... گویا همه این افکار و احساسات در وی جمع بود، منتها به وضع در هم و نامفهومی. به هر حال قدر مسلم آن است که رنگ رخساره نیکلای پتروویچ برافروخته و دلش سخت در تپیدن بود.

صدای قدم‌های تندی به گوش رسید و بلافاصله آرکادی به روی ایوان ظاهر شد و با قیافه پیروزمندانه و مهربان فریاد کرد: - پدر، ما آشنا شدیم. فدوسیا نیکلایونا حقیقتاً قدری کسالت دارد و دیرتر خواهد آمد. اما چرا به من نگفته بودی که برادری دارم تا من او را چنان که اکنون بوسیدم، همان دیروز خوب می‌بوسیدمش.

نیکلای پتروویچ خواست چیزی بگوید، خواست بلند شود و آغوش خود را باز کند... ولی آرکادی خود را به گردن وی انداخت.

- این دیگر چیست، باز مشغول دیده بوسی هستید؟ - صدای پاول پتروویچ از پشت سر آنها به گوش رسید و پدر و پسر هر دو به یک اندازه از آمدن او در چنین موقعی خوشحال شدند. گاه موقعیت مطبوعی برای انسان پیش می‌آید که با تمام خوشی آن، انسان باز می‌خواهد زودتر از آن حال خلاصی یابد.

نیکلای پتروویچ با کمال مسرت اظهار کرد: از چه تعجب می‌کنی؟ پس از هزار سال بالاخره به دیدار آرکادی موفق شدم... از دیشب تا به حال هنوز از دیدارش سیر نشده‌ام.

- من هیچ تعجب نمی‌کنم و حتی خودم هم بدم نمی‌آید که او را در آغوش بکشم. - آرکادی به عموی خود نزدیک شد و باز سیل‌های معطر او را به روی گونه‌های خود احساس کرد. پاول پتروویچ کنار میز نشست. بر تنش لباس انگلیسی ظریف و سبک تابستانی بود و بر سرش فینه قرمز رنگی خودنمایی می‌کرد. این فینه و کراوات نامرتب علامت زندگی آزاد دهاتی بود. فقط یقه تنگ پیراهنی که مطابق رسم آرایش صبحگاهی به جای سفید رنگین بود،

- همچنان راست و شق به زیر چانه اصلاح شده پاول پتروویچ مماس بود.
- پاول پتروویچ از آرکادی پرسید: - پس رفیق جدیدت کجاست؟
- منزل نیست. او معمولاً صبح زود برمی خیزد و بیرون می رود. زیاد مواظب او نباشید، او از تعارف خوشش نمی آید.
- بله خوب پیدا است - و با بیان این کلمات پاول پتروویچ آهسته مشغول مالیدن کره به روی نان شد.
- مدت زیادی مهمان ما خواهد بود؟
- تا چه پیش آید. خیال داشت برود نزد پدرش، سر راه سری هم به ما زد.
- پدرش کجا منزل دارد؟
- در همین ولایت خودمان، در هشتاد فرسنگی این جاده کوچکی دارد. وی سابقاً طبیب هنگ بوده است.
- به، به! بی خود نبود که از خود می پرسیدم این نام خانوادگی را کجا شنیده ام. بازارف؟ راستی نیکلای، گویا در گروهان ابوی طبیبی به نام بازارف بوده است؟
- بلی، گویا بوده است.
- بله، بله... پس این طبیب پدر اوست، هوم! پاول پتروویچ سبیل های خود را به حرکت در آورد و با طمأنینه پرسید - خود آقای بازارف چه کاره اند؟
- آرکادی تبسمی کرد و گفت: - بازارف چه کاره است؟ عموجان، مایلید به شما بگویم بازارف حقیقتاً چه کاره است؟
- بله برادرزاده جان، لطف کن و بگو.
- او نیهیلیست^۱ است.

۱. Nihilist، اصولاً به کسی گویند که منکر همه چیز باشد و به چیزی ایمان نداشته باشد. در نیمه دوم قرن ۱۹ این لفظ اغلب به کسانی در روسیه اطلاق می شد که با وضع و اصول اجتماعی عصر خود مخالفت می ورزیدند.

نیکلای پتروویچ با تعجب پرسید: - چطور؟
پاول پتروویچ کاردی را که قدری کره به سر آن بود بلند کرد و لحظه‌ای بی حرکت ماند، آرکادی تکرار کرد: - بله، بله او نیهیلیست است.
نیکلای پتروویچ پس از قدری تأمل گفت: - نیهیل، تا آن جا که من می دانم از ریشه لاتین است که به معنی «هیچ» می باشد، پس این کلمه قاعدتاً باید درباره شخصی گفته شود که... که به هیچ چیز ایمان ندارد.
پاول پتروویچ جمله نیکلای پتروویچ را تصحیح کرد و گفت: - بگو کسی که به هیچ چیز احترام نمی گذارد. - و باز مشغول کره مالیدن به روی نان شد.
آرکادی در دنباله سخنان عموی خود گفت: - کسی که به همه چیز با دیده انتقاد می نگرد.

پاول پتروویچ پرسید: - مگر فرقی هم می کند؟
- البته که فرق می کند. نیهیلیست کسی است که در مقابل هیچ قدرتی زانو خم نمی کند. کسی است که به هیچ اصلی ایمان ندارد، حتی اگر آن اصل از طرف همه مورد احترام باشد.
پاول پتروویچ سخنان آرکادی را قطع کرد و گفت: - ... و به نظر شما این کار مطبوع است؟

- تا شخص که باشد. یکی از آن لذت می برد و دیگری رنج.
- صحیح! خوب، من می بینم که این موضوع از فهم ما خارج است. ما اشخاص قرن گذشته ایم، ما تصور می کنیم که بدون «پرنسیپ» (پاول پتروویچ کلمه آخر را برخلاف آرکادی نرم و مانند فرانسویان تلفظ کرد) بله، بدون پرنسیپی که باید به آن معتقد بود، قدمی نمی توان برداشت و نفسی نمی توان کشید، اما شما تمام این ها را عوض کرده اید. خدا به شما عمر و عزت بدهد، ما هم از تماشای شما لذت خواهیم برد. آن اسم چه بود؟
آرکادی آهسته و واضح گفت: - نیهیلیست.

بله، سابقاً هگلیست‌ها بودند و اکنون نیهیلیست‌ها هستند. ببینیم چطور شما در خلأ و در فضای بی‌هوا دوام خواهید آورد. خوب برادر، نیکلای پتروویچ، اکنون خواهش می‌کنم زنگ بزن وقت آن است که من کا کائوی خود را بنوشم.

نیکلای پتروویچ زنگ زد و متعاقب آن صدا کرد: - دنیا - اما به جای دنیا، خود فنیچکا به روی ایوان آمد. فنیچکا زن جوان بیست و سه ساله سفید و نرمی بود که موها و چشمانی پررنگ داشت، لبانش مانند لب کودکان قرمز و گوشت‌آلود بود و دست‌هایش بسیار ظریف می‌نمود. لباس چیت تمیزی به بر داشت و به روی شانه‌های پر خود شال آبی‌رنگ لطیف و تازه‌ای انداخته بود. در دستش فنجان بزرگی پر از کا کائو بود، آن را در مقابل پاول پتروویچ گذاشت و از شرم خون گرمش چون موجی سرخ‌فام به زیر پوست نازک چهره‌اش پخش گردید. فنیچکا چشمان خود را به زیر انداخت و در حالی که فقط با نوک انگشتان به میز تکیه کرده بود، کنار آن ایستاد. مثل این بود که او، هم از آمدن خود پشیمان بود و هم در عین حال احساس می‌کرد که کاملاً حق داشته است بیاید.

پاول پتروویچ ابروان خود را در هم کشید، نیکلای پتروویچ نیز کمی ناراحت شد و با این‌همه زیر لب گفت:

- سلام علیکم فنیچکا

فنیچکا با صدایی آهسته اما طنین‌انداز جواب سلام داد و بعد از زیر چشم به آرکادی، که دوستانه به او لبخند می‌زد نگاهی کرد و آرام بیرون رفت. فنیچکا در موقع راه رفتن قدری تلوتلو می‌خورد ولی این هم چیزی از لطف او نمی‌کاست.

روی ایوان، چند لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. پاول پتروویچ که مشغول نوشیدن کا کائوی خود بود ناگهان سر خویش را بلند کرد و گفت: - بفرمایید،

آقای نیهیلیست هم تشریف آوردند.

بازارف قدم‌زنان با روپوشی کتانی و شلواری که کاملاً گلی شده بود به باغ وارد شد. خزه باتلاقی مانند تورنازکی به دور کلاه گرد و کهنه او چسبیده بود. در دست راستش کیسه نسبتاً بزرگی دیده می‌شد که در آن چیزی می‌جنبید. پس از این که با قدم‌هایی تند، نزدیک ایوان شد، سری تکان داد و گفت:

– سلام علیکم آقایان، معذرت می‌خواهم که برای چای دیر کرده‌ام. هم‌اکنون خدمتتان خواهم رسید، اما ابتدا باید برای این اسیران جا و منزلی ترتیب دهم.

پاول پتروویچ پرسید: – این‌ها چیست که شما آورده‌اید، زالواست؟

– خیر، قورباغه است.

– شما آن‌ها را می‌خورید یا برای توالد و تناسل نگاه می‌دارید؟

بازارف با خونسردی جواب داد: – برای آزمایش علمی آورده‌ام. – و داخل منزل شد.

پاول پتروویچ با تمسخر، اما آهسته گفت: – می‌خواهد آن‌ها را بشکافد... به

هیچ اصلی ایمان ندارد. اما به قورباغه معتقد است.

آرکادی با دلسوزی نگاهی به عموی خود کرد. نیکلای پتروویچ آهسته

شانه‌های خود را بالا انداخت. خود پاول پتروویچ هم ملتفت شد که نیش

بی‌جایی زده است، به این جهت فوراً سخن از ملک‌داری به میان آورد و گفت:

کدخدای جدید که دیشب از الواطی فوما ای کارگر شکایت می‌کرد، ضمن

صحبت راجع به او می‌گفت: یک کافر است که خدا می‌دونه، همه‌جا خودشو

آدم بدی نشون داده، همین‌طور می‌مونه تا بمیره.»

بازارف برگشت، پشت میز نشست و با عجله مشغول نوشیدن چای شد. هر دو برادر بی صدا به او خیره شده بودند و آرکادی هم مخفیانه گاه به پدر و گاه به عموی خود نظر می افکند. بالاخره نیکلای پتروویچ سکوت را شکست و پرسید:
 - شما خیلی دور رفتید؟

- در این حوالی نزدیک بیشه شما باتلاقی هست... من پنج کبک وحشی را به آنجا راندم. آرکادی تو آنها را بزن.
 - مگر شما شکار نمی کنید؟
 - خیر.

نیکلای پتروویچ به نوبه خود پرسید شما گویا به فیزیک علاقه دارید؟
 - به فیزیک و به همه علوم طبیعی.
 - می گویند «ژرمن ها» در این اواخر ترقی زیادی در این راه کرده اند.
 بازارف با بی اعتنایی گفت: - آلمان ها از این حیث استادان ما هستند.
 پاول پتروویچ مخصوصاً برای تمسخر، کلمه ژرمن ها را به جای آلمان ها بکار برده بود ولی کسی متوجه این نکته نشد. پاول پتروویچ که خود را کم کم عصبانی احساس می کرد، با یک نوع ادب مصنوعی پرسید:
 - شما تا این حد آلمان ها را مهم می شمارید؟ - رفتار بی قید بازارف طبیعت

اشرافی او را جریحه دار می‌کرد. این بچه طبیب نه تنها خجالت نمی‌کشید، بلکه بابی میلی و جملات کوتاه جواب او را می‌داد و در صدایش خشونت و جسارت احساس می‌شد.

بازارف جواب داد: - علمای آن‌جا مردمی کاری و جدی هستند.

- صحیح! اما راجع به علمای روسی، گویا چندان عقیده خوبی نداشته باشید؟

- شاید چنین باشد.

پاول پتروویچ قدر است کرد و در حالی که سر خود را به دسته‌صندلی تکیه می‌داد گفت: - این شکسته نفسی شما بسیار مطبوع است... پس چطور آرکادی هم اکنون به ما می‌گفت که شما هیچ اصلی را مسلم نمی‌دانید و به آن ایمان ندارید؟

- برای چه آن را مسلم بدانم و به چه چیز می‌خواهید ایمان بیاورم، اگر حرف حقی زدند قبول می‌کنم، بیش از این چه می‌خواهید؟

- پس همه آلمان‌ها حرف حق می‌زنند؟ - و با ادای این جمله چهره پاول پتروویچ حالتی به خود گرفت که گویی از اطرافیان خود دور شده و روحش در ماوراء ابرها مشغول سیر و پرواز است. بازارف که معلوم بود مایل به ادامه بحث نمی‌باشد خمیازه کوتاهی کشید و گفت: - نه همه... پاول پتروویچ مثل این که بخواهد به آرکادی بگوید: «انصافاً که رفیقت مؤدب است» نگاهی به جانب او نمود، سپس با بی‌اعتنائی اظهار کرد: - و اما من، باید اقرار کنم که از آلمان‌ها خیلی خوشم نمی‌آید. از آلمانی‌های روسی شده که اصلاً صحبت نمی‌کنم، آن‌ها را همه می‌شناسند ولی خود آلمانی‌های آلمان هم باب دل من نیستند. باز در قدیم چیزی بود، آن وقت‌ها شیلر و گوته‌ای داشتند... که برادرم مثلاً به آن‌ها علاقمند است. اما اکنون از میانشان بیشتر شیمی‌دان‌ها و علمای مادی سر در می‌آورند.

بازارف سخنان پاول پتروویچ را قطع کرد و گفت: - طیب خوب صدبار مفیدتر از هر نوع شاعر است.

پاول پتروویچ مثل این که به خواب برود، ابروان خود را بالا برد و آهسته گفت: - صحیح! معلوم است که به هنر عقیده‌ای ندارید؟

بازارف با لبخند تنفرآمیزی گفت: - هنر پول جمع کردن، کثیف‌ترین امراض است!

- خوب! بسیار خوب! این هم شوخی‌های جنابعالی. معلوم می‌شود همه این‌ها را شما منکرید... همچو باشد. پس شما فقط به علوم ایمان دارید؟

- عرض کردم که به هیچ چیز ایمان ندارم و اصولاً علم... علم محض، یعنی چه؟ علوم هم مانند فنون و القاب متفاوتند و علم محض و کلی اصلاً وجود ندارد.

- بسیار خوب و اما راجع به قراردادها و رسومی که بین مردم متداول است، چه عقیده دارید؟ به آن‌ها هم بی‌اعتنا هستید؟

- آیا از من بازپرسی می‌فرمایید؟

رنگ پاول پتروویچ پرید و نیکلای پتروویچ خود را موظف دید که وارد صحبت شود. با صدایی ملایم گفت:

- یوگینی واسیلیویچ عزیز، یک روز باید راجع به این موضوع مفصل‌تر صحبت کنیم، تا هم عقیده شما را بدانیم و هم عقیده خود را بگوییم. من که به نوبه خود خیلی خوشحالم از این که شما به علوم طبیعی اشتغال دارید. شنیده‌ام که لیبیخ^۱ راجع به حاصلخیز کردن مزارع کشفیات عجیبی کرده است... شما می‌توانید در کارهای فلاحی به من کمک کنید و راهنمایی‌های مفیدی بنمایید.

– در خدمتگزاری حاضرم، اما آقای عزیز، ما را چه به لیبیخ؟ ابتدا باید الفبا را بیاموزیم و بعد کتاب به دست گیریم. ما هنوز «الف» را از «ب» تشخیص نمی‌دهیم.

نیکلای پتروویچ پیش خود اندیشید: «انصافاً که نیهیلیست هستی» و با صدای بلند گفت: – با این همه اجازه دهید در موقع لزوم از شما کمک بگیرم... خوب برادر جان، گویا اکنون دیگر موقعی است که باید برویم و با مباشر قدری صحبت کنیم.

پاول پتروویچ از روی صندلی برخاست و بدون این که به کسی نگاه کند اظهار داشت: – بله، بدبختی است که انسان پنج سال تمام در ده، دور از افکار بزرگ زندگی کند، واقعاً ممکن است احمق شد! انسان سعی می‌کند که آموخته‌ها را فراموش نکند، اما ناگهان معلوم می‌شود که آنچه آموخته، مزخرف است. به او می‌گویند: «بی‌مصرف هستی... اشخاص حسابی دیگر به این حرف‌های پوچی که تو خود را به آن مشغول می‌کنی اعتنایی ندارند.» چه می‌توان کرد، معلوم می‌شود جوانان حقیقتاً از ما عاقل‌ترند!

پاول پتروویچ آهسته روی پاشنه خود چرخید و آرام از اتاق خارج شد... نیکلای پتروویچ هم از عقب او روان گشت.

به محض این که در پشت سر برادرها بسته شد، بازارف از آرکادی پرسید: – او همیشه این‌طور است؟

– گوش کن یوگینی، تو دیگر با آن‌ها پر به خشونت رفتار کردی تو او را رنجاندی.

– پس تو خیال کردی من این اعیان ده‌نشین را لوس خواهم کرد؟ آخر همه این‌ها خودخواهی، عادات اشرافی و حماقت است. اگر حقیقتاً طینتش چنین است می‌خواست در همان پترزبورگ بماند و دنبال کار خود را بگیرد... اما خوب، حالا دیگر خدا به همراهش. راستی می‌دانی، من یک نوع سوسک آبی

نادری یافته‌ام که موسوم به «دیتیس کوس مارژیناتوس»^۱ می‌باشد، بعداً به تو نشان خواهم داد.

آرکادی دنباله سخنان خود را گرفت و گفت: – من وعده کرده بودم شرح حال او را برایت بگویم.

– شرح حال سوسک را؟

– یوگینی، دست بردار، مقصودم شرح حال عمویم است. تو خواهی دید او

چنان آدمی که تو فکر می‌کنی نیست و بیشتر مستحق دلسوزی است تا تمسخر.

– من قبول دارم، اما تو چرا این قدر از او حمایت می‌کنی؟

– باید انصاف داشت.

– از کجا معلوم است؟

– خیر گوش کن – و آرکادی مشغول شرح حال عمویش شد که خواننده آن

را در فصل بعد خواهد خواند.

پاول پتروویچ کیرسانف مانند برادر خود ابتدا در منزل تربیت شد و بعد در مدرسه نظام بار آمد. از همان طفولیت بسیار زیبا و خودرأی و قدری هم تندمزاج و شوخ طبع بود، به طوری که کمتر کسی پیدا می شد که از او خوشش نیاید. به محض این که به مقام افسری رسید در تمام مجالس شرکت جست. مردم او را به روی دست می بردند. اما پاول پتروویچ گاه حرکاتی بچگانه می نمود و لوس می شد، با این همه تمام این حرکات چیزی از لطف او نمی کاست. زن ها برایش دیوانه می شدند. مردها جلفش می دانستند و در باطن به او حسد می ورزیدند. به طوری که قبلاً اشاره شد او با برادر خود در یک منزل زندگی می کرد و وی را قلباً دوست می داشت، گرچه کوچک ترین شباهتی به هم نداشتند. نیکلای پتروویچ می لنگید. اعضای صورتش کوچک و قیافه اش مطبوع و تا حدی غمگین بود. چشمانی نسبتاً کوچک و موهایی نرم و کم پشت داشت. از تنبلی خوشش می آمد ولی با میل کتاب می خواند و از اجتماع هم می ترسید. پاول پتروویچ برعکس یک شب را هم در منزل نمی گذرانید، معروف به جسارت و مهارت بود. می توان گفت که او ورزش را بین جوانان اجتماعی باب کرده بود و روی هم رفته پنج - شش کتاب فرانسه خوانده بود. در بیست سالگی به درجه سروانی رسید - آینده درخشانی برایش

پیش‌بینی می‌شد که ناگاه ورق برگشت: در آن زمان در مجالس پترزبورگ گاه‌گاه زنی آشکار می‌شد که هنوز هم فراموشش نکرده‌اند. این زن شاهزاده‌خانم «ر...» بود. شوهرش تربیت‌شده و شریف اما قدری احمق می‌نمود، بچه هم نداشتند. شاهزاده‌خانم گاه‌گاه دفعتاً به خارجه مسافرت می‌کرد و گاه ناگهان مراجعت می‌نمود. روی هم رفته زندگی عجیبی می‌کرد. همه‌جا معروف به زن خوش‌گذران و جلفی بود. با شوق به هر نوع خوشی مشغول می‌شد و آنقدر می‌رقصید که از پا درمی‌آمد. جوانان را قبل از ناهار در مهمان‌خانه نیمه‌تاریک خود می‌پذیرفت و با آنها شوخی می‌کرد و قهقهه می‌زد، اما شب در تنهایی به گریه و دعا می‌پرداخت و غالباً تا صبح در اتاق خود حرکت می‌کرد و آرام نمی‌یافت: دست خود را می‌گزید و یا با رنگی پریده به روی کتاب دعا خم می‌شد. چون صبح فرا می‌رسید از نو خانمی اجتماعی می‌شد، باز به مهمانی می‌رفت، می‌خندید و پرحرفی می‌کرد. به نظر می‌رسید که همیشه حاضر است خود را در آغوش هر چیزی که ممکن است سرگرم و خوشوقتش بدارد پرتاب نماید. اندام فوق‌العاده‌ای داشت. گیسوان طلایی‌رنگ سنگینش مانند زر ناب به پایین زانوانش می‌رسید. کسی او را زیبا نمی‌نامید. در تمام صورت او فقط چشمانش زیبا می‌نمود، آن هم نه چشمان کوچک و خاکستری‌رنگش، بلکه نگاه تند و عمیق و جسور آن‌ها، نگاهی که تا حد غمناکی، متفکر می‌نمود، نگاهی که اسرارآمیز بود. در نگاهش، حتی هنگامی که وی مشغول اظهار مطالبی پوچ بود، برقی فوق‌العاده مشاهده می‌شد. بسیار با سلیقه لباس می‌پوشید. پاول پتروویچ اولین بار وی را در یکی از شب‌نشینی‌ها دید و یک مازورکا با او رقصید که در تمام مدت آن شاهزاده‌خانم حتی یک جمله بامعنی از دهانش خارج نشد.

با این همه پاول پتروویچ دیوانه‌وار به او دل باخت. پاول پتروویچ که اغلب فاتح می‌شد در این جا هم زود به مقصود خود رسید ولی آسانی فتح او را دل‌سرد

نکرد، بلکه برعکس، وی به این زن عجیب که حتی در موقع تسلیم شدن محض، مثل این بود که هنوز قسمتی از وجود خود را مقدس و غیرقابل لمس نگاه می‌داشت، با رنج و ثبات فوق‌العاده‌ای دل بست. در قلب این زن چه سری پنهان بود خدا می‌داند. به نظر می‌رسید که او دستخوش قوایی اسرارآمیز بود که بر خود او هم نامعلوم بود و فهم نارسای وی نمی‌توانست در مقابل تمنای آن ایستادگی کند. تمام رفتار و حرکات او عجیب می‌نمود.

تنها نامه‌هایی که ممکن بود به حق، در شوهرش ایجاد سوء ظن کند، نامه‌هایی بود که او به یک مرد ناشناس نوشته بود. عشقش ته‌رنگی از غم داشت: با کسی که به دوستی انتخاب می‌کرد، دیگر خنده و شوخی نمی‌کرد بلکه با تحیر به او می‌نگریست و سخنانش را گوش می‌داد. گاه ناگهان این تحیر تبدیل به وحشت می‌شد و در این هنگام صورت وی حالتی بی‌جان و وحشی پیدا می‌کرد، به خوابگاه خود پناه می‌برد و در را می‌بست. خدمتکار که گوشش را به جای کلید در می‌گذاشت زاری‌های بی‌صدای وی را می‌شنید. به کرات پس از دیدارهای شیرین، هنگامی که کیرسانف به خانه بازمی‌گشت، در قلب خود تلخی فوق‌العاده‌ای احساس می‌کرد که فقط پس از شکست‌های قطعی در دل انسان تولید می‌شود. بارها از خود می‌پرسید: - مگر دیگر چه می‌خواهم؟ - ولی درد دلش تسکین نمی‌یافت. روزی به شاهزاده خانم انگشتی هدیه کرد که به روی آن سر اسفنکسی^۱ کنده شده بود. شاهزاده خانم پرسید: - این چیست؟ اسفنکس است؟

- بلی، و این اسفنکس اسرارآمیز شما هستید - خانم آهسته نگاه خود را به سوی کیرسانف متوجه کرد و پرسید: - من هستم؟ - و بعد با همان نگاه

۱. Sphinx، جانوری است تخیلی و اسرارآمیز که وصف آن در افسانه‌های یونان باستان و مصر آمده است: در ادبیات اروپا این لفظ را به استعاره بر کسی اطلاق کنند که بسیار اسرارآمیز باشد.

عجیب و تبسم تمسخرآمیز اضافه کرد: - آیا می‌دانید که این جمله شما تحسین‌آمیز است؟

بر پاول پتروویچ حتی هنگامی که مورد محبت شاهزاده خانم قرار گرفته بود سخت می‌گذشت. چون چندصبحی گذشت، شاهزاده خانم از وی دلسرد شد. کیرسانف نزدیک بود دیوانه شود. حسادت می‌کرد، خود را می‌خورد و آرامشی برای شاهزاده خانم باقی نمی‌گذاشت، همه جا او را دنبال می‌کرد تا این که شاهزاده خانم از تعقیب مدام او به ستوه آمد و به خارجه رهسپار گردید. کیرسانف از کار استعفا کرد و با وجود اصرار رفقا و تهدید رؤسای خود به دنبال شاهزاده خانم روان شد. چهار سال در سرزمین غربت به سربرد، گاهی مثل سایه از پی محبوب خود می‌دوید و گاه به عمد او را گم می‌کرد. از خویش شرمنده و از بی‌قراری خود متنفر بود... ولی هیچ چیز به دادش نمی‌رسید. شمایل نامفهوم و تا حدی بی‌معنی، ولی دوست داشتنی آن زن، در اعماق قلب کیرسانف جای گرفته بود. در شهر «بادن»^۱ او مجدداً به محبوب خود نزدیک شد و چنان می‌نمود که شاهزاده خانم هرگز او را به اندازه‌ای که اکنون دوست می‌داشت، دوست نداشته بود... اما باز پس از یک ماه آب‌ها از آسیاب افتاد و آتشی که برای آخرین بار مشتعل شده بود برای همیشه خاموش گردید. کیرسانف که پیش‌بینی جدایی را می‌کرد سعی نمود اقلأً دوست خوبی برای محبوب سابق خود بماند، غافل از این که دوستی با چنین زنی غیرممکن بود... شاهزاده خانم مخفیانه شهر «بادن» را ترک کرد و از آن پس پیوسته از کیرسانف گریزان بود. پاول پتروویچ به روسیه بازگشت و خواست زندگی سابق خود را از سر بگیرد اما موفق نشد. مانند دیوانگان سرگردان بود و با این که هنوز اجتماع را ترک نمی‌کرد و تمام عادات یک شخص اجتماعی را حفظ کرده و رعایت

1. Baden

می نمود و حتی می توانست به دو سه پیروزی تازه خود هم ببالد، اما دیگر نه به خود و نه به سایرین امید فوق العاده ای نبست و تصمیم تازه ای نگرفت. زود پیر شد و موهایش سفید گردید. شب ها در کلوب مردانه نشستن و بحث کردن و یا با بغض به سخنان رفقا گوش دادن، برایش از واجبات شد. در فکر زن گرفتن هم البته نبود. به این ترتیب ده سال تمام بی ثمر سپری شد و به سرعت هم سپری شد. در هیچ جا به قدر روسیه، وقت زود نمی گذرد، اگر چه می گویند در زندان وقت از این هم زودتر می گذرد.

شبی در کلوب خود پاول پتروویچ سر شام از مرگ شاهزاده خانم مطلع شد. می گفتند که وی در پاریس، در حالتی نزدیک به جنون بدرود زندگی گفت. کیرسانف از سر میز برخاست و مدتی در اتاق های باشگاه سرگردان بود، ناگهان نزدیک میز بازی کنان متوقف شد و مات و مبهوت ایستاد... با این همه حتی آن شب هم زودتر از معمول به خانه نرفت.

پس از چندی پاول پتروویچ پا کتی به اسم خود دریافت داشت که محتوی انگشتری بود که وی به شاهزاده خانم اهدا کرده بود. شاهزاده خانم به روی تصویر اسفنکس خط صلیب مانندی کشیده بود و پیام داده بود که به او بگویند، معمای اسفنکس، صلیب است. این اتفاق در اوایل سال ۱۸۴۸ یعنی همان ایامی که نیکلای پتروویچ زن خود را از دست داده بود و به پترزبورگ می آمد رخ داد. پاول پتروویچ از موقعی که برادرش ده نشین شده بود او را ندیده بود. عروسی نیکلای پتروویچ هم مواجه با اولین روزهای آشنایی پاول پتروویچ با شاهزاده خانم شده بود. پس از این که پاول پتروویچ از خارجه مراجعت کرده بود نزد برادر خود رفت تا دو ماهی مهمان او باشد و از صحبتش محظوظ گردد، اما بیش از یک هفته در آن جا دوام نیاورد: تفاوت احوال دو برادر زیاد بود.

در سال ۱۸۴۸ این تفاوت کم شد: نیکلای پتروویچ زن خود را از دست داد،

پاول پتروویچ هم خاطرات شیرین گذشته را، و پس از مرگ شاهزاده خانم فقط سعی می نمود که دیگر به فکر او نباشد. نیکلای پتروویچ با همه غم و اندوه خود دلخوشی بزرگی داشت. وی احساس می کرد که زندگی خود را درست گذرانده است، پسرش هم در مقابل چشمانش رشد می کرد. پاول پتروویچ برعکس مردی غزب بود و تنها به دوره تاریک زندگانی نزدیک می شد، به دوره ای که جوانی گذشته و پیری هنوز فرانسیده است. این دوره برای پاول پتروویچ به خصوص، دشوارتر از سایرین بود، چه او با از دست دادن گذشته، همه چیز خود را هم از دست می داد.

روزی نیکلای پتروویچ به برادر خود گفت: - من اکنون تو را به مارینو (او تمام ده خود را به افتخار زن خود ماریا چنین نامیده بود) دعوت نمی کنم زیرا تو که در زمان مرحوم زخم حوصله ات سر می رفت، اکنون در آن جاقطعاً دیوانه خواهی شد.

پاول پتروویچ با طمأنینه جواب داد: - در آن ایام من هنوز جاهل و پرجنب و جوش بودم ولی از آن زمان تا به حال اگر عاقل تر نشده باشم، آرام تر شده ام و اکنون اگر اجازه بدهی حاضرم برای همیشه نزد تو منزل کنم. نیکلای پتروویچ به جای جواب برادر خود را در آغوش کشید.

با این همه یکسال و نیم گذشت تا پاول پتروویچ تصمیم خود را عملی نمود. اما چون در ده جای گزید دیگر آن را ترک نکرد، حتی آن سه زمستانی را که نیکلای پتروویچ نزد پسر خود در پترزبورگ گذرانید، وی همچنان در ده باقی ماند. بیش از پیش به خواندن کتاب های انگلیسی پرداخت و مبنای زندگی خود را بر اصول زندگانی انگلیسی قرار داد. با همسایگان کم معاشرت می کرد. فقط گاهی، آن هم برای انتخابات، از اقامتگاه خود خارج می شد. هنگام انتخابات اغلب ساکت می ماند و فقط گاه گاه ملاکان پیر و قدیمی را بارفتار بی قید خود ناراحت می کرد و می ترساند. از آشنایی با نمایندگان نسل جدید نیز خودداری

می‌کرد. در نتیجه هر دو دسته او را مغرور می‌شناختند ولی هر دو دسته برایش احترام قائل بودند زیرا حرکات او مطبوع و اشرافی می‌نمود، در لباس پوشیدن سلیقه فوق‌العاده به کار می‌برد، هنگام مسافرت در بهترین مهمانخانه‌ها توقف می‌کرد، خوب غذا می‌خورد، (حتی می‌گفتند که وی روزی با ولینگتن در حضور لویی فیلیپ ناهار خورده است) در مسافرت‌ها پیوسته چمدانی از ظروف نقره همراه داشت و حمام سفری خود را هم هرگز فراموش نمی‌کرد. از او همیشه بوی عطری نامعلوم ولی «گرانها» متصاعد می‌شد، در بازی ویست^۱ مهارتی فوق‌العاده داشت، گو این که همیشه هم می‌باخت. بالاخره به این دلایل و همچنین به واسطه حکایاتی که از دلبری‌های گذشته وی شنیده بودند و به خصوص به خاطر نجابت و درستی فوق‌العاده‌اش، همه احترام او را واجب می‌دانستند.

زن‌ها در او یک نوع افسردگی جذابی احساس می‌کردند اما او با ایشان سرو کاری نداشت.

آرکادی در خاتمه حکایت خود گفت: - خوب یوگینی، دیدی راجع به عمویم منصفانه قضاوت نکرده بودی؟ من حتی برایت نگفتم که او چندین بار پدرم را از سختی نجات داد و تمام پول و املاک خود را در اختیار او گذاشت... اصلاً شاید تو ندانی که ایشان هنوز ارث خود را تقسیم نکرده‌اند. عمویم از کمک به هر کس خوشحال می‌شود، پیوسته جانب رعایا را می‌گیرد، گو این که هنگام صحبت با آنان اخم می‌کند و ادوکلن بو می‌کند...

بازارف سخنان رفیقش را قطع کرد و گفت: - البته، اعصابش خراب است. - شاید، اما او خیلی خوش‌قلب است و به هیچ وجه احمق نیست. اگر بدانی چه نصایح مفیدی... خصوصاً در طرز رفتار با زن‌ها به من داده است!

– صحیح! او خود را سوزانده و برای دیگران طبیب شده است. بلی، ما این را هم می‌دانیم.

– به هر حال، باور کن که او بسیار بدبخت است و تنفر از او حقیقتاً گناه است.

بازارف به اعتراض جواب داد: – کسی از او متنفر نیست، من فقط می‌خواهم بگویم شخصی که تمام عمر خود را وقف عشق‌بازی با یک زن نماید، و چون امکان این کار از او سلب شود، خویشتن را بیازد و به قدری بیچاره شود که به درد کار دیگری نخورد، این شخص مرد نیست بلکه حیوان نری است. تو می‌گویی او بدبخت است، شاید تو بهتر بدانی، اما من می‌بینم که دیوانگی‌اش به کلی خاتمه نیافته است. من یقین دارم که او فقط به دلیل این که مجلات علمی می‌خواند و ماهی یکبار رعیتی را شلاق خوردن نجات می‌دهد، خویشتن را آدمی جدی می‌شمرد.

آرکادی با عصبانیت متذکر شد: – آخر تو هم نوع تربیت و دوره زندگی او را در نظر خود مجسم کن...

– تربیت؟ هر شخصی خودش باید خویشتن را تربیت کند، مثلاً حتی من... و اما راجع به زمان، چرا باید من در قید آن باشم؟ بهتر است که زمان به میل من بچرخد. نه برادر، همه این‌ها بی‌عرضگی است، بعلاوه این روابط اسرارآمیز بین زن و مرد یعنی چه؟ ما طبیعیون می‌دانیم این چه نوع روابطی است. تو بیا و ساختمان چشم را مطالعه کن، خواهی دید آن نگاهی که تو اسرارآمیزش می‌نامی اصلاً وجود ندارد. این‌ها همه رمانتیزم است، مزخرف است، گنداب و تخیل است! بیا برویم سوسک را تماشا کنیم.

هر دو رفیق به سوی اتاق بازارف که در آن بوی دواهای طبی و جراحی به بوی توتون ارزان قیمت مخلوط شده بود روان گشتند.

پاول پتروویچ در مصاحبهٔ برادر خود با مباشر قذبلند و لاغر اندام که صدایی شیرین و مظلوم و چشمانی نیمه‌باز داشت، و پس از هر دستور کیرسانف «البته قربان» یا «اطاعت می‌شود قربان» می‌گفت، و سعی می‌نمود رعایا را دزد و عرق‌خوار جلوه دهد، زیاد شرکت نکرد. ملک‌داری‌ای که چندی قبل بر اصول جدید بنا شده بود، مانند چرخ‌خی که روغن نخورده باشد و یا مبلی که از چوب تر و توسط نجار بد ساخته شده باشد، سر و صدای عجیبی راه انداخته بود. اما نیکلای پتروویچ مایوس نمی‌شد، فقط اغلب به فکر فرو می‌رفت و آه می‌کشید. احساس می‌کرد که بدون پول کارش پیش نخواهد رفت، اما پولی هم در بساطش نبود. آرکادی راست می‌گفت که پاول پتروویچ چندبار به برادرش کمک کرده بود. بارها، هنگامی که نیکلای پتروویچ در زحمت بود و راه نجات می‌جست، پاول پتروویچ آهسته نزدیک پنجره می‌رفت، دست‌ها را در جیب می‌گذاشت و زیر لب به فرانسه می‌گفت: - من می‌توانم به شما پول بدهم - و پول را می‌داد.

اما در این روز پاول پتروویچ خودش بی‌پول بود و به این جهت ترجیح داد که دور شود. در دسر ملک‌داری او را بی‌حوصله می‌کرد، همیشه خیال می‌کرد که نیکلای پتروویچ با تمام سعی و کوشش خود آن طوری که باید کار را نمی‌گرداند،

اما اگر از او می پرسیدند که اشتباه برادرش در چیست، نمی توانست جوابی بدهد. با خود فکر می کرد: «برادرم چنان که شاید اهل عمل نیست... او را گول می زنند.» در عوض نیکلای پتروویچ در رأی عملی و صائب برادر خود شکی نداشت و همیشه جویای نظر او بود. می گفت: - من آدمی هستم نرم و ضعیف و تمام عمرم را در ده گذرانده ام و حال آن که تو بی خود در میان مردم زندگانی نکرده ای، تو آن ها را خوب می شناسی و نگاهت مثل عقاب تیزبین است.

پاول پتروویچ در مقابل این کلمات فقط روی خود را برمی گردانید ولی هرگز سعی نمی کرد که برادر خویش را از این عقیده منصرف سازد.

پس از این که پاول پتروویچ، نیکلای پتروویچ را در اتاق دفتر تنها گذاشت، از میان دالانی که قسمت جلوی خانه را از پشت خانه جدا می کرد گذشت، و چون در مقابل در کوچکی رسید، فکری کرد و ایستاد و سیل خود را کشید و در زد.

صدای فنیچکا از پشت در شنیده شد که می پرسید: - کیست؟ بفرمایید تو.

- منم - و پاول پتروویچ در را باز کرد.

فنیچکا که بچه به بغل روی صندلی نشسته بود، از جا برجست و بچه را به دست دختر پرستار داد تا از اتاق بیرون ببرد، بعد با عجله دستمال سر خود را صاف کرد. پاول پتروویچ بدون این که نگاهی به فنیچکا بیاندازد گفت: - ببخشید اگر مزاحم شده ام، من می خواستم از شما خواهش کنم... امروز گویا کسی به شهر می رود، بفرمایید برایم چای سبز بخرند.

- به چشم... می فرمایید چقدر بخرند؟

- خیال می کنم پنج سیر کافی باشد - سپس با نگاهی سریع که به اطراف و

به روی صورت فنیچکا انداخت اظهار کرد:

- شما در این جا تغییراتی داده اید - و چون دید که فنیچکا مقصودش را

نمی فهمید، اضافه کرد: - این پشت دری ها را می گویم.

– بلی، این پشت‌دری‌ها را نیکلای پتروویچ مرحمت کرده‌اند و مدتی است که آن‌ها را کوبیده‌ام.

– آخر من هم مدتی است که پیش شما نبودم. این جا خیلی خوب شده است.

فنیچکا آهسته گفت: – بله، از مرحمت نیکلای پتروویچ چنین شده است.

پاول پتروویچ بدون لبخند اما با احترام پرسید: – شما این جا راحت‌تر

هستید یا در محل سابقتان؟

– البته این جا راحت‌تر هستم.

– اکنون چه کسی را آن جا منزل داده‌اند.

– رختشوی‌ها آن جا هستند.

– صحیح!

پاول پتروویچ ساکت شد و فنیچکا فکر می‌کرد که «اکنون خواهد رفت» ولی

پاول پتروویچ نمی‌رفت و فنیچکا هم در مقابل او مبهوت ایستاده بود و با

انگشتان خود بازی می‌کرد. بالاخره پاول پتروویچ باز به سخن آمد:

– چرا دستور دادید که بچه‌تان را ببرند؟ من بچه‌ها را خیلی دوست دارم،

خواهش می‌کنم او را به من نشان دهید.

فنیچکا از خوشحالی و خجالت سرخ شد. او از پاول پتروویچ می‌ترسید، چه

پاول پتروویچ کمتر با او صحبت می‌کرد.

– دونیا، میتیا را بیاورید (فنیچکا همه را شما خطاب می‌کرد) اما نه، صبر

کنید. لباسش را بپوشانم. – و با این کلمات فنیچکا به طرف در رفت.

– عیبی ندارد. همان‌طور که هست باشد.

– الساعه – فنیچکا زود از در خارج شد.

پاول پتروویچ تنها ماند و این بار با توجه خاصی به اطراف نظر افکند. اتاق

کوچکی که در آن ایستاده بود بسیار تمیز و مطبوع می‌نمود و از آن بوی چوب

رنگ‌کرده و گل بابونه به مشام می‌رسید. دورادور اتاق صندلی‌هایی که پشت

آن‌ها شکل چنگ را داشت، ردیف چیده شده بود. این صندلی‌ها را مرحوم ژنرال در یکی از جنگ‌ها، در لهستان خریده بود. در گوشه‌ای از اتاق، نزدیک صندوق آهنی که دری برآمده داشت، تختی کوچک با روپوشی از حریر قرار گرفته بود. در گوشهٔ مقابل، جلوی شمایل تاریک نیکلای پرمعجزه^۱ که بر آن تخم مرغ چینی بسیار کوچکی با روبان قرمز ظریفی آویزان کرده بودند، شمعی آهسته می‌سوخت. به روی پنجره‌ها شیشه‌های در بستهٔ مربای پارساله مرتب چیده شده بود و نور سبزی از میان آن به چشم می‌رسید. به روی برچسب شیشه‌ها، فنیچکا به خط خود با املاء غلط نوشته بود «انگور فرنگی». این مربای خاص نیکلای پتروویچ بود. قفسی که در آن سهرهٔ زرد دم‌کوتاهی دیده می‌شد، به ریسمان درازی از سقف آویزان بود. سهره پیوسته جیرجیر می‌کرد و می‌پرید و قفس هم پیوسته تکان می‌خورد و می‌لرزید و ذره‌های شاهدانه با صدای خفیفی به زمین می‌ریخت. روی دیواری که از بالای گنجهٔ کوچکی نمایان بود چند عکس مختلف بد از نیکلای پتروویچ که توسط نقاشان مسافر کشیده شده بود، آویزان بود و در کنار آن‌ها عکس بسیار بدی از خود فنیچکا که در آن صورت مات بی‌چشمی متبسم بود، در قاب پررنگی قرار داشت. در بالای آن، عکس ژنرال یرمولوف با پوستین خود، در حالی که نگاهی غضبناک به کوه‌های قفقاز می‌انداخت، به دیوار آویزان بود و این تصویر در زیر کفش بسیار کوچک ابریشمی، که کار جاسنجاچی را می‌کرد و روی پیشانی سپهد را پوشانده بود، قرار داشت.

پنج دقیقه گذشت و در اتاق مجاور صدای خش و خش و زمزمه به گوش رسید. پاول پتروویچ کتاب کثیف و پاره‌ای را که یکی از چند جلد کتاب «تیراندازان»^۲ ماسالسکی بود از روی گنجه برداشت و آن را ورق زد... در باز

۱. از قدسین روسی است.

شد و فنیچکا میتیا به بغل وارد اتاق گردید.

بچه پیراهن قرمزی که یقه‌اش یراق‌دوزی شده بود به بر داشت. موهایش شانه خورده و چهره‌اش تمیز بود. نفس بچه سنگین به نظر می‌رسید. مانند همهٔ کودکان سالم، او هم آرام نداشت و دست و پای خود را مرتب تکان می‌داد. پیراهن زیبا و نو معلوم بود کار خود را کرده بود، چه تمام وجود نرم و چاق بچه با خوشوقتی و رضامندی می‌درخشید. خود فنیچکا نیز، با این‌که لزومی نداشت، موهایش را مرتب نموده بود و دستمال بهتری بر سر کرده بود. آیا حقیقتاً در عالم چیزی دلفریب‌تر از مادر زیبا و جوان که طفلی سالم در آغوش داشته باشد، یافت می‌شود؟

پاول پتروویچ با ناخن بلند انگشت ابهام خود غنغ میتیا را قلقلک داد و گفت: - ای کوفته قلقلی. - بچه به سهره خیره شد و خندید.

فنیچکا بچه را به حرکت درآورد و سرش را نزدیک صورت پاول پتروویچ آورد و گفت: - این عمو است. - در این بین دونیا نیز شمعی را روشن کرد و آن را به روی سکهٔ مسی قرار داد.

پاول پتروویچ پرسید: - چند ماه دارد؟

- شش ماه. به زودی... یازدهم ماه، وارد هفت ماه خواهد شد.

دونیا بدون خجالت داخل صحبت شد و گفت: - خانم، مگر هشتمین ماهش نخواهد بود؟

- خیر، چطور ممکن است؟ هفت ماه خواهد داشت.

- بچه باز به خنده درآمد و به صندوق خیره شد، بعد با هر پنج انگشت بینی و لب‌های مادر را چنگ زد.

فنیچکا بدون این‌که صورت خود را از زیر انگشتان میتیا نجات دهد، آهسته گفت: - ای شیطان!

- او به برادرش شباهت دارد.

فنیچکا با خود اندیشید: پس به چه کسی شباهت داشته باشد؟
پاول پتروویچ مثل این که با خود صحبت کند، آهسته گفت:
- بدون شک شبیه است - سپس نگاهی افسرده و دقیق به سوی فنیچکا
انداخت.

فنیچکا زمزمه کرد: - این عمو است.

ناگاه صدای نیکلای پتروویچ به گوش رسید: - به، پس بگو تو کجا هستی!
پاول پتروویچ با سرعت سر خود را برگرداند و اخم کرد. اما نگاه برادرش به
قدری مسرت‌آمیز و پرامتنان بود که او هم نتوانست جواب برادر را جز به
لبخند باز دهد.

- پسرک خوبی داری - و بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: اما من به
این جا برای سفارش چای سر زدم. - و فوراً با خونسردی خارج شد.
نیکلای پتروویچ از فنیچکا پرسید: - او خودش بدون دعوت به این جا آمد؟
- بلی در زدند و داخل شدند.

- خوب، بگو بینم دیگر آرکادی پشت نیامد؟

- خیر، نیامد... نیکلای پتروویچ، آیا بهتر نیست که من به جای سابق خود
برگردم؟

- برای چه؟

- خیال می‌کنم برای چند روز اول بهتر باشد.

نیکلای پتروویچ شروع کرد به مالیدن پیشانی خود و بالکنت گفت: - ن... نه،
می‌بایستی قبلاً... - و ناگاه با خوشحالی خاص به بچه نزدیک شد و گونه او را
بوسید و گفت: - ای تو پولی! - سپس قدری خم شد و لب‌های خود را به دست
فنیچکا، که به روی پیراهن قرمز میتیا، مثل برف سفید می‌نمود، چسباند.

فنیچکا چشمها را به زیر افکند و آهسته زمزمه کرد: - نیکلای پتروویچ، شما
را به خدا... چه می‌کنید! - و پس از لحظه‌ای چشمان نیمه‌بسته‌اش را باز کرد.

نگاهش، هنگامی که از زیر چشم می‌نگریست و تبسمی مهربان و ساده بر لب داشت، بی‌نهایت دلفریب می‌نمود.

آشنایی نیکلای پتروویچ و فنیچکا بدین صورت انجام گرفته بود: روزی، سه سال پیش، کیرسانف مجبور شد، در یکی از قهوه‌خانه‌های شهر کوچکی، شب را به روز آورد. از پاکیزگی اتاق و تمیزی رختخوابی که به او داده بودند متعجب شده با خود اندیشید: صاحبخانه باید یک زن آلمانی باشد. اما برخلاف انتظار، معلوم شد صاحبخانه زن روسی پنجاه‌سالهٔ عاقل و خوش‌لباسی است که بسیار متین صحبت می‌کند. نیکلای پتروویچ سرچای با او زیاد صحبت کرد و از او خوشش آمد. اتفاقاً در همین ایام بود که نیکلای پتروویچ به منزل جدید خود منتقل شد و چون نمی‌خواست از رعایای خویش کسی را در خانه نگاه دارد، در صدد استخدام اشخاص دیگر بود. صاحبخانه هم به نوبهٔ خود از کمی مسافر و سختی روزگار شکایت داشت. کیرسانف به او پیشنهاد کرد که به سمت صندوق‌دار، نزد وی استخدام شود. زن این پیشنهاد را پذیرفت زیرا شوهرش مدت‌ها پیش فوت کرده بود و از خود فقط یک دختر باقی گذاشته بود که همان فنیچکا بود.

سه هفته بعد، صندوق‌دار جدید، آرینا ساویشنا^۱، با دختر خود به مارینو وارد شد و در یکی از ساختمان‌های فرعی و کوچک خانه منزل کرد. انتخاب نیکلای پتروویچ خوب و به موقع بود. آرینا خانه را منظم و مرتب کرد. فنیچکای هفده‌ساله را هم کمتر کسی می‌دید و صحبتی از او نمی‌شد. دخترک آرام و ساکت زندگی می‌کرد. روزهای یکشنبه نیم‌رخ لطیف و سفید او در گوشه‌ای از کلیسای ده، چشم نیکلای پتروویچ را به خود جلب می‌کرد. یکسال به این ترتیب گذشت. یک روز صبح آرینا به اتاق کار کیرسانف آمد و پس از این که مانند همیشه تعظیم کرد، پرسید که آیا ممکن است به دخترش که هنگام

1. Arina Savichna

روشن کردن بخاری، جرقه‌ای به چشمش رفته، کمکی شود؟ نیکلای پتروویچ که مانند همهٔ اربابان خانه‌نشین، خود به معالجهٔ خدمه و رعایای خویش می‌پرداخت و حتی داروهای لازم را تهیه کرده بود، دستور داد که آرینا فوراً دخترش را بیاورد. فنیچکا چون فهمید که باید نزد ارباب برود، ترسید اما ناچار از پی مادر روان شد. نیکلای پتروویچ او را نزدیک پنجره برد و با هر دو دست سرش را قدری بلند کرد و پس از آن که چشم قرمز و متورم وی را خوب معاینه کرد، دستور مرهمی داد که خود فی‌المجلس حاضر نمود. آن‌گاه دستمال خویش را پاره کرد و طرز مرهم گذاردن را هم به وی آموخت. فنیچکا دستورات نیکلای پتروویچ را شنید و خواست از اتاق خارج شود که مادرش فرمود: - دست ارباب را ببوس، بی‌شعور!

نیکلای پتروویچ دست خود را دراز نکرد و با ناراحتی خم شد و سر به‌زیر افتادهٔ دختر را بوسید. چشم فنیچکا به زودی بهبود یافت اما اثری که فنیچکا در نیکلای پتروویچ باقی گذارده بود به این زودی‌ها از بین نرفت. صورت تمیز و لطیف و بی‌مناک دختر پیوسته در نظر نیکلای پتروویچ مجسم می‌شد، دست‌هایش گیسوان نرم او را احساس می‌کرد. دندان‌های نمناک فنیچکا که در زیر اشعهٔ خورشید مانند مروارید از زیر لبان نیم‌باز بی‌گناهِش می‌درخشید، همچنان در نظر نیکلای پتروویچ جلوه می‌نمود. از این پس کیرسانف در کلیسا بیشتر متوجه فنیچکا می‌شد و سعی می‌کرد با او صحبت کند. فنیچکا ابتدا از او می‌ترسید، حتی یکبار که دم غروب در جادهٔ باریک جویستان به نیکلای پتروویچ برخورد، از ترس این‌که مبادا چشم ارباب به او بیفتد، به خوشه‌های بلند و پرپشت جو که با گل‌های آبی و علف‌های هرزه با هم رسته بود پناه برد. کیرسانف سر او را که مانند حیوانی وحشی از لای خوشه‌های طلایی هویدا بود، دید و با صدای مطبوعی گفت:

- فنیچکا سلام، من گاز نمی‌گیرم.

فنیچکا بدون این که از پناهگاه خود بیرون آید، آهسته سلام کرد. کم کم دختر به ارباب خود عادت کرد، اما هنوز از او خجالت می کشید که ناگهان مادرش آرینا در اثر ویا جان سپرد. فنیچکا پناهی نداشت. از مادرش عشق به نظم و ترتیب و متانت خلق و سلامت ذوق، را به ارث برده بود. بیچاره دخترک هنوز بسیار جوان و به کلی تنها بود. نیکلای پتروویچ هم بسیار ساده و مهربان بود... بقیه را می شود حدس زد.

کیرسانف باز پرسید: - خوب، برادرم همین طور بدون مقدمه پیش تو آمد؟ در زد و داخل شد؟
- بله.

- بسیار بسیار خوب! حال بگذار من با میتیا قدری بازی کنم. - نیکلای پتروویچ بچه را گرفت و بازی کنان شروع به بالا انداختن او کرد. بچه خوشحالی می کرد، اما مادر، هر بار که طفل خود را در هوا می دید، از ترس دست های خویش را به طرف پاهای لخت کودک دراز می نمود.

ضمناً پاول پتروویچ به اتاق کار خود که با سلیقه خاص مرتب گشته بود، مراجعت کرد. دیوارهای اتاق با کاغذ الوان و زیبا مستور بود. یک قالیچه ایرانی رنگارنگ که به روی آن اسلحه مختلف کوبیده شده بود و مبلهایی که از چوب گردو با روکش پارچه ای سبز سیر، به انضمام کتابخانه ای به سبک رنسانس که از چوب بلوط کهن ساخته شده بود، اتاق را تزیین می کرد. بخاری دیواری و مجسمه های کوچک برنجی که به روی میز تحریر بسیار زیبایی قرار گرفته بود، به لطف و صفای اتاق می افزود. پاول پتروویچ به روی نیمکت افتاد، دست ها را زیر سر نهاد و بی حرکت، با نگاهی پر از یأس، به سقف اتاق خیره شد. معلوم نیست می خواست آنچه را که در صورتش خوانده می شد از دیوارها مخفی بدارد یا نه، ولی ناگهان بلند شد و پرده های سنگین پنجره ها را کشید و دوباره خویشتن را به روی نیمکت انداخت.

بازارف نیز در همان روز با فنیچکا آشنا شد. بازارف و آرکادی در باغ مشغول قدم زدن بودند و بازارف تشریح می‌کرد که چرا نشای بعضی از درخت‌ها، از قبیل بلوط‌های جوان خوب نگرفته‌اند: - باید در این جا بیشتر تبریزی و کاج کاشت، بعلاوه اگر قدری «خاک سیاه» به این زمین اضافه شود، زیزفون هم در این جا به عمل خواهد آمد. بین آن آلاچیق چه خوب گرفته است، دلیلش واضح است: اقاقی و یاس بنفش خوب بچه‌هایی هستند و مواظبت زیاد لازم ندارند. به! مثل این که کسی در آن آلاچیق نشسته است؟

در آلاچیق فنیچکا با دنیا و میتیا نشسته بودند. بازارف ایستاد و آرکادی مانند آشنای قدیمی سری به فنیچکا تکان داد. به محض این که از آلاچیق دور شدند بازارف پرسید: - این کیست؟ چه قشنگ است!

- از کی صحبت می‌کنی؟

- معلوم است از کی، فقط یکی از آن‌ها قشنگ است.

آرکادی با کمی ناراحتی، فنیچکا را در چند جمله به بازارف معرفی کرد.

- آهان، معلوم می‌شود پدرت بدسلیقه نیست، به خدا که از پدرت خوشم

می‌آید. آدم خوبی است. اما باید آشنا شد... - و با این جملات بازارف به سوی آلاچیق برگشت.

آرکادی با ترس از عقب فریاد زد: - یوگینی، تو را به خدا مواظب باش!
- نترس ما سرد و گرم روزگار را چشیده‌ایم و در شهرها هم زندگانی
کرده‌ایم.

هنگامی که به فنیچکا نزدیک شد کلاهش را برداشت، تعظیمی کرد و
مؤدبانه گفت: - اجازه بدهید خود را معرفی کنم. من از دوستان آرکادی
نیکلایویچ می‌باشم و آدم سربه‌راهی هستم.

فنیچکا از روی نیمکت بلند شد و بی‌صدا به او نگاه کرد.
- چه بچه خوبی! نگران نباشید، من هنوز کسی را چشم نزده‌ام... چرا
گونه‌هایش این قدر قرمز است؟ دندان در می‌آورد؟

- بله قربان چهار دندانش بیرون آمده و اکنون باز لثه‌هایش ورم کرده است.
- نشان بدهید ببینم... نترسید، من طبیب هستم. بازارف بچه را که برخلاف
انتظار مادرش و دنیا، هیچ نوع مخالفت و ترسی نشان نداد به بغل گرفت.
- بسیار خوب، همه چیزش مرتب است! دندان‌های خوبی خواهد داشت.

اگر ناراحت شد به من بگویید... خودتان چطور، سلامتید؟
- الحمدلله، خیلی خوبم.

بعد بازارف رو به دنیا کرد و پرسید: - شما چطور؟
دنیا که در خانه بسیار متین بود و پشت در قهقهه می‌زد، در جواب بازارف
فقط پوزخند زد.

بازارف رو به فنیچکا کرد و گفت: - خوب، این هم پهلوان شما.
فنیچکا بچه را گرفت و آهسته جواب داد: چه آرام در بغل شما نشسته بود.
- همه بچه‌ها پیش من آرام می‌نشینند، من فنش را بلدم.
دنیا اضافه کرد: - بچه‌ها خوب می‌فهمند کی دوستشان دارد. فنیچکا
تصدیق کرد: - راست است، مثلاً همین میتیا بغل بعضی‌ها اصلاً نمی‌رود.

آرکادی که مدتی کنار ایستاده بود نزدیک آلاچیق شد و پرسید: - پیش من

چطور، می آید یا نه؟ - و با دست به میتیا اشاره کرد. اما میتیا سرش را به عقب انداخت و جیغ کشید. فنیچکا ناراحت شد.

آرکادی با خونسردی گفت: - عیبی ندارد، دفعه دیگر که خوب آشنا شدیم خواهد آمد.

به این ترتیب دو رفیق دور شدند. بازارف پرسید: - اسم او چیست؟
- فدوسیا نیکلایونا.

- من از او خوشم می آید چون زیاد خجول نیست. شاید دیگری به همین نکته عیب بگیرد، ولی بیخود. برای چه خجالت بکشد، او مادر است... حق هم دارد...

- البته او حق دارد... اما پدرم...

بازارف حرفش را قطع کرد: - او هم حق دارد.

- نه، خیال نمی کنم.

- معلوم می شود از وارث زیادی خیلی خوششان نمی آید، ها؟

آرکادی با حرارت برآشفته: - خجالت نمی کشی چنین افکاری را به من

نسبت بدهی؟ من از این لحاظ نیست که به پدرم ایراد می گیرم، من عقیده دارم که او باید با فنیچکا عروسی کند.

- صحیح، پس معلوم می شود ما خیلی بزرگوار هستیم! تو هنوز هم به مراسم عقد و ازدواج اهمیت می گذاری؟ راستش، من از تو جز این توقع داشتم.

چند قدم با سکوت طی شد. بازارف باز شروع کرد: - من تمام مؤسسات پدرت را دیدم، اغنام و احشامش بد است. اسبها مریضند، ساختمانها تعریفی ندارد، کارگران هم مسلماً به نظر تنبل می آیند و اما مباشرش هم یا احمق است و یا ناقلا، من هنوز خوب نشناختمش.

- آقای بازارف، امروز خیلی سخت می گیرید.

- دهاتی های مظلوم هم سر پدرت حتماً کلاه می گذارند، مثل معروف را

که می‌دانی: «دهقان‌های روس خدا را هم می‌بلعند!»

– من دارم با عمویم هم عقیده می‌شوم. تو بدون شک به روس‌ها بدبین هستی.

– چه چیز مهمی، آدم روس تنها حسنی که دارد آن است که به خودش بدبین است، مهم این است که دو دوتا می‌شود چهارتا، بقیه همه مزخرف است. آرکادی که نگاهش متوجه مزارع رنگارنگ و بازی نور آفتاب غروب بود، متفکرانه پرسید: آیا طبیعت هم مزخرف است؟

– بله، طبیعت هم آن‌طوری که تو می‌فهمی، مزخرف است. طبیعت که عبادتگاه نیست، طبیعت مانند کارخانه است و انسان در آن حکم کارگر را دارد. در همین موقع صدای آرام ویولون سل از خانه به گوش رفقا رسید. کسی با احساسات شورانگیز ولی با دستی ناشی قطعه «انتظار» شوبرت را می‌نواخت و نوای دلچسب آن چون عسل در هوا جاری می‌شد. بازارف با تعجب پرسید: – این دیگر چیست؟

– این پدرم است.

– پدرت ویولون سل می‌زند؟

– بلی.

– مگر پدرت چند سال دارد؟

– چهل و چهار سال.

بازارف به قهقهه درآمد.

– به چه می‌خندی؟

– خدا عمرت بده، آیا خنده ندارد که مردی چهل و چهار ساله، رییس خانواده‌ای، در قریه «م...» ویولون سل بزند؟ و بازارف همچنان به قهقهه خود ادامه داد. اما آرکادی با تمام ارادتی که به استاد خود داشت، این بار حتی تبسم کوچکی هم ننمود.

دو هفته گذشت، زندگانی در مارینو جریان همیشگی خود را طی می‌کرد. آرکادی تنبلی می‌کرد و بازارف کار. همه در خانه به او و به رفتار بی‌اعتنا و جملات کوتاه و بریده‌اش، عادت کرده بودند. فنیچکا به خصوص به قدری با او خودمانی شده بود که حتی یک شب دستور داد او را بیدار کنند: میتیا دچار تشنج شده بود و بازارف مانند همیشه نیمه‌متبسم و نیمه‌خمیازه کنان آمد و دو ساعتی نزدیک فنیچکا نشست تا بچه کمی آرام گرفت. در عوض پاول پتروویچ با تمام قوا از بازارف متنفر بود زیرا وی را متکبر، پررو، ظالم و بنده می‌شمرد؛ خیال می‌کرد که بازارف او را، که پاول کیرسانف می‌باشد، محترم نمی‌دارد و در او به دیدهٔ حقارت می‌نگرد. نیکلای پتروویچ از نیهیلیست جوان اندکی می‌ترسید و از این‌که او بتواند تأثیر نیکی در آرکادی بکند مردد به نظر می‌رسید، با این‌همه به سخنان بازارف با رغبت گوش می‌داد و با میل بر سر عملیات فیزیکی و شیمیایی او حضور می‌یافت. بازارف میکروسکوپی همراه آورده بود که ساعت‌ها با آن به کار می‌پرداخت. خدمه هم با این‌که بازارف سر به سرشان می‌گذاشت، به وی دل بسته بودند و احساس می‌کردند که او خودی است نه ارباب. دونیا با کمال میل با او می‌خندید، و چون از کنارش می‌گذشت زیر چشم نگاه‌های پرمعنی به او می‌انداخت. پتر که آدمی فوق‌العاده خودخواه

و احمق بود و همیشه به شدت احم می‌کرد و پیوسته سرداری خود را ماهوت پاکن می‌کشید و تمام هنرش در قیافه گرفتن و حرکات مؤدب و خرده سوادش بود، به محض این‌که می‌دید بازارف متوجه وی می‌شود تبسم می‌نمود و از هم می‌شکفت. بچه‌های خدمه چون سگ به دنبال «دکتر» می‌دویدند. فقط پراکفیچ^۱ پیر او را دوست نمی‌داشت، سر سفره با ترش‌رویی غذا تعارفش می‌کرد و پشت سر او را گدا و سودپرست می‌خواند و همیشه می‌گفت که بازارف با ریش دو طرف صورت خود شبیه خوکی است که در بوته‌ای پنهان شده باشد. پراکفیچ در مقام خود کمتر از پاول پتروویچ «آریستوکرات» نبود. بهترین روزهای سال، یعنی روزهای اول ژوئن، فرارسید. هوا بسیار خوب بود و هرچند و با مجدداً از دور مردم را تهدید می‌کرد اما ساکنین ایالت... به بروز آن عادت کرده بودند.

بازارف خیلی زود از خواب برمی‌خاست و دو سه «ورست»^۲ راه می‌رفت اما گردش نمی‌کرد چون او از راه رفتن بدون مقصد تنفر داشت و به این جهت به جمع‌آوری علف و حشرات می‌پرداخت. گاهی آرکادی را همراه می‌برد، در مراجعت اغلب بین دو دوست مباحثه درمی‌گرفت و آرکادی با این‌که بیش از رفیق خود صحبت می‌کرد غالباً مغلوب می‌شد. روزی گردش آن‌ها زیاد به درازا کشید. نیکلای پتروویچ برای پیشواز آنان به باغ رفت و چون نزدیک آلاچیق شد، ناگهان صدای پا و صحبت دو جوان را شنید. آن‌ها از آن طرف آلاچیق می‌آمدند و نمی‌توانستند او را ببینند.

آرکادی می‌گفت: - تو پدرم را خوب نمی‌شناسی... کیرسانف بدون صدا و حرکت بر جای خود ایستاد.

- پدر تو آدم خوبی است ولی دیگر خاصیتی ندارد و کار خود را کرده

1. Prokofitch

۲. Verst. ، مساویست با ۳۵۰۰ فوت یا ۱۰۷۶ متر.

است - کیرسانف گوش‌هایش را تیز کرد.

آرکادی جوابی نداد. آدم «بی‌خاصیت» دو دقیقه‌ای بی‌حرکت ایستاد، سپس به سوی منزل رهسپار شد.

بازارف به کلام خود ادامه داد: - سه روز پیش دیدم پوشکین را می‌خواند، تو را به خدا به او بفهمان که این کار به درد نمی‌خورد. او که بچه نیست، وقت آن است که دیگر دست از این مزخرفات بردارد. چه اصراری است که انسان در این دوره «رمانتیک» باشد؟ یک چیز حسابی به او بده بخواند.

آرکادی پرسید: - آخر چه چیز می‌شود به او داد؟

- من خیال می‌کنم کتاب «ماده و نیرو»ی بوخنر^۱ برای اول کار خوب باشد.

- خودم هم این فکر را کرده بودم، «ماده و نیرو» به زبان ساده و مفهومی

نوشته شده است.

همان روز پس از ناهار، نیکلای پتروویچ که در اتاق کار برادر خود نشسته بود، به او گفت: - می‌دانی، من و تو در شمار اشخاص «مستغفی» هستیم و کارمان را کرده‌ایم... هان، چه می‌گویی؟ شاید هم حق با بازارف باشد، اما باید اقرار کنم که من از این حیث رنج می‌برم. من امیدوار بودم اکنون به خصوص، با آرکادی نزدیک و دوست شوم، حال معلوم می‌شود من عقب افتاده‌ام و او به جلو رفته است، و با یکدیگر تفاهم نخواهیم یافت.

پاول پتروویچ با بی‌صبری اعتراض کرد: - آخر چطور او از ما جلوتر رفته است؟ فرق بین ما چیست؟ تمام این حرف‌ها را آن آقا، آن نیهیلیست در سر او کرده است. من چشم ندارم این طبیعت را ببینم، به نظرم او شاید پستی است و بس. من یقین دارم که با وجود تمام قورباغه‌هایش، در فیزیک هم چیزی سرش نمی‌شود.

۱. لودویگ بوخنر Ludwig Büchner از اطبا و فلاسفهٔ مادی آلمان در قرن نوزدهم است.

— نه برادر چنین مگو، بازارف عاقل و دانا است.

پاول پتروویچ به کلمات خود ادامه داد: —... و چه تکبر نفرت‌انگیزی هم دارد!

— بلی او متکبر است، اما معلوم می‌شود بدون آن نمی‌توان بود. من فقط یک

چیز را نمی‌فهمم. مثل این که من همه کارهای ممکن را کرده‌ام تا از زمان خود

عقب نیفتم: دهقانانم را سر و سامان داده‌ام، آن چنان مزرعه‌ای ساخته‌ام که در

سراسر ایالت‌مان، حتی لقب سرخ به من داده‌اند، زیاد می‌خوانم، می‌آموزم و سعی

می‌کنم روی هم رفته با مقتضیات روز هم‌آهنگ باشم... آن وقت آن‌ها

می‌گویند که به درد کار نمی‌خورم. راستش برادر، من دیگر خودم هم دارم فکر

می‌کنم که به درد کار نمی‌خورم.

— دیگر چه؟ چرا؟

— برای این که امروز نشسته بودم و مشغول خواندن اشعار پوشکین بودم،

گویا «کولی‌ها» را می‌خواندم... ناگهان آرکادی نزدیک من آمد و با صورتی

مهربان و آمیخته به دلسوزی، مثل این که با بچه سر و کار داشته باشد، کتاب را

از دستم گرفت و به جای آن کتابی آلمانی در دستم نهاد، تبسمی کرد و رفت و

پوشکین را هم با خود برد.

— صحیح! چه کتابی به تو داد؟

— این را — و نیکلای پتروویچ از جیب عقب سرداری خود چاپ نهم جزوه

معروف بوخنر را بیرون آورد. پاول پتروویچ آن را در دست خود چرخانده و

گفت: — هوم، آرکادی می‌خواهد تو را تربیت کند، خوب تو کتاب را شروع

کرده‌ای؟

— بله.

— چطور است؟

— یا عاقل کم است و یا همه این حرف‌ها مزخرف... اما نه باید عقل من

کم باشد.

– مگر تو آلمانی را فراموش نکرده‌ای؟

– من آلمانی را می‌فهمم.

– پاول پتروویچ باز کتاب را در دست خود چرخاند و از زیر چشم نگاهی به برادر خود افکند. هر دو ساکت شدند. نیکلای پتروویچ که معلوم بود می‌خواست صحبت را تغییر دهد گفت: – راستی من از کولیازین^۱ نامه‌ای داشتم.

– از ماتوی ایلچ^۲؟

– بلی از او، آمده است به شهر... تا به ولایت خود سرکشی کند. اکنون او آدم بسیار مهمی شده است، می‌نویسد که مایل است ما را به طور خصوصی ببیند، به این جهت من و تو و آرکادی را به شهر دعوت کرده است.

– تو خواهی رفت؟

– نه، تو چطور؟

– من هم نمی‌روم، چه کاریست بگویم و پانزده فرسنگ بروم. ماتوی می‌خواهد اهمیت خود را به رخمان بکشد، ولش کن، همان بساطی که در ولایت برایش می‌چینند کافی است، دیگر احتیاجی به ما ندارد. مشاور سری بودن که کار مهمی نیست! اگر من هم تا به حال در نظام بودم و گوشه‌کاری را گرفته بودم، قطعاً سرتیپ شده بودم، بعلاوه من و تو دیگر از کار افتاده هستیم!

نیکلای پتروویچ آهی کشید و گفت: – بله برادر، معلوم می‌شود که موقع تابوت سفارش دادن فرا رسیده است، و باید دست‌ها را روی سینه صلیب‌وار جمع کنیم.

– من که به این زودی تسلیم نمی‌شوم و احساس می‌کنم که با این طبیب دست و پنجه نرم خواهیم کرد.

دعوا همان روز عصر سر چای درگرفت. پاول پتروویچ هنگامی که وارد سالن شد، عصبانی، مصمم و مهبیای جنگ بود، فقط پی بهانه می‌گشت که به دشمن حمله کند اما بهانه معقول تا مدتی به دستش نیامد. بازارف اصولاً در مقابل «کیرسانف‌های پیرمرد» (وی دو برادر را چنین می‌خواند) کم صحبت می‌کرد و آن شب به خصوص چون کسل بود، فنجان‌های چای را یکی پس از دیگری می‌نوشید و صحبت نمی‌کرد. پاول پتروویچ از بی‌تابی می‌سوخت تا بالاخره به آرزوی خود رسید: صحبت یکی از ملاکین همجوار شد و بازارف که او را در پترزبورگ چندبار دیده بود، با خونسردی گفت: - مرد مزخرفی است... بچه اعیان است...

پاول پتروویچ که لب‌هایش می‌لرزید، پرسید: اجازه بدهید از شما پرسم که آیا در نظر شما کلمات مزخرف و اعیان یک معنی دارد؟
بازارف، همچنان که چای خود را آهسته می‌نوشید، جواب داد:
- گفتم بچه اعیان.

- صحیح است، ولی من گمان می‌کنم که عقیده شما درباره اعیان و بچه اعیان یکی باشد. من وظیفه خود می‌دانم که به شما اعلام کنم که با نظر شما موافق نیستم. باید بگویم که همه مرا شخصی مترقی و دوستدار پیشرفت می‌دانند و به همین دلیل من به اعیان و نجبای حقیقی احترام می‌گذارم. آقای عزیز، (در این جا بازارف نگاه خود را متوجه کیرسانف نمود) پاول پتروویچ با خشونت تکرار کرد: آقای عزیز، نجبای حقیقی انگلیسی را به خاطر بیاورید که ذره‌ای از حق خود نمی‌گذرند و به همین جهت به حق دیگران هم احترام می‌گذارند، آن‌ها می‌طلبند که مردم وظیفه خود را درباره ایشان انجام دهند و خود نیز وظایف خویش را انجام می‌دهند. آزادی انگلستان را نجبا به دست آورده‌اند و به همین جهت آن‌ها از آن پشتیبانی می‌کنند.
- ما این قصه‌ها را زیاد شنیده‌ایم، ولی مقصودتان از این حرف‌ها چیست؟

– من می‌خواهم بگویم که بدون حفظ احترام به خویشتن و به نفس خویش (و این احساس در نجبا خوب پرورش یافته است) هیچ پایه محکمی برای سازمان اجتماعی و رفاه جامعه گذاشته نمی‌شود. شخصیت، حضرت آقا، مهمتر از هر چیزی است. شخصیت انسان باید مانند کوه محکم باشد، چه هر چیز دیگر به روی آن بنا می‌شود. من خوب می‌دانم که شما مثلاً، عادات مرا، آرایش و پاکیزگیم را، کار مسخره‌ای می‌شمارید. غافل از این که همه این‌ها نتیجه حس اعتماد به نفس و وظیفه‌شناسی است، بله این وظیفه‌شناسی است! با این که من در ده دورافتاده‌ای زندگی می‌کنم ولی خود را کوچک نمی‌کنم و به شخصیت خویش احترام می‌گذارم.

– پاول پتروویچ اجازه بدهید. شما به خود احترام می‌گذارید اما دست به روی دستتان گذاشته، آرام نشسته‌اید. بگویید بینم از این کار چه فایده‌ای به مردم می‌رسد؟ شما ممکن بود به خود احترام نگذارید و باز همین کارها را بکنید.

رنگ از روی کیرسانف پرید و گفت:

– این مسئله دیگری است. من ابداً موظف نیستم برایتان شرح دهم که چرا به قول شما، دست را روی دستم گذاشته می‌نشینم. من فقط می‌خواهم بگویم «آریستوکراتیزم» (اشرافیت) خود اصلی است و در دوره ما فقط اشخاص توخالی و بی‌حقیقت می‌توانند بدون این که پابند اصولی باشند زندگی کنند. من این را به آرکادی روز پس از ورودش گفتم و اکنون هم به شما می‌گویم. همچو نیست نیکلا؟

نیکلای پتروویچ سر خود را به علامت تصدیق تکان داد. بازارف دنباله سخن را گرفت و گفت: – آریستوکراتیزم – لیبرالیزم – پروگرس – پرنسیپ، چقدر کلمات خارجی! ... کلمات بی‌فایده. یک روس آن‌ها را به مفت هم نمی‌خرد. – پس به عقیده شما او چه چیز لازم دارد؟ اگر به گفته شما باشد ما اصلاً از

انسانیت به دوریم و قوانین آن درباره ما صدق نمی‌کند. آخر ببینید، منطق تاریخ می‌طلبد که...

– ما احتیاجی به این منطق نداریم. ما بدون آن هم امرمان می‌گذرد.

– چطور همچو چیزی ممکن است؟

– خیلی ساده است، امیدوارم که شما هنگام احساس گرسنگی، برای گذاردن تکه‌نانی به دهانتان، احتیاجی به منطق نداشته باشید. ما را چه به این فلسفه‌ها!

پاول پتروویچ دست‌های خود را از روی عصبانیت تکان داد و گفت: – من حرف شما را نمی‌فهمم، شما به ملت روس اهانت می‌کنید. من نمی‌دانم چطور ممکن است به «پرنسیپ» و اصولی پایبند نبود، پس چه چیز شما را به فعالیت وامی‌دارد؟

آرکادی وارد بحث شد و گفت: – عموجان، من که به شما گفته بودم ما ایمانی به «پرنسیپ» و اصول نداریم.

بازارف اضافه کرد: – ما به حکم آنچه مفید تشخیص می‌دهیم به کار می‌پردازیم و در این موقع مفیدتر از همه نفی کردن است. ما نفی می‌کنیم...

– همه چیز را؟

– همه چیز را.

– چطور، نه تنها هنر و شعر... بلکه؟ ... من حتی از گفتنش هم وحشت دارم. بازارف با خونسردی فوق‌العاده‌ای تکرار کرد: – همه چیز را.

پاول پتروویچ به او خیره شد، وی منتظر جوابی نبود. رنگ آرکادی هم از مسرت برافروخته بود.

نیکلای پتروویچ داخل صحبت شد و گفت: – ... اجازه بدهید، شما همه چیز را نفی می‌کنید، یا شاید صحیح‌تر باشد اگر بگوییم شما همه چیز را خراب می‌کنید؟ ... اما باید چیزی هم ساخت.

– این دیگر کار ما نیست، اول باید راه را صاف کرد.

آرکادی سخن خود را مهم جلوه داد و گفت: – وضع کنونی ملت چنین اقتضا می‌کند و ما باید این مقتضیات را انجام دهیم، ما حق نداریم از امیال شخصی خود پیروی کنیم.

این جمله آخر گویا مطابق میل بازارف نبود: از آن بوی فلسفه یعنی «رمانتیزم» می‌آمد. بازارف فلسفه را هم «رمانتیزم» می‌نامید، ولی از رد کلمات مرید جوان خویش خودداری کرد.

پاول پتروویچ با عصبانیت فریاد زد: – خیر، خیر، من نمی‌خواهم باور کنم که شما آقایان، ملت روس را حقیقتاً می‌شناسید... که شما نماینده مقتضیات و آمال او هستید. خیر، ملت روس آن طوری که شما او را شناخته‌اید نیست، او رسوم آباء و اجدادی را مقدس می‌شمارد و بدون ایمان نمی‌تواند زندگی کند.

– بازارف سخنان کیرسانف را قطع کرد: – من نمی‌خواهم در این باره بحث کنم، من حتی حاضرم تصدیق کنم که در این باب حق با شماست.
– پس اگر حق با من است...

– و با این همه این مدعا چیزی را ثابت نمی‌کند.

آرکادی با لحن مطمئن، مانند شطرنج‌باز ماهری که امکان بازی عاقلانه طرف را پیش‌بینی کرده باشد و به این جهت از بازی وی متعجب نگردد، سخنان رفیق خود را تکرار کرد:

– صحیح است، این مدعا هیچ چیز را ثابت نمی‌کند.

پاول پتروویچ با تعجب زمزمه کرد: – چطور چیزی را ثابت نمی‌کند؟ معلوم می‌شود شما مخالف ملت خود قدم برمی‌دارید.

بازارف با بی‌صبری گفت: – شاید هم چنین باشد. مردم معتقدند که هر وقت رعد می‌غرد فلان پیغمبر با اربه خویش به روی آسمان‌ها می‌تازد. خوب، می‌فرمایید من با آن‌ها هم عقیده شوم؟ بعلاوه این چه صحبتی است که

می‌کنید، اگر آن‌ها روسند من خود چیستم؟ مگر من روس نیستم؟
- خیر، شما روس نیستید. پس از آنچه شما اکنون اظهار کردید، من نمی‌توانم شما را به عنوان یک نفر روس بشناسم.
بازارف با تکبر عمدی گفت: - جد من زمین شخم می‌زد. از هر کدام از رعایای خود که مایلید برسید و ببینید که آنان کدام یک از ما دو نفر را زودتر به عنوان هموطن خویش خواهند شناخت. شما نمی‌توانید حتی با آنان صحبت کنید.

- شما با آنان صحبت می‌کنید اما در عین حال ایشان را تحقیر هم می‌کنید.
- چه باید کرد اگر آنان لایق تحقیرند؟ شما نظر مرارد می‌کنید، از کجا که نظر من سطحی باشد؟ از کجا که در اثر همان روح ملی، که شما آن قدر سنگش را به سینه می‌زنید، ایجاد نشده باشد؟

- البته، به نیهیلیست‌ها احتیاج فراوان است!
- این مطلب که احتیاجی به آن‌ها هست یا نه، قضاوتش با ما نیست، مگر خود شما خویشتن را مفید نمی‌پندارید؟

نیکلای پتروویچ در حالی که از جای خود برمی‌خاست با صدای بلند گفت: -
آقایان، آقایان، خواهش می‌کنیم به حملات و انتقادات شخصی نپردازید.
پاول پتروویچ تبسمی کرد و دست خود را به روی شانه برادر نهاد و او را مجبور به نشستن نمود و گفت: - نگران مباش، من به واسطه همان حس اعتماد به نفسی که دارم و آقای... دکتر آن را مسخره می‌کنند، خود را فراموش نخواهم کرد. - بعد روی خویش را به بازارف نمود و گفت: - اجازه بفرمایید، تصور می‌کنید که سخنانتان تازگی دارد؟ بی‌خود چنین گمان می‌کنید. «ماتریالیزمی» که شما ترویج می‌کنید، بارها تبلیغ شده و ثابت شده است که حقیقتی ندارد.
- باز هم لغت خارجی! - بازارف که سخنان مخاطبش را قطع کرده بود، کم‌کم عصبانی می‌شد. صورتش از سرخی به رنگ مس درآمده بود و بسیار

خشن می نمود، با این همه جواب داد:

– اولاً ما چیزی تبلیغ نمی کنیم. این عادت ما نیست.

– پس چه می کنید؟

– می خواهید بدانید ما چه می کنیم؟ تا چندی پیش، ما می گفتیم که کارمندان اداری ما رشوه می گیرند، که راه های خوب نداریم، که دستگاه تجارت و محاکم ما درست کار نمی کند، که...

– هان، بله، فهمیدم، شما رسوا کنندگانید. همچو نیست؟ من هم با خیلی از تهمت هایی که شما می زنید موافقم، ولی...

– بعد ما ملتفت شدیم که صحبت تنها... صحبت راجع به دردهایمان زحمت بیهوده است و این کار جز حقارت و وضع قوانین بی ربط ثمره دیگری ندارد. بر ما ثابت شد که عقلای ما، یعنی همان اشخاص مترقی و تهمت زن به هیچ درد نمی خورند... که ما فقط مشغول گفتن لاطائلاتیم، از صنعت و هنر محض و حکومت پارلمانتاریزم و وکالت... و خدا می داند چه چیزهای دیگر گفتگو می کنیم و حال آن که بحث بر سر نان شب است. موهومات و حشیانه ما را خفه می کند، شرکت های تجارتي ما به واسطه نبودن مدیران امین ورشکست می شوند و آن آزادی که دولت آن قدر سنگش را به سینه می زند، مشکل برای ما مفید فایده ای باشد زیرا دهقانان ما راضی هستند حتی از مال خود بدزدند، به شرط این که بتوانند در میکده ها از آن مایع گیج کننده سیراب شوند.

پاول پتروویچ سخنان مخاطبش را قطع کرد: – صحیح! شما همه این ها را فهمیدید و تصمیم گرفتید که هیچ کاری را جداً به عهده نگیرید؟!

بازارف با اخم جواب داد: – بلی، تصمیم گرفتیم کاری را به عهده نگیریم. – و بعد ناگهان عصبانی شد که چرا بیهوده در مقابل این ارباب آن قدر به شرح عقاید خود پرداخته است.

پاول پتروویچ سخنان ناتمام بازارف را تمام کرد: - و فقط فحش بدهید؟

- بلی فحش بدهیم.

- و شما این کار را نیهیلیزم می‌نامید؟

- بله، این را نیهیلیزم می‌نامند - صدای بازارف اکنون بسیار خشن می‌نمود.

پاول پتروویچ چشمان خود را کمی تنگ کرد و با صدای فوق‌العاده آرامی

گفت: - صحیح، پس نیهیلیزم موظف است که دردها را دوا کند و شما هم... شما

منجیان و پهلوانان ما هستید. اما پس چرا شما به سایرین، مثلاً، به همان

تهمت زندگان بد می‌گویید؟ آیا شما هم مانند دیگران، فقط حرف نمی‌زنید؟

بازارف زیر لب گفت: - همه عیبی داریم جز این یکی را.

- چطور، می‌خواهید بگویید دارید کار می‌کنید یا می‌خواهید کاری بکنید؟

بازارف جوابی نداد. پاول پتروویچ یکه‌ای خورد اما فوراً جلوی خود را گرفت و

گفت: - هوم... کار کردن، شکستن، اما چطور می‌شود بدون دلیل شکست؟

آرکادی گفت: - ما می‌شکنیم زیرا ما قوه‌ای را تشکیل می‌دهیم.

پاول پتروویچ نگاهی به برادرزاده خود کرد و خندید.

آرکادی قدر است کرد و گفت: - بلی، قوه، قوه‌ای که حساب پس نمی‌دهد.

پاول پتروویچ که دیگر قادر به خودداری نبود فریاد زد: - بیچاره! ایکاش

اقلاً فکر می‌کردی که تو چه چیز روسیه را با این مرام پست خود حمایت

می‌کنی. خیر، با این سخنان حتی فرشته هم از جا در می‌رود. قلمیق‌ها و مغول‌ها

هم قوه دارند، اما آن قدرت به چه درد ما می‌خورد؟ برای ما تمدن ارزش دارد.

بله. حضرت آقا، ثمرات تمدن برای ما گرانبهاست. نگویید که ثمرات آن ناچیز

است. کثیف‌ترین افراد: مطربی که شبی پنج کپیک^۱ می‌گیرد، حتی او هم از شما

مفیدتر است زیرا او نماینده تمدن است نه نماینده قوه خشن مغولی. شما خود

۱. Kopeika، واحد پول روسی و معادل با یک شاهی است.

را مترقی می‌دانید و حال آن‌که جای شما در کلبهٔ قلمیق‌ها است. قوه! آخر آقایان قوی، اقلأً یادتان باشد که شما فقط چهار نفر و نصفی هستید و عدهٔ آن دیگران که اجازه نخواهند داد شما معتقداتشان را الگد مال کنید، میلیون‌ها نفر است. آن‌ها شما را خرد خواهند کرد.

بازارف گفت: - اگر خرد کنند معلوم می‌شود حق با ایشان است، اما همچو معلوم هم نیست که ما را خرد کنند، ما هم عده‌مان آن قدرها که شما خیال می‌کنید، کم نیست.

- چطور؟ شما بدون شوخی خیال می‌کنید که زورتان به همهٔ مردم، یعنی به ملت می‌رسد؟

- شما قطعاً می‌دانید که مسکو را شمع یک پولی آتش زده است!

- صحیح! اول غرور شیطانی و بعد هم استهزاء!... این است سرگرمی جوانان، به این ترتیب دل پسر بچه‌های بی‌تجربه را می‌برند! بفرمایید، ملاحظه کنید، یکی از همین‌ها، اکنون کنار شما نشسته است شما قبلهٔ او هستید، حظ کنید (آرکادی سر خود را برگرداند و ابروان را در هم کشید) و این مرض به بسیاری سرایت کرده است، می‌گویند نقاشان ما در رم قدم به واتیکان نمی‌گذارند. رافائل را تقریباً احمق می‌شمرند، چون اصولش پذیرفته شده است و استادش مسلم گشته... اما خود آنان به طور نفرت‌آوری ضعیف و بی‌ثمرند و تخیلشان از تصویری که دوشیزه‌ای را در کنار فواره نشان می‌دهد تجاوز نمی‌کند و تازه این دوشیزه را هم چه بد می‌کشند! به نظر شما اینان کار مهمی می‌کنند. نه؟

- به نظر من رافائل یک پول سیاه هم قیمت ندارد، اما آن دیگران هم بهتر از او نیستند.

– آفرین! آفرین! آرکادی گوش کن، جوانان کنونی باید چنین صحبت کنند، این‌ها را ببینید که می‌خواهند مستقلاً راهنما شوند! سابقاً جوانان مجبور بودند تحصیل کنند، نمی‌خواستند مشهور به نفهمی و بی‌سوادی شوند، به این جهت خواه ناخواه زحمت می‌کشیدند اما اکنون کافی است بگویند: «همه این‌ها مزخرف است» و کارشان تمام است. جوانان خوشحال شدند. حق هم دارند، سابقاً آن‌ها فقط نفهم بودند اما اکنون ناگهان نیهیلیست شدند.

آرکادی برآشفتم و چشمانش برق زد. بازارف با خونسردی جواب داد: – عزت نفسی را که آنقدر می‌ستودید، معلوم می‌شود به شما خیانت کرده است. دعوی شما به درازا کشید... مثل این‌که بهتر است آن را موقوف کنیم – بعد در حالی که از جای خود برمی‌خاست اضافه کرد – و اما هر وقت شما، اقلاباً با آوردن یک مثال صحیح، ثابت کردید که وضع خانوادگی و اجتماعی ما مستحق این نیست که با کمال بی‌رحمی دست رد بر سینه آن بگذاریم، من با شما هم عقیده خواهم شد.

– من برای شما میلیون‌ها از این مثل‌ها را می‌آورم. بلی میلیون‌ها، بیایید و دور نروید، همین اجتماعات دهات را به عنوان مثل پذیرید.

– راجع به اجتماعات دهات خوبست با برادر خود صحبت کنید، او گویا اکنون در عمل فهمیده باشد که این اجتماعات و ضمانت اجتماعی چه معنی دارد... اعتماد و هشیاری و از این قبیل چیزهای بی‌ربط...

– بسیار خوب، خانواده را بگیرید، خانواده‌ای که دهاتی‌های ما صاحب آن هستند.

– این مطلب را هم اگر به تحقیق وارد جزئیاتش نشویم گمان می‌کنم به نفع شما باشد، شما لابد وصف مردانی را که با عروسان خود می‌آمیزند شنیده‌اید... گوش کنید، آقای کیرسائف، شما لااقل دو روز فکر کنید. و تمام طبقات اجتماع ما را از نظر بگذرانید و در وضع هر کدام خوب فکر کنید. من و آرکادی هم

فعلاً می‌رویم و...

– همه چیز را به باد مسخره می‌گیریم.

– خیر مشغول شکافتن قورباغه‌ها می‌شویم. آرکادی بیا برویم. خدا حافظ آقایان.

هر دو دوست خارج شدند و دو برادر تنها ماندند و به تماشای یکدیگر پرداختند. بالاخره پاول پتروویچ اظهار کرد: – بیا، این هم جوانان کنونی! این‌ها جانشین ما خواهند شد.

نیکلای پتروویچ که در طی دعوا، گویی بر آتش نشسته بود و مخفیانه نگاه‌های دردناکی به آرکادی می‌انداخت، آه سردی کشید و با تأسف تکرار کرد: – بله، جانشین ما خواهند شد! می‌دانی برادر، چه به خاطر آمدن روزی من و مادر مرحومه ام دعوا مان شد، او فریاد می‌کرد و نمی‌خواست سخنان مرا بشنود... بالاخره به او گفتم که شما با من نمی‌توانید تفاهم پیدا کنید، ما متعلق به دو نسل مختلف هستیم. او بی‌نهایت رنجید و من با خود فکر کردم چه می‌شود کرد؟ دارو تلخ است ولی از فرو دادن آن گریزی نیست. حال نوبت ما رسیده است و جانشینان ما می‌توانند به ما بگویند: «شما از نسل ما نیستید. بفرماید دارو را ببلعید.»

پاول پتروویچ تعرض کرد: – تو دیگر پرمحجوب و خونسرد هستی، من برعکس یقین دارم که حق به مراتب بیشتر به جانب ماست تا به جانب این آقایان. شاید اصطلاحاتمان قدری کهنه باشد و خودمان از اعتماد به نفس و جسارتی که آنان دارند محروم باشیم... عجب افاده‌ای دارند این جوانان! اگر از یکی از آنان پرسید چه شرابی را ترجیح می‌دهید، سفید یا قرمز را، او با صدای کلفت و چهره‌ای که گویی تمام عالم در این اثناء ناظر وی است، جواب خواهد داد: – من عادتاً شراب قرمز دستور می‌دهم.

در این موقع فنیچکاسر خود را از لای در داخل کرد و پرسید: – دیگر چای

میل ندارید؟ - تا صدای دعوا می‌آمد او جرئت ورود به اتاق مهمانخانه را نداشت.

نیکلای پتروویچ از جا برخاست و به طرف او روان شد و گفت: - خیر، حالا می‌توانی دستور دهی که سماور را ببرند.

پاول پتروویچ با صدایی مقطع، به زبان فرانسه با برادر خود خداحافظی کرد و به اتاق دفتر خویش روان شد.

نیم ساعت بعد نیکلای پتروویچ به باغ رفت تا به آلاچیق محبوب خود سری بزند. افکار غمگین از هر سو احاطه‌اش می‌کردند. برای اولین بار، بین خود و پسرش احساس جدایی می‌کرد و می‌فهمید که این فاصله هر روز بیشتر می‌شود. از قرار معلوم، بیهوده زمستان‌ها را در پترزبورگ به سر برده و روزها بر سر نوشته‌های جدید وقت خود را تلف کرده است، بیهوده در آن ایام به صحبت جوانان گوش داده و هرگاه توانسته یکی دو کلمه از سخنان خود را داخل بحث پرشور آنان نماید خوشحالی کرده است. با خود فکر می‌کرد: «برادرم می‌گوید که حق با ماست. بدون کوچک‌ترین حس خودخواهی، من هم گمان می‌کنم که آن‌ها از حقیقت دورترند تا ما، لیکن در عین حال احساس می‌کنم که آن‌ها چیزی دارند که ما نداریم... یک نوع تفوقی دارند و این تفوق جوانی است؟ خیر، تنها جوانی نیست. شاید دلیل این برتری ناشی از آنست که ایشان کمتر تشخص و تعین دارند؟» کیرسانف سر خود را به زیر انداخت، دستی به صورت خود کشید و باز با خود اندیشید: «اما رد کردن شعر و مخالف هنر و طبیعت بودن...» به اطراف خود نگریست مثل این که می‌خواست بفهمد چگونه ممکن است مخالف طبیعت بود.

هنگام غروب آفتاب بود. خورشید پشت بیشهٔ کوچک درختان کبوده، که

در نیم کیلومتری باغ بود، پنهان می‌شد. سایه لایتناهی بیشه بدون سر و صدا بر روی دشت افتاده بود. دهقانی سوار اسب سفید از جاده تاریک و تنگی که کنار بیشه کشیده شده بود، یورتمه می‌رفت. سرتاپای وجود او، حتی وصله سرشانه‌اش نیز به خوبی نمایان بود. با این‌که در سایه می‌رفت اما پاهای اسب او کاملاً دیده می‌شد. شعاع خورشید به وسط بیشه راه یافته بود، از لابه لای درختان گذشته، درختان کبوده را با نور گرم خود چنان روشن می‌نمود که ساقه آن‌ها به درختان تبریزی شبیه می‌شد و برگ آن‌ها تقریباً آبی‌رنگ به نظر می‌رسید. بر فراز بیشه، آسمان آبی رنگ پریده‌ای که کمی به سرخی می‌زد، گسترده شده بود. چلچله‌ها اوج گرفته بودند. نسیم به کلی از وزش ایستاده بود و زنبورهای خوب‌آلود که دیر به دیر به لانه بر می‌گشتند با سستی، در میان گل‌های یاس بنفش وزوز می‌کردند. پشه‌ها، مانند ستونی، به روی شاخه دراز منفردی جمع شده بودند. نیکلای پترویچ با خود اندیشید: خدایا، چه زیباست این‌جا! - نزدیک بود شعرهایی را که دوست می‌داشت بخواند که ناگاه به یاد آرکادی و کتاب «ماده و نیرو» افتاد و ساکت شد، همچنان بر جای خود ماند و همچنان به بازی با افکار اندوهناک خود مشغول شد.

کیرسانف خیال‌بافی را دوست می‌داشت. زندگانی روستایی این استعداد را در او پرورش داده بود. مگر همین چند روز پیش نبود که او در انتظار پسر خود، در میان حیاط کوچک کاروانسرا مشغول تخیلات گوناگون بود؟ لیکن از آن روز تا به حال تغییرات زیادی روی داده و روابط مبهم آن روز، امروز صورتی معین و خاص به خود گرفته است. باز زن مرحومش در نظر او مجسم شد، اما نه به شکل آن خانم کدبانوی مهربانی که وی در طول سال‌های متمادی می‌شناخت، بلکه هیکل زن جوان ظریف‌اندازی در مقابل او ظاهر شد که نگاهی موشکاف و بی‌گناه داشت و گیسوانش را به پشت گردن ظریف خود گره زده بود. به یاد آورد هنگامی که برای اولین بار او را دیده بود، آن وقت نیکلای

پتروویچ هنوز دانشجو بود. در پله‌های خانهٔ مسکونی خود به او برخورد و بی‌اراده به وی تنه زد، سپس برگشت که معذرت بخواهد اما فقط توانست بگوید: «پاردن مسیو» (بیخشید آقا) دختر زیبا هم سر خود را به زیر افکند، تبسمی کرد و ناگهان مثل این که ترسیده باشد، دوید و فقط سر پیچ پله‌ها به سرعت نگاهی به سوی نیکلای پتروویچ افکند، قیافهٔ متینی به خود گرفت و کمی سرخ شد. پس از آن، اولین دیدارهای آمیخته به کم‌رویی، کلام‌های نیمه‌تمام، تبسم‌های نیمه‌کاره، شگفتی‌ها، غم‌ها، اشتیاق‌ها و بالاخره آن مسرتی که نفس انسان را قطع می‌کرد... به یادش آمد. اما همهٔ این خوشی‌ها چه شد؟ آن دختر زن او شد و او به قدری سعادتمند شد که کمتر کسی روی زمین چنان می‌نمود.

نیکلای پتروویچ با خود زمزمه کرد: - چرا آن لحظات شیرین نخستین نمی‌تواند ابدی و دائم باشد؟ - کیرسانف به هیچ وجه نمی‌کوشید که افکار خود را حتی برای خویشتن روشن و توجیه کند. او فقط می‌خواست، نه تنها به کمک حافظهٔ خود، بلکه با تمام قوای خویش خوشی گذشته را قوی‌تر احساس کند، می‌خواست باز نزدیکی ماری محبوب خود را احساس نماید، گرمی نفس او را احساس کند. به نظرش آمد که بالای سرش...

ناگهان صدای فنیچکا در همان نزدیکی به گوش رسید که می‌پرسید: - نیکلای پتروویچ کجا هستید؟

کیرسانف از جا جست، نه احساس درد می‌کرد و نه احساس خطر، او حتی به خود اجازه نمی‌داد که فنیچکا را با زن خویش مقایسه کند و حتی متأثر شد که چرا فنیچکا در چنین موقعی به فکر یافتن او افتاده است. صدای این زن در یک آن موهای سفید پیری و حال حاضر را به یاد او آورد. عالم افسانه‌ای که او می‌خواست در آن قدم بگذارد، و داشت از میان امواج تیره و تار می‌گذشت و صورت حقیقت به خود می‌گرفت، لغزید و ناپدید شد.

کیرسانف جواب: - من این جا هستم، الان می‌آیم، تو برو. و با خود گفت: -

این‌ها همه آثار اربابی است! - فنیچکا آهسته سر را به داخل آلاچیق کرد و فوراً ناپدید شد. کیرسانف با تعجب متوجه شد که در ضمن خیالبافی او، شب هم فرار سیده. همه چیز در اطراف تاریک و ساکت می‌نمود، صورت کوچک و رنگ پریده فنیچکا از مقابل وی ناپدید شد. نیکلای پتروویچ بلند شد، خواست به داخل خانه برود اما دل افسرده‌اش درون سینه آرام نمی‌گرفت، آهسته در راه مشغول قدم زدن شد. گاه متفکرانه زیر پای خود را می‌نگریست و گاه چشمان خویش را به طرف آسمان پرستاره بلند می‌کرد و چشمک ستارگان را به یکدیگر، تماشا می‌نمود. کیرسانف مدتی راه رفت تا خسته شد اما بی‌قراری و اضطراب درونش، اضطراب نامعلوم و اندوهناک وی آرام نگرفت. اگر بازارف می‌فهمید که در دل او چه غوغایی برپا بود، حتماً مسخره‌اش می‌کرد. خود آرکادی هم بر او ایراد می‌گرفت. در چشمان او که مردی چهل و چهار ساله و فلاح و ارباب بود بی‌دلیل اشک موج می‌زد، این دیگر صدبار بدتر از ویولون زدن بود. نیکلای پتروویچ به گردش خود ادامه داد و به هیچ وجه نتوانست راضی شود که به منزل خود که چون آشیانه‌ای آرام و گرم می‌نمود و با پنجره‌های روشن خویش او را به داخل می‌خواند، قدم بگذارد. وی قدرت ترک تاریکی و باغ و هوای تازه و جدایی با این غم و اضطراب را در خود نمی‌دید. سرپیچ جاده پاول پتروویچ به نیکلای پتروویچ برخورد و از او پرسید: - تو را چه می‌شود؟ رنگت به قدری پریده است که به شیخ بیشتر شباهت داری تا به انسان. کسالت داری؟ چرا استراحت نمی‌کنی؟

نیکلای پتروویچ در چند جمله حال روحی خود را برای برادر خویش تشریح کرد و دور شد. پاول پتروویچ چون به آخر باغ رسید، او هم به فکر فرو رفت و او هم چشمان خود را به سوی آسمان بلند کرد. اما در چشمان تاریک و زیبای او جز نور ستارگان چیزی منعکس نشد. او رمانتیک به دنیا نیامده بود و طبع زیبا پسند پرهوس «فرانسوی شده» اش، قادر به خیالبافی نبود.

در همان شب بازارف به آرکادی گفت: - هیچ می‌دانی فکر بسیار خوبی به سرم آمده است، پدرت امروز می‌گفت که از قوم خویش سرشناستان دعوتی رسیده است. پدرت نخواهد رفت، بیامن و تو برویم. آن آقا تو را هم که دعوت کرده... بین چه هوایی شده است. می‌رویم و سواری می‌کنیم، شهر را تماشا می‌کنیم و پنج شش روزی چرخ می‌زنیم، باز هم غنیمت است...
- از آن جانزد ما برمی‌گرددی؟

- خیر، باید سری به پدرم بزنم، می‌دانی که او درسی کیلومتری آن شهر است. مدتی است که او و مادرم را ندیده‌ام. باید والدین پیرم را دلخوش کنم. هر دوی آنها اشخاص بسیار خوبی هستند، به خصوص پدرم که بامزه هم هست...
بعلاوه ایشان هیچ‌کس را جز من ندارند.

- پیش آنها زیاد می‌مائی؟

- گمان نمی‌کنم، لابد حوصله‌ام سر خواهد رفت.

- هنگام مراجعت چطور، سری به ما خواهی زد؟

- نمی‌دانم، تا چه پیش آید... خوب، پس رفتیم؟

آرکادی با تانی و تردید جواب داد: - برویم.

آرکادی از پیشنهاد رفیق خود بسیار خوشوقت شد اما وظیفه خود دانست که احساس خویش را مخفی بدارد، آخر او که بی‌خود نیهیلیست نبود!
روز بعد او و بازارف به شهر مذکور رهسپار شدند، جوانان دهکده مارینو از رفتن آنان متأسف گشتند.

دونیا حتی دو سه قطره اشکی هم ریخت اما پیرمردان نفسی به راحت کشیدند.

شهری که رفقای ما به سوی آن روان شدند، چنان که در روسیه مرسوم است، تحت نظر استاندار جوان ترقی خواه مستبدی اداره می شد. استاندار مزبور در همان اولین سال حکومت خود، نه فقط با شهردار و فرمانده هنگ که معزول شده بود و رییس ایلخی میانه اش به هم خورد، بلکه با کارمندان خود نیز دعوای مفصلی کرد. کشمکش هایی که به این دلیل برپا شد، چنان توسعه یافت که در پترزبورگ وزارتخانه مربوطه مجبور شد شخص مورد اعتمادی را بفرستد تا مسئله را در محل حل کند. در انتخاب چنین شخصی قرعه فال به نام ماتوی ایلچ کولیازین افتاد که پدرش سابقاً سرپرستی برادران کیرسانف را به عهده داشت.

ماتوی ایلچ از «جوانان» چهل ساله بود و انتظار می رفت که در دولت وقت کار مهمی به عهده گیرد. هر طرف سینه اش یک ستاره می درخشید، گرچه باید متذکر شد که یکی از ستاره ها خارجی و بی ارزش بود. مانند استانداری که حالا بد آورده بود، او هم از ترقی خواهان محسوب می شد و گو این که شخص مهمی به شمار می رفت اما به سایر اشخاص مهم شباهت زیاد نداشت. با این که از خود بسیار راضی بود و شهرت طلبیش را حدی نبود. اما رفتارش ساده و نگاهش تحسین آمیز می نمود. به سخنان مردم با اغماض گوش می داد و خنده اش چنان از

ته دل بیرون می آمد که در وهله اول می توانست «آدم خوبی» معرفی شود، ولی در مواقع مهم نیز قادر بود که به اصطلاح معروف خاک در چشم مردم کند و از خود عرضه نشان دهد. اغلب می گفت: - باید «انرژی» داشت! و بعد به فرانسه اضافه می کرد: - انرژی از مهمترین صفات یک مرد سیاسی است. - با این همه غالباً سرش کلاه می رفت و هر کارمند نسبتاً باتجربه ای می توانست سوارش شود. ماتوی ایللیچ نسبت به گیزو^۱، نویسنده فرانسوی، احترام مخصوصی قائل بود و می خواست به همه و به هر کسی بفهماند که وی در زمره اشخاص معمولی و کاغذپرانهای اداری نیست و به هیچ واقعه اجتماعی با نظر بی اعتنایی نمی نگرد. وی حتی، با اغماض بزرگوارانه ای مواظب ادبیات معاصر هم بود، درست مانند کسی که رژه بچه ها را در کوچه ببیند و برای دلخوشی آنان در بازیشان شرکت کند. روی هم رفته کولیازین به سیاستمداران دوره آلکساندر شباهت داشت که قبل از رفتن به شب نشینی خانم سوچینا^۲، از ساکنان پترزبورگ، صبح روز موعود، یک صفحه از کتاب کندیاک^۳ می خواندند. با این فرق که روش او قدری متفاوت و جدیدتر بود. وی از درباریان ماهر و بسیار محیل محسوب می شد. در کارها چندان سررشته ای نداشت، عقل زیادی هم نداشت ولی امور شخصی خویش را به خوبی روبه راه می کرد به طوری که در این امر دیگر کسی نمی توانست گولش بزند و البته این خود بسیار مهم بود.

ماتوی کولیازین چنان که شایسته سیاستمداری ترقی خواه بود، آرکادی را با خوش رویی و شوخی پذیرفت اما همین که فهمید بقیه خویشاوندان دعوت شده، در ده مانده اند، متحیر شد و در حالی که آستین لباس خانه زیبای خود را تکان داد، اظهار کرد: - پایای تو همیشه رفتار عجیبی داشت! - در این بین

1. Guizot گیزو

2. Svietchiua

۳. Condillac، از حکمای فرانسه در قرن هیجدهم است.

چشمش به کارمند جوانی که تکمه‌های لباس خود را مرتب انداخته بود، افتاد و با قیافه‌ای جدی و صدایی بلند پرسید:

– چه می‌گویی؟

جوان که از شدت سکوت لب‌هایش به هم چسبیده بود، قد راست کرد و با احترام به جانب رییس خود نظر افکند. اما ماتوی کولیازین همین که موفق شد زیر دست خود را کمی ناراحت کند و در اندیشه فرو برد، دیگر اعتنایی به او ننمود.

اولیای امور ما که اساساً از ترساندن زیردستان لذت می‌برند، برای رسیدن به این هدف هم راه‌های مختلفی اختیار می‌کنند. یکی از راه‌های مزبور، که ضمناً زیاد متداول است، از این قرار است که شخص مهم ناگهان از فهمیدن عادی‌ترین کلمات عاجز می‌شود و خود را به کوری می‌زند... مثلاً می‌پرسد: – امروز چه روزی است؟ – به او با کمال احترام جواب می‌دهند: – امروز جمعه است قر... قربان.

شخص مهم با عصبانیت می‌پرسد: – بله؟ چگونه؟ چه گفتید؟

– عرض کردم روز جمعه است.

– بله، جمعه است؟ کدام جمعه؟

– قربان، جمعه یکی از روزهای هفته است.

– چگونه؟ حالا می‌خواهی به من درس هم بدهی؟!

آری، ماتوی کولیازین هرچند «لیبرال» محسوب می‌شد اما معلوم بود که شخص بسیار مهمی است. کولیازین باز متوجه آرکادی شد و گفت: – از من به تو نصیحت، خوبست از والی دیدن کنی. تو البته می‌فهمی که من این مطلب را نه از برای آن می‌گویم که پابند عقاید قدیمی باشم و سلام و تکریم اشخاص مهم را واجب بدانم، بلکه فقط از این نظر می‌گویم که والی شخص خوبی است... بعلاوه تو قطعاً می‌خواهی با اجتماع این‌جا آشنا شوی، امیدوارم تو از آدم‌گریزان

نباشی؟ او پس فردا شب نشینی بزرگی می دهد.

آرکادی پرسید: شما هم در این شب نشینی خواهید بود؟

کولیازین با صدایی که حاکی از تأسف بود جواب داد: - او به افتخار من این شب نشینی را می دهد... تو که البته می رقصی؟

- بله می رقصم، اما بد می رقصم.

- حیف، این جا دختران زیبا بسیارند. برای یک جوان خجالت دارد که نرقصد. این را هم نه از آن جهت می گویم که پابند اصول قدیمی باشم. من ابداً معتقد نیستم که عقل انسان در پای اوست اما آخر «بایرونیزم»^۱ هم دیگر مسخره است و دوره خود را گذرانده است.

- عموجان، من ابداً به دلیل «بایرونیزم» نیستم که نمی روم...

کولیازین سخنان آرکادی را قطع کرد و گفت: - من تو را با خانم های این جا آشنا می کنم، تو را زیر بال خود می گیرم. و پس از لبخندی که از روی خودخواهی زد، اضافه کرد: - خوب گرم خواهی شد، نه؟

در این موقع پیشخدمت ورود رییس اداره دارایی محل را که پیرمردی لب چروکیده بود، اعلام کرد. پیرمرد مزبور عاشق طبیعت تابستانی بود. می گفت: - مواقعی را که هر زنبوری، از هر گلی، رشوه ای می گیرد مخصوصاً دوست می دارم.

با ورود وی آرکادی خارج شد.

آرکادی بازارف را در مهمانخانه ای که توقف کرده بودند، بازیافت و مدتی طول کشید تا او را متقاعد کرد که او هم به نزد استاندار برود. بالاخره بازارف

۱. مراد از بایرونیزم Byronism شیوه بایرون Byron شاعر معروف انگلیسی است و آن نوعی از رمانتیزم است که در اوایل قرن نوزدهم میلادی در اروپا و به خصوص در روسیه رواج یافت و از مشخصات آن بذل توجه و اهمیت فوق العاده نسبت به امیال و اراده شخصی، بی اعتنایی به اجتماع و تنفر از قوانین و اصول اجتماعی است.

گفت: - بسیار خوب، چاره نیست، نمی توان رفیق نیمه راه بود. آمدیم مالکین را ببینیم، خوب، برویم و ببینیم.

والی جوانان را با خوش رویی پذیرفت، اما نه به آن ها تکلیف نشستن کرد و نه خودش نشست. وی پیوسته گرفتار و شتاب زده به نظر می رسید. از صبح لباس تنگ خود را می پوشید و کراوات می زد. هیچ وقت غذای خود را تا آخر نمی خورد و نمی نوشید. همیشه در حال فرمان دادن بود و از این رو وی را «بوردالو»^۱ می خواندند که هم نام کشیش مشهور فرانسوی بود و هم شباهت به کلمه «بوردا» داشت که به روسی به چیز مزخرف اطلاق می شود. او کیرسانف و بازارف را به شب نشینی خود دعوت کرد و پس از چند دقیقه دعوت خود را تکرار نمود و آنان را بی جهت برادران کایسارف^۲ خواند.

جوانان از نزد والی به منزل خود می رفتند که ناگهان از درشکه ای که می گذشت، مرد متوسط القامه ای با روپوشی شبیه به لباس «اسلاووفیل ها»^۳ بیرون جست و با فریاد «یوگینی واسیلیویچ» خود را به طرف بازارف انداخت. بازارف که همچنان مشغول قدم زدن روی پیاده رو بود گفت: - هان، این شما یید آقای سیتنیکف^۴، شما کجا، این جا کجا؟

- تصور بفرمایید، کاملاً بر حسب اتفاق مرا می بینید! و روی خود را به طرف درشکه کرد و پنج بار دست خود را به سوی آن تکان داد و گفت: - از دنبال ما بیا - بعد در حالی که از روی جوی می پرید، به سخنان خود ادامه داد - پدرم این جا کاری دارد و از من خواهش کرد... من امروز از ورود شما آگاه شدم و خدمتان هم رسیدم، (حقیقتاً، چون رفقا به خانه آمدند کارت ویزیتی یافتند

1. Bourdaloue

2. Kaissaroff

۳. Slavophil، به کسی اطلاق می شد که پیروی از راه و رسم «اسلاو»ها را به تقلید از آداب و رسوم «غربی»ها ترجیح می داد.

4. Sitnikoff

که گوشه‌اش تا شده بود، و از یک طرف آن به زبان فرانسه و از طرف دیگر به حروف روسی نام سیتنیکف نوشته شده بود) انشاءالله که پیش والی نبودید؟
- امیدوار نباشید، ما مستقیماً از پیش او می‌آییم.

- هان، در این صورت من هم نزد او خواهم رفت. یوگینی واسیلیویچ مرا با... دوست خودتان، با... با ایشان آشنا کنید.

بازارف بدون این که بایستد زیر لب گفت: - سیتنیکف، کیرسانف.

سیتنیکف با شانه پیش آمد و دستکش‌های ظریف خود را با عجله درآورد، لبخندی زد و گفت: - خیلی مفتخرم... زیاد و صفتان را شنیده بودم... من دوست بسیار قدیمی یوگینی واسیلیویچ می‌باشم و می‌توانم بگویم که شاگرد ایشان هستم... من شخصیت فعلی خود را به ایشان مدیون هستم.

آرکادی نظر خود را به شاگرد بازارف معطوف کرد: خطوط کوچک و مطبوع صورت آراسته سیتنیکف بیهوشی و حالت اضطراب را می‌رساند. نگاه چشمان کوچک گودافتاده او دقیق و ناراحت و خنده‌اش هم بریده و خشک می‌نمود.
- باور می‌فرمایید، هنگامی که یوگینی واسیلیویچ در حضور من اظهار کرد که به هیچ اصلی نباید پابند بود، من به طوری خوشوقت شدم که گویی تازه بینا شده‌ام. با خود فکر کردم که عاقبت من یک نفر «انسان» یافتم. آقای بازارف، شما حتماً باید از یکی از خانم‌های این جا دیدن کنید. او به خوبی با شما تفاهم خواهد یافت و آشنایی با شما برای او به منزله عیدی خواهد بود. شما، خیال می‌کنم و صفش را شنیده باشید.

بازارف با بی‌اعتنایی جواب داد: او کیست؟

- خانم کوکشینا، یودوکسیا کوکشینا، طبعی عالی دارد و به تمام معنی زن ترقی خواه و فهمیده‌ای است، می‌دانید چه؟ بیایید هم‌اکنون، همه با هم، نزد او

برویم. منزلش در دو قدمی این جاست، همان جا چیزی هم می خوریم، شما که هنوز غذا نخورده اید؟

– نه هنوز.

– چه بهتر، می دانید، او از شوهر خود جدا شده و به کلی آزاد است.

بازارف سخنان او را قطع کرد و گفت: – آیا خوشگل است؟

– خ... خیر، نمی شود گفت...

– پس چه دردی داری که ما را نزد او دعوت می کنی؟

– ای بذله گو... او برایمان یک شیشه شامپانی باز خواهد کرد.

– صحیح! معلوم است که اهل عمل هستی. – راستی، ابوی شما هنوز هم

مشغول خرید رعایاست؟

سیتنیکف با عجله جواب داد: – بله. – بعد خنده نامطبوعی کرد و گفت: –

خوب می خواهید برویم یا نه؟

– راستش نمی دانم.

آرکادی با صدایی نسبتاً بلند گفت: – تو آمده ای اهالی محل را ببینی، پس برو

و ببین.

– بله، صحیح است، شما خودتان چطور، آقای کیرسانف؟ شما هم

بفرمایید، بدون شما که نمی شود.

– آخر چطور می شود همه ناگهان بر سر کسی خراب شویم؟

– عیبی ندارد، کوکشینا آدم خوبی است.

بازارف پرسید: – شیشه شامپانی حتماً خواهد بود؟

سیتنیکف با حرارت جواب داد: – بلی، این را من ضمانت می کنم.

– با چه چیز؟

– با سر خودم.

– بهتر بود با کیسه پدرت ضمانت می کردی. خوب دیگر، برویم.

خانه کوچک اعیانی که به سبک خانه‌های مسکو ساخته شده بود و در آن آودوتیانیکی تیشنا^۱ کوکشینا زندگی می‌کرد، در یکی از خیابان‌های شهر... که تازه سوخته بود، قرار داشت. همه می‌دانند که شهرهای استان‌های ما، هر پنج سال یکبار دچار آتش‌سوزی می‌شود. روی در، بالای کارت ویزیتی که به در کوبیده شده بود، دسته زنگی دیده می‌شد. زنی که یا کلفت بود یا ندیمه، و کلاه توری به سر داشت و نماینده افکار مترقی صاحبخانه بود، در سرسرا از آنان پذیرایی کرد.

سیتنیکیف پرسید: آودوتیانیکی تیشنا تشریف دارند؟
صدای نازک زنی از اتاق مجاور به گوش رسید: شما بید و یکتور، بفرمایید.
زن کلاه توری فوراً ناپدید شد. سیتنیکیف با چستی روپوشش را که به زیر آن چیزی شبیه به کت بلند دیده می‌شد، از تن درآورد، نگاهی شوخ به طرف آرکادی و بازارف انداخت و جواب داد: من تنها نیستم.
- فرق نمی‌کند «آنتره»^۲ (بفرمایید).

جوانان داخل شدند. اتاقی که بدان وارد شدند بیشتر شبیه به اتاق کار بود تا

1. Avdotia Nikitichna

2. Entrez

اتاق پذیرایی: کاغذها، نامه‌ها و شماره‌های کلفت مجلات روسی که غالباً صفحاتش هنوز به هم چسبیده بود، روی میزهای پرگرد و خاک پراکنده بود. همه جا ته سیگار افتاده بود. روی نیمکت پوستی، زن جوان موبور نامرتبی، در لباس ابریشمینی که خیلی تمیز نبود، تقریباً دراز کشیده بود. دست‌های کوتاهش را النگوهای ضخیم و سرش را روسری توری آرایش می‌داد. زن از روی نیمکت برخاست و پالتوی مخملی خود را که آسترش پوست سفید زردشده‌ای بود، با بی‌قیدی به دوش انداخت و با تانی گفت: - سلام ویکتور - و دست سیتنیفکف را فشرد.

سیتنیفکف با صدایی که به تقلید از بازارف مقطع می‌نمود، همراهان خود را معرفی کرد: - بازارف، کیرسانف.

کوکشینا جواب داد: - خوش آمدید. - سپس، چشم‌های گرد خود را که از بین آن‌ها بینی کوچک قرمز رو به بالایی به سختی دیده می‌شد، به صورت بازارف دوخت و اضافه کرد: - من شما را می‌شناسم - و دست او را فشرد.

بازارف ابروان خود را در هم کشید: قیافه کوچک نامطبوع زن مترقی با این‌که زشت نبود، اثر زننده‌ای در طرف می‌گذاشت. بی‌اختیار انسان می‌خواست از او بپرسد: - آیا گرسنه هستی؟ ... دلتنگ هستی؟ هراسی داری، چرا به خودت فشار می‌آوری؟ - هنگام صحبت مانند سیتنیفکف چنگ در هوا می‌زد. با این‌که در حرکات و سخنان خود بسیار لابلالی بود ولی در عین حال ناراحت می‌نمود. گویا خویشتن را وجود ساده و خوش‌طینتی می‌پنداشت. هر کاری که می‌کرد همیشه به نظر می‌آمد اشتباه‌آورده و کار دیگری می‌خواسته بکند. به قول بچه‌ها مثل این بود که کار را عمداً می‌کرد نه به طور عادی و طبیعی.

- بله، بله، بازارف من شما را می‌شناسم، (او هم مانند بسیاری از خانم‌های مسکویی و ولایتی عادت داشت که از همان روز اول آشنایی، مردان را به نام

فامیلشان بنامد) سیگار میل دارید؟

سیتنیکف که فرصت کرده بود خود را در صندلی راحت بیندازد و پا را به روی پا افکند، گفت: - سیگار به جای خود، ولی چیزی بدهید بخوریم، ما بسیار گرسنه هستیم. بعلاوه بفرمایید یک شیشه شامپانی هم برایمان باز کنند. یودوکسیا خندید و گفت: - ای راحت طلب، (هنگامی که می خندید لثه دندان های فوقانی اش پیدا می شد) همچو نیست بازارف، او راحت طلب است؟ سیتنیکف با اهمیت مخصوص گفت: - من زندگی راحت را دوست دارم و اشکالی نمی بینم که در عین حال «لیبرال» هم باشم.

یودوکسیا فریاد زد: - خیر اشکال دارد، اشکال دارد. با این همه به پیشخدمت دستور غذا و شامپانی را داد. بعد رو به بازارف کرد و پرسید: - شما در این باب چه فکر می کنید؟ من یقین دارم که با من هم عقیده اید. بازارف اعتراض کرد: - ابداً، یک تکه گوشت، حتی از نظر شیمیایی، بهتر از یک تکه نان است.

- شما با شیمی سر و کار دارید؟ من عاشق آن هستم، حتی یک نوع مصطکی هم اختراع کرده ام.
- مصطکی؟ شما؟

- بلی من و می دانید به چه منظور؟ برای درست کردن سر عروسک های نشکن. آخر من هم آدمی هستم دارای فکر عملی. حیف که هنوز کاملاً حاضر نیست... باید باز هم کتاب لیبیخ را مطالعه کنم... راستی شما مقاله کیسلاکف^۱ را در باب کار زنان در «خبرهای مسکو» خوانده اید؟ لطفاً بخوانید. شما که به مسئله زنان و امور مدارس علاقمندید، این طور نیست؟ دوست شما چه کاره است؟ اسمش چیست؟

خانم کوکشینا سوالات خود را با بی‌قیدی ملیحی یکی پس از دیگری می‌کرد و منتظر جواب هم نمی‌شد. بچه‌های لوس معمولاً با ننه خود چنین صحبت می‌کنند.

آرکادی خود را معرفی کرد: - اسمم آرکادی نیکلایویچ کیرسانف می‌باشد و کاری هم نمی‌کنم.

یودوکسیا خندید و گفت: - این خیلی بامزه است. سیگار می‌کشید؟ ویکتور، آیا می‌دانید من با شما قهرم؟
- برای چه؟

- می‌گویند، شما باز از ژرژرژ ساند تعریف می‌کنید. او زن عقب‌مانده‌ایست و بس، چطور ممکن است او را با امرسون مقایسه کرد؟ این زن هیچ عقیده‌ای در باب تربیت، کالبدشناسی و غیره ندارد. من یقین دارم او حتی راجع به جنین‌شناسی هم چیزی نشنیده است و حال آن‌که در دوره ما چگونه ممکن است از آن بی‌خبر بود! (یودوکسیا به قدری به هیجان آمده بود که حتی دست‌های خود را به حرکت درآورد) به، چه مقاله خوبی یلیسیویچ^۱ در این باب نوشته است! چه آقای فوق‌العاده‌ای است (یودوکسیا همیشه لفظ آقا را به جای شخص استعمال می‌کرد) بازارف، بیایید پهلوی من روی نیمکت بنشینید... شما، شاید ندانید که من از شما بی‌نهایت می‌ترسم.

- اجازه دهید کنجاوی کنم و بپرسم به چه دلیل؟

- شما آقای خطرناکی هستید. شما منتقد سختی هستید... خدایا، خنده‌ام می‌گیرد، من مانند یک زن مالک استپ صحبت می‌کنم... من در واقع مالک هم هستم، من خودم ملکم را اداره می‌کنم. کدخدایی دارم به اسم یروفی^۲ که شخص عجیبی است، ... بسیار ساده است. اکنون من برای همیشه در این‌جا منزل

کرده‌ام، شهر غیر قابل تحملی است، نه؟ اما چه کنم؟
بازارف با خونسردی گفت: - این شهر هم مثل همه شهرهای ماست.
- بلی، علایق و دل بستگی‌ها در این جا به قدری کوچک است که انسان
وحشت می‌کند. سابقاً زمستان‌ها، من در مسکو می‌زیستم... اما اکنون در آن جا
شوهرم کوکشین زندگی می‌کند. بعلاوه مسکو، نمی‌دانم چرا، چنان که بود،
نیست. خیال دارم به خارجه سفری کنم. سال گذشته چیزی نمانده بود که بروم.
بازارف پرسید: - البته به پاریس؟
- به پاریس و هایدلبرگ^۱.
- به هایدلبرگ چرا؟
- اختیار دارید. بونزن^۲ در آن جاست.
بازارف نتوانست جوابی بدهد. کوکشینا پرسید: - پیر ساپژنیکف^۳ را
می‌شناسید؟

- خیر، نمی‌شناسم.
- چطور، پیر ساپژنیکف... همان کسی که پیوسته پیش لیدیا خوستاتووا^۴
می‌رود.

- ایشان را هم نمی‌شناسم.
- خوب، به هر حال او خواست مرا به منزل برساند... خدا را شکر که من
آزادم، بچه هم ندارم... چه گفتم؟ خدا را شکر؟ خوب، بالاخره فرقی نمی‌کند -
یودوکسیا با انگستانی که از توتون زرد شده بود سیگاری پیچید و آن را آب دهن
زد، مکید و روشن کرد. در این موقع خدمتکار با سینی وارد شد.
- این هم چاشت، بفرمایید ته‌بندی کنید. ویکتور، در بطری را باز کنید، این

1. Heidelberg

۲. Bunsen، (۱۸۱۱-۱۸۹۹) فیزیک‌دان و شیمی‌دان و مخترع آلمانی.

3. Pierre Sapojnikoff

4. Lidia Khostatova

کار شماست.

– کار من است، بله؟ – و باز خنده نامطبوع سیتنیکف به گوش رسید.
بازارف که گیلاس سومی را می نوشید پرسید: – در این جا زنان زیبا وجود دارند؟

یودوکسیا جواب داد: – بله، هستند، اما همه آنها بی نهایت پوچند. مثلاً همین دوست من خانم آدینسووا^۱ بد نیست، حیف که شهرتش کمی... به هر حال، این شاید مهم نباشد، ولی هیچ آزادی فکر یا وسعت نظر و یا... هیچ چیز از این قبیل ندارد. باید سبک تربیت را کاملاً عوض کرد. من مدتی است به این فکر افتاده‌ام که زن‌های ما بسیار بد تربیت شده‌اند. سیتنیکف دنباله سخن وی را گرفت و گفت: – شما هیچ کاری نمی‌توانید بکنید. همه آنان شایسته تحقیرند و من به تمام معنی، با نظر تحقیر به ایشان می‌نگرم. (احساس تنفر و ابراز این حس برای سیتنیکف از بزرگ‌ترین لذات بود. حمله او به خصوص متوجه زنان بود و هیچ تصور نمی‌کرد که چند ماه دیگر مجبور شود در مقابل زن خود، فقط به دلیل این که وی از شاهزادگان می‌باشد، اظهار کوچکی کند) هیچ‌کدام از آنها، توانایی فهم صحبت ما را ندارند. هیچ‌کدام لایق آن نیستند که ما مردان جدی درباره آنان گفتگو کنیم.

بازارف گفت: آنها احتیاجی به فهمیدن بحث ما ندارند.

یودوکسیا خود را داخل صحبت کرد و پرسید: – از که صحبت می‌کنید؟
– از زنان زیبا.

– چطور، معلوم می‌شود از عقاید پرودون^۲ پیروی می‌کنید؟

– بازارف راست نشست و با طمأنینه گفت: – من از عقاید کسی پیروی نمی‌کنم، از خودم عقیده دارم. سیتنیکف از این که فرصتی به دست آمده بود تا

در مقابل مرشد خود کلمات سخت و تندی بگوید، خوشحال شد و فریاد زد: -
مرگ بر هرچه اصول است!

کوکشینا خواست دفاع کند و گفت: - اما حتی ما کالی! ...

سیتنیکف باز فریاد کرد: - مرگ بر ما کالی. شما از جنس لطیف پشتیبانی
می‌کنید؟

- من از جنس لطیف پشتیبانی نمی‌کنم، من طرفدار زنان هستم و به خود
قول داده‌ام تا آخرین قطره خونم از آنان پشتیبانی کنم.

- مرگ بر... - سیتنیکف ناگهان حمله خود را قطع کرد و گفت: - من خودم
هم آن‌ها را رد نمی‌کنم.

- خیر، من می‌بینم که شما اسلاووفیل^۲ هستید.

- نه، من اسلاووفیل نیستم، گرچه...

- خیر، خیر، شما اسلاووفیل هستید، شما پیرو کتاب دوموستروی^۳
هستید، و بدتان نمی‌آید اگر شلاقی به دستتان بدهند.

صدای بازارف بلند شد: - شلاق بد چیزی نیست... اما ما رسیده‌ایم به
آخرین قطره... - یودوکسیا با تعجب سخنان او را قطع کرد و گفت: - چطور؟
- خانم محترم، به آخرین قطره شامپانی. ما شامپانی می‌خواهیم، نه خون
شمارا.

- آخر، من نمی‌توانم با خونسردی بشنوم که به زنان حمله کنند. این کار
بسیار بسیار بدی است. به جای این که به آنان حمله کنید بهتر است کتاب

۱. Macaulay، (۱۸۰۰-۱۸۵۹) مورخ و نویسنده و سیاست‌مدار شهیر انگلیسی که هوادار
لغو برده‌فروشی بود. ۲. Slavophil، هوادار نژاد اسلاو.

۳. Domostroï، کتابی است معروف که در قرن شانزدهم توسط راهب روسی موسوم به
سیلوستر Sylvestre تدوین شده است و در آن از اصول و آداب خانه‌داری قدیم روسیه سخن
می‌رود.

میشل^۱ را «راجع به عشق» مطالعه کنید، حقیقتاً معجزه است! — یودوکسیا در حالی که با ناز دست خود را روی بالش نیمکت گذارد، آهسته گفت: — آقایان، بیایید صحبت از عشق کنیم.

ناگهان سکوت ممتدی برقرار شد. بالاخره بازارف جواب داد: — نه، چرا از عشق صحبت کنیم؟ شما مثل این که ذکری از خانم آدینسوا کردید. گویا او را چنین نامیدید؟ این خانم کیست؟

سیتنیکف با حرارت و با همان صدای نامطبوع خود گفت: — ماه است، ماه!، من شما را به او معرفی خواهم کرد. او عاقل و متمول و بیوه است، افسوس که هنوز فکرش زیاد باز نشده. کاش با یودوکسی ما دوستی نزدیک تری داشت. من به سلامتی شما می نوشم.

— ویکتور، شما خیلی شیطانید.

صرف چاشت به درازا کشید. پس از بطری اول شامپانی، بطری دوم و سوم و حتی بطری چهارم هم باز شد. یودوکسی بدون تأمل حرف می زد، سیتنیکف هم از او پیروی می کرد. گفتگوهای مختلف در باب ماهیت ازدواج و موهومات و جنایات به میان آمد. صحبت شد که آیا اشخاص یکسان متولد می شوند یا نه و شخصیت عبارت از چیست. بالاخره یودوکسی، با صورتی که از شدت شراب خوردن سرخ شده بود، برخاست و ناخنهای صاف خود را به روی شصتی پیانوی بی کوک زد و با صدایی گرفته، ابتدا به زمزمه ترانه های کولی ها و بعد به خواندن تصنیف «قرناطه خواب آلود خاموش می شود» پرداخت.

سیتنیکف سرش را با دستمال گردن بسته و حالت عاشق از دست رفته را به خود گرفته بود.

همین که تصنیف با شعار: «و... و لبانت به لبانم به یک بوسه آتشین پیوسته‌اند» رسید، آرکادی دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلند گفت:
 - آقایان، این جا دیگر دارد شبیه به دارالمجانین می‌شود.

بازارف که بیشتر مشغول شامپانی خوردن بود و به ندرت سخن می‌گفت، و هرچه می‌گفت حالت تمسخر داشت، خمیازه بلندی کشید، برخاست و بدون این‌که با صاحبخانه خداحافظی کند، همراه آرکادی از اتاق خارج شد. سیتنیکف به دنبال آنان از جا برجست و در حالی که با تملق از راست و چپ آنان می‌دوید پرسید: - خوب چطور بود، هان؟ نگفتم که آدم فوق‌العاده‌ای است؟ کاش از این زن‌ها بیشتر داشتیم... او در نوع خود نماینده اخلاق پاک است.

بازارف به قهوه‌خانه‌ای که از کنارش می‌گذشتند با انگشت اشاره کرد و گفت: - این مؤسسه پدر تو هم نماینده اخلاق است؟
 سیتنیکف باز خنده نامطبوع خود را سر داد. وی از اصل و نسب خویش شرمگین بود و نمی‌دانست در حال حاضر، از اشاره بازارف باید برنجد و یا افتخار کند.

چند روز بعد، استاندار در منزل خود ضیافتی داد. ماتوی ایلچ پهلوان حقیقی جشن بود. صاحبخانه به همه و هر کس می‌گفت که کولیازین محض احترام وی به اینجا آمده است. استاندار حتی هنگام شب‌نشینی بی حرکت می‌نمود و فقط دستور می‌داد. نرمی رفتار ماتوی ایلچ با ابهتش متناسب می‌نمود. وی با همه مهربان بود: با برخی از روی اکراه و با عده‌ای از روی احترام. با زنان درست مانند شوالیه‌های فرانسوی رفتار می‌کرد و پیوسته چنان‌که شایستهٔ مرد بزرگ اجتماعی است خندهٔ مقطع خوش‌صدای خود را بلند می‌کرد. به شانهٔ آرکادی یکی دوبار دست زد و او را، برادرزاده‌جان، خطاب نمود اما بازاریف را که فراک کهنه‌ای به تن داشت، از گوشهٔ چشم با نگاهی تند و ترحم‌آمیز سرافراز کرد و با غرش نامفهومی که از آن فقط صدای «من...» به طور واضح شنیده می‌شد، تعارف نمود، سپس دست خود را به طرف سیتنیکف دراز کرد و چون روی خویش را از او برگردانید به او هم تبسم نمود. حتی با خانم کوکشینا نیز که با دستکش‌های کثیف و لباس بدون کرینولین^۱ به شب‌نشینی آمده بود و برای جلب توجه، زلف‌های خویش را با یک پرندهٔ مصنوعی رنگارنگ آراسته بود،

۱. Crinoline، دامن فتری پف‌کرده.

به زبان فرانسه تعارف نمود و گفت: - خوشوقتم.

جمعیت فوق‌العاده زیاد بود و عدهٔ مردها کم نبود. مردان غیرنظامی بیشتر نزدیک دیوارها جمع شده بودند. اما افسران و به خصوص یکی از آنها که مدت شش هفته در پاریس بود، با کمال جدیت مشغول رقصیدن بودند. جوان مذکور در موقع رقص، با حرارت، کلماتی جلف به زبان فرانسه می‌گفت و آنها را با آب و تاب کامل تلفظ می‌کرد، گو این‌که هنگام محاوره لغات فرانسه را به غلط استعمال می‌نمود و اصولاً فرانسه را با لهجهٔ روسی که فرانسویان از شنیدن آن به خنده می‌افتند، صحبت می‌کرد.

آرکادی، چنان‌که می‌دانید، بد می‌رقصید و بازارف اصلاً نمی‌رقصید. هر دوی آنان در گوشه‌ای جا گرفته بودند. سیتنیکف نیز به آنها ملحق شد. بر چهره‌اش حالت تمسخرآمیزی نقش بسته بود و هر آن کلمات نیش‌دار و نگاه‌های جسورانه‌ای به جانب مردم می‌انداخت و مثل این بود که از این کار لذت فراوانی می‌برد. ناگهان صورت او تغییر کرد و در حالی که سر خود را به سوی آرکادی گردانید، با ناراحتی خاصی اظهار نمود: - آدینسوا آمد.

آرکادی رو را برگرداند و دید زن بلندقدی که لباس سیاه بر تن داشت، نزدیک در سالن توقف کرد. از وقار حرکاتش متعجب گردید: دست‌های لخت آدینسوا که به دو طرف بدن او قرار داشت، زیبا می‌نمود. در میان گیسوان شفاف و به روی شانه‌های گرد و سفید او شاخه‌های ظریف گلی زیبا آویزان بود. چشمان روشنش از زیر پیشانی پهن و آرام می‌نگریست و در آنها بیشتر آثار عقل هویدا بود تا تفکر. روی هم رفته چهرهٔ او حالتی مرموز داشت و آثار نجابت و مهربانی در آن مشهود بود.

آرکادی از سیتنیکف پرسید: - آیا شما با او آشنا هستید؟

- بله، بسیار خوب آشنا هستم، می‌خواهید شما را معرفی کنم؟

- بله... اما پس از این رقص.

بازارف نیز متوجه آدینسوا شد و پرسید: - این دیگر کیست؟ به سایر ضعیفه‌ها شباهتی ندارد.

پس از این که رقص به پایان رسید، سیتنیکف آرکادی را نزد آدینسوا برد. اما معلوم شد که در حقیقت با وی آشنایی ندارد زیرا به لکنت افتاد و آدینسوا نیز با تعجب خاص به او نظر کرد. همین که نام فامیل آرکادی به گوش آدینسوا رسید، صورتش تغییر نمود و با خوشحالی از آرکادی پرسید آیا پسر نیکلای پتروویچ می‌باشد؟

آرکادی جواب داد: - بله، چنین است.

- من پدر شما را دوبار دیده‌ام و ذکر خیر او را زیاد شنیده‌ام. از آشنایی با شما خوشوقتم. - در این موقع یکی از آجدان‌ها به طرف زن جوان دوید و او را به رقص دعوت نمود و او هم قبول کرد. آرکادی پرسید: - مگر شما می‌رقصید؟ - بله، می‌رقصم، چرا شما خیال کردید که من نمی‌رقصم؟ شاید به نظرتان زیاد پیر آمده‌ام؟

- اختیار دارید، چگونه ممکن است چنین فکری بکنم... پس حالا که این‌طور است خواهش می‌کنم اجازه دهید شما را به مازورکا دعوت کنم. آدینسوا با لبخند تمسخرآمیز جواب داد، - بفرمایید و به آرکادی نگاهی نمود که چندان آمیخته به غرور نبود، بلکه نگاهی بود که معمولاً خواهران شوهردار به برادران بسیار جوان خود می‌افکنند.

آدینسوا از آرکادی کمی مسن‌تر می‌نمود و تازه وارد بیست‌ونه سال شده بود. اما آرکادی در حضور او خود را مانند شاگرد مدرسه و یا دانشجوی بسیار جوان احساس می‌کرد. ماتوی ایلیچ با ابهت مخصوص و تعارفات مفصل به سوی آدینسوا آمد. آرکادی کنار رفت و همچنان مواظب زن جوان بود و حتی در موقع رقص هم از او چشم برنداشت.

آدینسوا چه با مردان بزرگ اجتماع و چه با کسانی که با او می‌رقصیدند

بسیار بی تکلف صحبت می کرد. با حرکات آرام سر به اطراف خود نظر نمود و یکی دوبار آهسته خندید. بینش مانند بینی اغلب روس ها قدری پهن بود و پوست صورتش هم چندان صاف نمی نمود. با این همه آرکادی یقین کرد که تا به حال زنی به این لطف و طنازی در عمر خود ندیده است.

آهنگ صدای آدینسوا از گوش آرکادی خارج نمی شد. به نظر می آمد که حتی چین های پیراهن این زن دلربا بهتر و زیباتر از چین لباس سایر زنان بود. اصولاً تمام حرکات او به نحو عجیبی لطیف و طبیعی می نمود.

هنگامی که با اولین صدای مازورکا آرکادی کنار زن جوان نشست، ترس بر او مستولی شد و چون خواست با او صحبت کند فقط دستی به سر خود کشید و چیزی به زبان نیاورد. اما ترس و اضطراب او طولانی نبود. آرامش آدینسوا به او هم سرایت کرد و پس از یک ربع ساعت، آرکادی به راحتی تمام راجع به پدر و عموی خود و زندگانی پترزبورگ و دهات با آدینسوا صحبت می کرد. زن جوان به سخنان وی، از روی لطف و ادب گوش می داد و بادبزن خود را باز می کرد و می بست.

در سخنان آرکادی وقتی وقفه حاصل می شد که آدینسوا را به رقص دعوت می کردند. سیتنیکف هم دوبار از او استدعای رقص کرد. آدینسوا پس از هر رقص بر می گشت و به جای خود می نشست و بادبزن را به دست می گرفت و کوچک ترین اثر خستگی در او ظاهر نمی شد. حتی دیده نمی شد که نفسش تندتر شود. آرکادی باز مشغول صحبت می شد و از این که می توانست در کنار او بنشیند و با او صحبت کند و به چشمان و پیشانی زیبا و تمامی صورت ملیح و عاقل و باوقار او نظر افکند مسرور بود.

خود آدینسوا کم صحبت می کرد اما از کلماتش پیدا بود که حقایق زندگی را می داند و از بعضی جملاتش آرکادی چنین نتیجه گرفت که زن جوان می بایست بسیار چیزها حس کرده و درباره آن ها اندیشیده باشد.

– وقتی آقای سیتنیکف شما را نزد من آورد، شما با چه کسی ایستاده بودید؟
– آرکادی به نوبه خود پرسید: – چطور؟ شما هم متوجه او شدید؟ صورت
بسیار خوبی دارد، نه؟ او بازارف، یکی از دوستان من است. – و آرکادی شروع
به تعریف «دوست خود» نمود.

سخنان آرکادی درباره بازارف به قدری مفصل و تحسین آمیز بود، که
آدینسوا برگشت و او را به دقت نگاه کرد. ضمناً مازورکا هم به آخر رسید.
آرکادی دلش نمی آمد از خانم جدا شود. یک ساعتی که در کنار وی گذرانده
بود، بسیار مطبوع نمود گرچه در طول این مدت آرکادی پیوسته احساس
می کرد که آدینسوا نسبت به او یک نوع بزرگواری مبذول می دارد که وی
می بایستی از آن ممنون باشد... اما قلب های جوان سنگینی این حس را زیاد
احساس نمی کنند!

موزیک ساکت شد. آدینسوا برخاست و گفت: – ممنونم، شما قول دادید
که سری به من بزنید. رفیق خود را نیز همراه بیاورید. برای من خیلی جالب
توجه است با شخصی آشنا شوم که جرئت داشته باشد معتقد به چیزی نباشد.
استاندار به آدینسوا نزدیک شد و اعلام کرد که شام حاضر است و بازوی
خود را به او داد. هنگامی که آدینسوا دور می شد یکبار دیگر سر خود را
برگردانید که برای آخرین بار به آرکادی تبسم کند و سری تکان دهد.

آرکادی تعظیم بلندی کرد و به دنبالش نظر دوخت (اندام زن جوان که غرق
در نور خاکستری رنگ ابریشم سیاه لباسش بود، بی نهایت متناسب می نمود) و
با خود اندیشید: «اکنون او دیگر وجود مرا به کلی فراموش کرده است» و در دل
خود احساس حقارت بسیار مطبوعی نمود.

به محض این که آرکادی در گوشه اتاق به بازارف ملحق شد، بازارف از او
پرسید: – خوب چه می گویی؟ حظ کردی؟ یکی از آقایان اکنون به من می گفت
که این خانم «معرکه» است. آقا که احمق به نظر می آمد، اما به نظر تو چطور،

این خانم حقیقتاً «معرکه» است؟

– آرکادی جواب داد: – من معنی این تعریف را درست نمی‌فهمم.

– دیگر چه، طفل معصوم!

– از این قرار من مقصود آن آقا را درست ملتفت نشدم. آدینسوا بدون

شک بسیار دوست داشتنی است ولی رفتار او به قدری سرد و متین است که...

– مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: «از آن بت‌رس که سر به تو دارد». تو می‌گویی که

او سرد است، تمام حسنش در همین است. مگر تو بستنی دوست نداری؟

آرکادی زیر لب زمزمه کرد: – شاید، من در این باب نمی‌توانم قضاوت کنم.

او مایل است با تو آشنا شود و از من خواهش کرد که تو را نزد او ببرم.

بازارف با تمسخر گفت: – می‌توانم تصور کنم که تو چگونه از من تعریف

کرده‌ای. اما خوب کردی. مرا با خود ببر، او خواه یک ماده شیر ولایتی باشد،

خواه یک زن آگاه مترقی، مانند کوشینا، به هر حال شانه‌هایی دارد که من

مدتی است ندیده‌ام.

آرکادی از وقاحت بازارف ناراحت شد، اما چنان‌که غالباً اتفاق می‌افتاد،

رفیق خود را بر سر موضوع دیگری سرزنش نمود و با صدایی آهسته گفت: –

چرا تو برای زن‌ها آزادی فکر روانی نداری؟

– چون، برادر جان، تا آن جایی که من می‌دانم فقط زن‌های زشت فکر آزاد

دارند.

بحث به همین جا خاتمه یافت و هر دو جوان فوراً پس از شام میهمانی را

ترک کردند. کوشینا با قهر و عصبانیت ولی با کمی ملاحظه پشت سر به آن‌ها

خندید. حس خودخواهی او از این‌که هیچ‌یک از دو جوان تو جهی به او نکرده

بودند، سخت آزرده شده بود. او دیرتر از همه در شب‌نشینی ماند و تا ساعت سه

بعد از نیمه شب با سیتنیکف به سبک فرانسوی یک پولکا و مازورکا رقصید. با

این منظره دیدنی شب‌نشینی استاندار به پایان رسید.

روز بعد، هنگامی که بازارف و آرکادی از پله‌های مهمانخانه‌ای که آدینسوا در آن منزل گزیده بود بالا می‌رفتند، بازارف گفت: - ببینم این موجود شریف به کدام دسته از شیرخوارگان تعلق دارد، دلم گواهی می‌دهد در این جا همه چیز آن‌طور که باید خوب نیست.

- آرکادی برآشفت و جواب داد: - من از تو تعجب می‌کنم چطور تو، تو، بازارف این چنین پابند اخلاقی هستی که بنای آن بر نظرتنگی است و... بازارف با خونسردی سخنان او را قطع کرد و گفت: - آدم عجیبی هستی، مگر تو نمی‌دانی که در اصطلاح ما و برای مردمی مثل ما «بد» یعنی «خوب»، یعنی ممکن است نفعی در کار باشد. مگر تو خود امروز نمی‌گفتی که ازدواج عجیبی کرده است... گرچه به نظر من زن پیرمرد متمول شدن، ابدآکار عجیبی نیست بلکه برعکس کاری عاقلانه است.

آرکادی جواب نداد و در یکی از اتاق‌ها را زد. پیشخدمت جوانی با لباس رسمی هر دو رفیق را به اتاق بزرگی که مانند همهٔ اتاق‌های مهمانخانه‌های روسی بد مبله شده، ولی پر از گل بود، راهنمایی نمود. چند دقیقه بعد خود آدینسوا با لباس سادهٔ صبح داخل شد. در نور آفتاب بهاره، او بیش از پیش جوان می‌نمود. آرکادی بازارف را معرفی کرد و از این‌که بازارف را قدری

ناراحت دید تعجب نمود. آدینسوا مانند شب قبل کاملاً آرام بود. خود بازارف ناراحتی خویش را احساس کرد و از خود ناراضی شد و با خود اندیشید: «چشمم روشن از یک زن جوان ترسیدم.» بعد بدتر از سیتنیکف خود را در نیمکتی انداخت و بیش از حد لزوم خودمانی شد. آدینسوا یک لحظه هم چشمان شفاف خود را از او برنمی داشت.

آنا سرگیونا آدینسوا^۱ دختر سرگی نیکلایویچ لوکتیف^۲ بود. پدرش مردی زیبا، قمارباز و حادثه جو بود و پس از این که پانزده سال در پترزبورگ و مسکو زندگانی و ولخرجی نمود و تمام دارایی خود را باخت، مجبور شد به یکی از دهات خویش پناه برد. اما پس از مدتی کوتاه، دارفانی را بدرود گفت و میراث بسیار مختصری برای دو دختر خود، آنای بیست ساله و کاترین دوازده ساله، باقی گذاشت. زن او که از شاهزادگان بی پول بود، هنگامی که شوهرش هنوز در کمال قدرت می زیست، در پترزبورگ فوت کرد.

وضع آنا پس از مرگ پدر بسیار دشوار شد. تربیت اشرافی کاملی که در پترزبورگ یافته بود او را برای تحمل سختی های ملک داری و خانه داری، آن هم در یکی از دهات دور دست، مهیا نکرده بود. او هیچ کس را در حول و حوش خود نمی شناخت و با کسی نمی توانست مشورت کند.

پدرش همیشه از معاشرت همسایگان پرهیز می کرد و ایشان را به نظر حقارت می نگریست و آنها هم هر کدام به نحوی از او تنفر داشتند. با این همه، آنا خود را نباخت و فوراً خاله خود آودوتیا استیپانونا^۳ را که پیرزنی بدخلق و خودپسند بود، نزد خویش طلبید. او هم به محض ورود، بهترین اتاق های خانه خواهرزادگان را به خویش اختصاص داد. از صبح تا شب می غرید و حتی برای گردش در باغ، بدون یگانه غلام خود که پیشخدمتی اخمو

1. Anna Sergueyevna Odintsova

2. Serguei Nikolaevitch Loktyoff

3. Avdotia Stepanovna

و ملبس به لباس کهنه نخودی رنگ بود و کلاهی سه گوش بر سر داشت، هرگز خارج نمی شد.

آنا با تمام خصوصیات اخلاقی خاله خود می ساخت و به آرامی مشغول تربیت خواهر خود بود و ظاهراً به این فکر تسلیم شد که بقیه عمر را تنها در آن ده به سربرد که ناگاه ورق برگشت: مرد بسیار متمولی موسوم به آدینسو که در حدود چهل و شش سال داشت و گویی بدنش را باد کرده بودند، و پیوسته غمگین، ترش رو و بسیار خوش قلب بود، او را دید، عاشق او شد و به او پیشنهاد عروسی کرد. آنا به ازدواج با وی رضا داد و پس از شش سال زندگی زناشویی، آدینسو هنگام بدروود زندگی، تمام دارایی خود را به زن خویش واگذار نمود. آنا تا یک سال پس از مرگ شوهر خود، ده را ترک نکرد. بعد به اتفاق خواهر خویش به خارجه رهسپار شد اما پس از اقامت مختصری در آلمان، دلش تنگ شد و به ملک خود، یعنی نیکلسکوی^۱ که در چهل ورستی شهر... بود مراجعت کرد. در این جا منزلی بسیار عالی و مرتب، با باغی وسیع که دارای چند گلخانه بود به او تعلق داشت. آدینسو برای رفاه خود از هیچ چیز کوتاهی نکرده بود.

آنا به ندرت به شهر می رفت و اگر هم می رفت مدتی کوتاه می ماند. در استانی که ساکن بود او را دوست نمی داشتند و راجع به ازدواج وی با آدینسو صحبت های زیاد می کردند. اصولاً درباره اش افسانه ها ساخته بودند و یقین داشتند که او در کلاه برداری های پدر خود شرکت داشته و به همین دلیل هم به خارجه مسافرت کرده بود تا از عواقب و خیم بعضی کارها جلوگیری نماید و... یکی از بدگویان با کینه می گفت:

— آیا درست می فهمید چه می گویم؟ — او گرگ آب و آتش دیده است.

بذله گوی معروف ولایت هم اضافه می‌کرد: - بلی، سرما و گرمای روزگار را خوب چشیده است.

البته همه این غیبت‌ها به گوش آدینسوا می‌رسید ولی آن‌ها را نشنیده می‌گرفت. طبعی آزاد و اراده‌ای قوی داشت.

آدینسوا به پشتی نیمکت تکیه داد، دست را روی دست نهاد و مشغول شنیدن سخنان بازارف شد.

بازارف هم برخلاف همیشه، زیاد صحبت می‌کرد و چیزی که آرکادی را باز به تعجب انداخت، این بود که بازارف به طور محسوسی سعی می‌کرد مخاطب خود را سرگرم سازد. آرکادی شک داشت که رفیقش به منظور خود رسیده باشد. از بشرهٔ آنا مشکل می‌شد فهمید که چه فکر و احساسی دارد. حالت صورتش تغییر نمی‌کرد و همیشه مطبوع و لطیف می‌نمود. چشمان زیبایش به نور دقت روشن بود اما اثری از شوق در آن خوانده نمی‌شد. اطوار و حرکات بازارف در وهلهٔ اول، مانند بویی بد، در وی اثر نامطبوع نمود اما به زودی ملتفت احساس ناراحتی و خجلت بازارف شد و از آن حتی خشنود گردید. تنها چیزی که آنا را متنفر می‌کرد، کوچکی و پستی بود و در بازارف هیچ‌کس هرگز اثری از پستی نمی‌دید.

آرکادی در آن روز کمتر از حالت تعجب بیرون آمد. او تصور می‌کرد که بازارف همچنان که پیوسته با زنان هوشمند رفتار می‌نمود، با آدینسوا نیز راجع به عقاید و نظریات خود صحبت خواهد کرد. به خصوص که آنا خواسته بود با شخصی که «جرئت نموده به چیزی ایمان نداشته باشد» آشنا شود. اما بازارف در عوض، صحبت از طب و طبیعیات و علف‌شناسی به میان آورد. ضمناً معلوم شد که آدینسوا در گوشهٔ تنهایی وقت خود را تلف نکرده و چندین کتاب خوب خوانده بود. وی به زبان فصیح روسی صحبت می‌کرد. سخن از موسیقی به میان آورد اما همین که احساس کرد بازارف نسبت به هنر

بی‌اعتناست، با این‌که آرکادی شروع به شرح اهمیت نواهای محلی نمود. فوراً رشته کلام را به طبیعیات کشاند.

آدینسوا همچو پیش با آرکادی مانند برادر کوچک‌تر از خود رفتار می‌کرد و چنان می‌نمود که در وی فقط مهربانی و خوش‌بینی جوانی را دوست دارد و بس.

سه ساعت تمام به گفتگوهای مختلف آهسته و آرام سپری شد. بالاخره دو دوست جوان از جای برخاستند و شروع به خداحافظی کردند. آنا نگاهی محبت‌آمیز به آنان نمود و دست زیبای خود را به طرف ایشان دراز کرد و پس از قدری تأمل، با کمی تردید ولی با تبسمی مطبوع گفت: - آقایان، اگر نمی‌ترسید حوصله‌تان سر رود نزد من به نیکلسکوی بیایید.

آرکادی با عجله گفت: - خانم، اختیار دارید، من بسیار سعادتمند خواهم بود که...

- شما چطور، مسیو بازارف؟

بازارف در جواب فقط تعظیم نمود. و برای آخرین بار آرکادی باز تعجب کرد، زیرا ملتفت شد که رنگ رقیقش سرخ گشت.

در خیابان آرکادی از بازارف پرسید: - خوب، تو هنوز عقیده داری که او «معرکه» است؟

- کسی چه می‌داند، ندیدی چطور خود را یخ‌زده و آرام نشان می‌داد... - و پس از سکوت مختصری اضافه کرد - شاهزاده خانم، ملاک مهم!... او باید فقط لباس بلند بپوشد و تاج بر سر نهد.

آرکادی اعتراض کرد:

- شاهزاده خانم‌های ما این چنین به زبان فصیح روسی صحبت نمی‌کنند.

- زندگی مجبورش کرده برادر، آب و نان ما را خورده است.

- با این‌همه او دلرباست.

– بله، تن خوبی دارد و بی‌جان بود اگر فوراً به سالن تشریح می‌بردندش.
 – یوگینی، تو را به خدا دست بردار، این دیگر چه صحبتی است که می‌کنی؟
 – خوب، نازک نارنجی عزیز، قهر نکن، حق می‌دهم که وی از بهترین انواع
 است... و حتماً باید سری به او بزنیم.
 – کی؟

– می‌خواهی همین پس‌فردا... این جا کاری نداریم جز این که با کوشینا
 شامپانی بخوریم و یا به سخنان قوم و خویش عالی‌مقام و «لیبرال» تو گوش
 دهیم. همین پس‌فردا برویم. ضمناً ملک کوچک پدر من هم دور از آن جا
 نیست.

– به نیکلسکوی گویا از همان راه می‌روند؟

– بله، صحیح است.

– خوب دیگر حاجت به مکث و استخاره نیست. فقط دیوانگان و عقلا
 زیاد کاری را طول می‌دهند... اما من باز به تو می‌گویم که تن خوبی دارد.
 پس از سه روز، دو رفیق جوان به سوی نیکلسکوی حرکت کردند. روز
 روشن و گرمی بود و اسب‌های سیر در حالی که دم بافته و گره‌خورده خود را
 تکان می‌دادند، به تندی می‌دویدند. آرکادی متوجه جاده بود و بدون این که
 بداند چرا، لبخند می‌زد. بازارف ناگهان با صدای بلند گفت: – به من تبریک
 بگو، امروز ۲۲ ژوئن، روز اسم‌گذاران من است. بینیم فرشته هم‌اسم چگونه
 از من مراقبت خواهد کرد. – بعد با صدایی آهسته اضافه کرد: – امروز در منزل
 ما منتظر من هستند... خوب منتظر باشند، چه اهمیتی دارد.

محلی که آناسرگیونا در آن زندگی می‌کرد در سرایشی تپه‌ای قرار گرفته بود که اطراف آن به کلی باز بود. در نزدیکی آن کلیسایی از سنگ زرد که بامی از سنگ سبزرنگ داشت و با ستون‌های سفیدی تزیین یافته بود و گچ‌کاری بالای در ورودیش به سبک ایتالیایی «رستاخیز مسیح» را می‌نمود، ساخته شده بود. از همه جالب‌تر خطوط منحنی بود که در قسمت جلوی سردر، جنگجوی بر زمین افتاده‌ای را مجسم می‌کرد. از پشت کلیسا دو ردیف طویل از خانه‌های ده که به روی بام‌های حصیری بعضی از آن‌ها لوله‌های دودکش دیده می‌شد، صف کشیده بود. سبک ساختمان خانه‌ا اربابی شبیه به کلیسا، یعنی به سبکی بود که نزد ما معروف به سبک آلکساندرین^۱ می‌باشد.

این خانه رنگش زرد و بامش سبز بود و با ستون‌های سفید و سردر گچ‌بری‌شده مزین گردیده بود. معمار آن ولایت هر دو بنا را به میل مرحوم آدینسو که از تجدد توخالی و بی‌معنی نفرت داشت، ساخته بود. از دو طرف خانه، درختان کهن صف‌آرایی می‌کردند و جاده‌ای که در دو طرف آن درختان کاج هرس شده بود، انسان را به درون خانه راهنمایی می‌کرد.

1. Alexandrine

دو پیشخدمت بلندقد با لباس مخصوص به رفقای ما در سرسرابر خوردند و یکی از آنها فوراً دنبال سرپیشخدمت رفت. سرپیشخدمت که مردی چاق بود، در لباس فراق مشکمی خود، فوراً حاضر شد و مهمانان را از روی پلکانی که با قالی فرش شده بود، به اتاقی مخصوص که در آن دو تختخواب و سایر لوازم آرایش چیده شده بود، راهنمایی کرد. معلوم بود که در خانه نظم و ترتیب حکمفرما بود. همه چیز تمیز می‌نمود و از هر چیز بوی مطبوعی، که اغلب در اتاق‌های پذیرایی وزارتخانه‌ها احساس می‌شود، به مشام می‌رسید.

سرپیشخدمت با کمال ادب گفت: - آنا سرگیونا خواهش کردند که پس از نیم‌ساعت، تشریف ببرید نزد ایشان. آیا اکنون فرمایشی دارید؟
بازارف جواب داد: - خیر، آقا جان، کاری نداریم... فقط اگر ممکن است، یک گیلان عرق به ما بدهید.

- سرپیشخدمت با کمی تعجب جواب داد: - اطاعت می‌شود قربان - و با کفش‌های پرسر و صدای خود دور شد.

- چه دم و دستگاه و تشریفاتی! - بازارف با تمسخر رو به آرکادی کرد و گفت: - در اصطلاح شما گویا در چنین مورد همین کلمات را استعمال می‌نمایند، نه؟ حقا که شاهزاده خانم است و جای هیچ تردید هم نیست.

آرکادی اعتراض کرد: - آری شاهزاده خانم خوبی است که از همان بار اول نجبای مهمی، چون من و تو را نزد خود دعوت کرده است!

- بله، به خصوص مرا که طیب آینده و پسر طیب و نوۀ کشیش هستم، درست مانند اسپرانسکی^۱... راستی تو که می‌دانی من نوۀ کشیش هستم، نه؟ -
بعد بازارف قدری مکث نمود و لبان خود را کج کرد و گفت: - اما با این همه، این زن خود را در ناز و نعمت پرورانده است! شاید بهتر باشد فراق‌هایمان را

پوشیم و به نزدش برویم، ها؟

آرکادی در جواب، فقط شانه‌های خویش را بالا انداخت، و حال آن‌که خود او هم باطناً احساس ناراحتی می‌کرد.

پس از نیم‌ساعت بازارف و آرکادی داخل اتاق پذیرایی شدند. اتاق مزبور وسیع و بلند و مجلل بود گو این‌که در آرایش آن سلیقه زیاد به کار نرفته بود. مبل‌های سنگین و گرانبها را به رسم معمول در طول دیوارهایی که با کاغذ قهوه‌ای زرنگار پوشیده شده بود چیده بودند. مرحوم آدینسو این کاغذها را به توسط یکی از دوستان خود که تاجر و دلال شراب بود از مسکو وارد کرده بود. عکس مرد موبوری که صورتی شکسته داشت و گویی با نظر عداوت به مهمانان می‌نگریست، بالای نیمکتی که در وسط قرار گرفته بود، آویزان بود. بازارف در گوش آرکادی گفت: - باید خودش باشد! - بعد بینی خود را حرکتی داد و اضافه کرد - چطور است فرار کنیم؟

در این اثنا صاحبخانه داخل شد. بر تنش لباس نازکی از شال پشمی بود. موهای صاف او که به پشت گوشش جمع و مرتب شده بود، حالت بسیار دخترانه‌ای به چهره پا کیزه و لطیف او می‌داد.

- متشکرم از این‌که به قول خود وفا کردید و نزد من آمدید. انصافاً این جا بد مکانی نیست... من شما را با خواهر خود آشنا می‌کنم، او بسیار خوب پیانو می‌زند. برای شما، آقای بازارف، می‌دانم این موضوع علی‌السویه است. اما شما، مسیو کیرسائف، گویا دوستدار موسیقی هستید؟ به جز خواهرم، خاله پیر من هم این جا زندگی می‌کند و گاهی یکی از همسایگان نیز به ما ملحق می‌شود و همه با هم ورق‌بازی می‌کنیم... این است تمام اجتماع این جا. اکنون بفرمایید بنشینیم.

آدینسو و تمام این نطق مختصر را مثل این‌که حفظ کرده باشد بسیار واضح و مرتب ادا کرد. بعد رو به آرکادی نمود و چند دقیقه با او به صحبت پرداخت

و معلوم شد که مادر او مادر آرکادی را می‌شناخته و رازدار عشق او نسبت به نیکلای پتروویچ بوده است. آرکادی با حرارت شروع کرد از مادر خود صحبت کردن و بازارف مشغول تماشای آلبوم‌ها شد و پیش خود فکر می‌کرد: - عجب من سربه‌زیر و آرام شده‌ام!

سگ تازی زیبایی که قلاده‌ی آبی‌رنگی به گردنش بود، به داخل مهمانخانه دوید و از دنبالش دوشیزه‌ی هیجده‌ساله‌ی موسیاه سبزه‌رویی که چهره‌ای نسبتاً گرد ولی مطبوع و چشمان سیاه کوچکی داشت، داخل شد. در دستش سبده‌ی پر از گل بود.

آدینسوا با سربه‌او اشاره کرد و گفت: - این هم کاتیای^۱ من. کاتیای قدری خم شد و در کنار خواهر خود جای گرفت و مشغول جدا کردن گل‌ها شد. سگ تازی که نامش «فی‌فی» بود در حالی که دم خود را تکان می‌داد، به نوبت نزد هر یک از مهمانان رفت و پوزه‌ی سرد خود را به دست آنان مالید. آدینسوا پرسید: - تو همه‌ی این گل‌ها را خودت چیده‌ای؟
- بله.

- خاله جان برای صرف چای خواهند آمد؟

- بلی، الان می‌آید.

کاتیای هنگام صحبت تبسمی محجوب و روشن و بسیار ملیح بر لب داشت، نگاهش با این‌که متین بود مضحک به نظر می‌رسید. همه چیز او هنوز خیلی سبز و نارس بود، هم صدایش، هم پرز نرمی که صورتش را پوشانیده بود، هم دست‌های صورتی‌رنگی که لکه‌هایی سفید به روی آن نمایان بود، هم شانه‌هایش که قدری فشرده به نظر می‌رسید. و از همه‌ی این‌ها گذشته در اثنای صحبت هم رنگ چهره‌اش پیوسته سرخ می‌شد و نفسش می‌گرفت.

آدینسوا رو به بازارف کرد و گفت: - یوگینی واسیلیویچ، شما برای مراعات ادب مشغول تماشای عکس‌ها شده‌اید والا این کار شما را سرگرم نمی‌کند. کمی نزدیک‌تر بنشینید و بیاید راجع به موضوعی بحث کنیم. بازارف نزدیک‌تر نشست و گفت: - راجع به چه موضوع می‌فرمایید بحث کنیم؟

- راجع به هرچه بخواهید، فقط باید قبلاً به شما بگویم که من در مناظره حریفی سرسختم.

- شما؟

- بله، شما مثل این که از این موضوع تعجب می‌کنید. چرا؟

- چون تا آن جا که من می‌توانم قضاوت کنم، شما طبعی آرام و سرد دارید و حال آن که برای دعوا و مشاجره شوق و شور لازم است.

- چطور شما توانسته‌اید مرا به این زودی بشناسید؟ اولاً من خیلی بی‌حوصله و مصر هستم. این را بهتر است از کاتیا پرسید... ثانیاً من خیلی زود سر شوق می‌آیم.

بازارف نگاهی به آنا کرد و گفت: - شاید شما بهتر می‌دانید. پس شما می‌خواهید مناظره کنید؟ بفرمایید. من در آلبوم شما مشغول تماشای مناظر ساکسون سویس بودم و شما گفتید که این کار برای من جالب توجه نیست. شما این را گفتید چون ذوق هنری در من نمی‌بینید. بله، من این ذوق را ندارم ولی عکس‌ها ممکن بود از نظر زمین‌شناسی و مثلاً طرز ساختمان کوه‌ها برایم جالب باشد.

- ببخشید، اما از نظر زمین‌شناسی شما بیشتر به کتاب و حتی به کتاب مخصوصی رجوع خواهید کرد تا به عکس و تصویر.

- عکس، آنچه را در ده صفحه نوشته شده است به رأی العین برایم روشن می‌سازد.

آنا قدری سکوت کرد و بعد، در حالی که خود را روی میز خم نمود و صورتش را به بازارف نزدیک کرد، گفت: - که شما هیچ ذوق هنری ندارید؟ آخر چطور شما می‌توانید بدون آن زنده باشید؟

- اجازه دهید پیرسم که این ذوق بچه درد می‌خورد؟

- اقلأً به این درد که انسان می‌تواند مردم را بشناسد و مطالعه کند.

بازارف لبخندی زد و گفت: - اولاً برای این منظور تجربه زندگی موجود است، ثانیاً باید خدمتتان عرض کنم مطالعه تک تک افراد، به زحمتی که این کار متضمن آن است نمی‌ارزد. همه مردم به یکدیگر هم از لحاظ ساختمان جسمی و هم از لحاظ روحی شباهت دارند. مغز و قلب و لوزالمعده و ریه‌های ما همه، شبیه به هم است. بعلاوه آنچه را ما خواص اخلاقی می‌نامیم در نزد همه مردم از یک نوع است، اختلافات جزئی هم مهم نیست. یک نمونه آدمیزاد کافی است که ما از روی آن بتوانیم درباره بشر قضاوت کنیم. مردم شبیه درختان جنگلی هستند، هیچ گیاه‌شناسی مشغول مطالعه یک یک سپیدارها نخواهد شد.

کاتیا، که آهسته مشغول جور کردن گل‌ها بود، با تعجب نگاه خود را به بازارف معطوف نمود و چون نگاهش با نگاه تند بی‌اعتنای او تلاقی کرد، برافروخت و تا گوش‌هایش سرخ شد.

آنا سرگیونا سری تکان داد و با تانی گفت:

- درختان جنگل؟... از این قرار به نظر شما بین شخص احمق و عاقل، یا

مهربان و ظالم فرقی نیست؟

- چرا هست... همان فرقی که بین انسان مریض و سالم موجود است. وضع

ریه‌های یک نفر مسلول باریه‌های من و شما تفاوت دارد گو این که ساختمان

آنها اصولاً یکی است. ما تقریباً کلیه دلایل دردهای جسمانی را می‌دانیم. و اما

امراض روحی، در اثر تربیت به وجود می‌آید، در اثر آن مزخرفاتی که از

طفولیت در سر انسان پر می‌کنند، در اثر وضع زشت اجتماع... خلاصه اجتماع را اصلاح کنید، دردها ناپدید می‌شود.

صورت بازارف در موقعی که این مطلب را بیان می‌کرد حالتی داشت که گویی پیش خود می‌اندیشید «چه باور بکنی، چه نکنی، برای من فرقی نمی‌کند.» انگشتان درازش آهسته به روی ریش دو طرف صورتش در حرکت بود و چشمانش از گوشه‌ای به گوشه‌ای می‌دوید.

– پس شما تصور می‌کنید هنگامی که اجتماع اصلاح شود، دیگر نه اشخاص

احمق وجود خواهند داشت و نه اشخاص ظالم؟

– به هر حال، با وضع صحیح اجتماع هیچ تفاوتی نخواهد کرد که انسان

احمق باشد یا عاقل، ظالم باشد یا خیر.

– بلی، می‌فهمم... همه صاحب یک نوع لوزالمعده خواهند بود.

– بله خانم، همین‌طور است.

– آدینسوا متوجه آرکادی شد و پرسید: – آرکادی نیکلایویچ عقیده

شما چیست؟

– من با یوگینی موافقم.

کاتیا از زیر چشم به او نگاه کرد.

آدینسوا اظهار نمود: – آقایان شما مرا به تعجب واداشته‌اید... اما باز در

این باب بحث خواهیم کرد، اکنون می‌شنوم که خاله جان برای صرف چای دارد

این جا می‌آید. ما باید به گوش‌های او رحم کنیم.

خاله آنا سرگیونا، شاهزاده خانم خ... که زنی ریز و لاغر بود و صورتی بسیار

کوچک داشت و چشمان شرارت‌بار او در زیر موهای سفیدش بی‌حرکت

می‌نمود، وارد اتاق شد و با اشاره مختصر سر به مهمانان، در صندلی راحت

مخملی که هیچ‌کس جز او حق نشستن در آن رانداشت، جلوس کرد. کاتیا فوراً

زیر پای او صندلی کوچکی گذارد. پیرزن نه تنها از او تشکر نکرد، بلکه نگاهی

هم به او ننمود و فقط در زیر شال زردی که تمام بدن لاغر او را می پوشانید، دست خود را به حرکت درآورد. شاهزاده خانم رنگ زرد را دوست می داشت و حتی کلاه توری را که به سر داشت، با روبان زرد آرایش داده بود.

آدینسووا با صدایی بلند پرسید: خاله جان، خوب خواهید دید؟

شاهزاده خانم به جای جواب زیر لب گفت: - باز این سگ این جاست! و چون ملتفت شد که فی فی یکی دو گام به او نزدیک شد، فریاد کرد - چخ، چخ! کاتیا فی فی را صدا زد و در را باز کرد. فی فی به امید آن که او را به گردش می برند، با خوشحالی بیرون دوید اما همین که پشت در ماند، شروع به زوزه کشیدن کرد و با پنجه های خود به در کوفت.

شاهزاده خانم اخم کرد و کاتیا خواست خارج شود که آدینسووا گفت: گویا چای حاضر است. آقایان برویم، خاله جان، بفرمایید چای میل کنید.

شاهزاده خانم بدون صدا از روی صندلی خود برخاست و اول از همه از مهمانخانه خارج شد و همه از پی او به اتاق ناهارخوری روان گشتند. پیشخدمتی با لباس رسمی، صندلی راحتی مخصوص را که با بالش های مختلف چیده شده بود، با سر و صدا عقب کشید و شاهزاده خانم در آن قرار گرفت. کاتیا که چای می ریخت، فنجان نشان دار رنگین را پر نمود و اول به خاله خود داد. پیرزن در فنجانش عسل ریخت (به عقیده او قند خوردن با چای هم گناه داشت و هم گران تمام می شد، گو این که خود او یک پول هم خرج خانه نمی کرد) و ناگهان با صدایی گرفته پرسید: - شاهزاده ایوان^۱ چه می نویسد؟

کسی به او جواب نداد. بازارف و آرکادی به زودی دریافتند که با وجود تمام احترامی که به شاهزاده خانم می شد، کسی به او وقعی نمی گذارد. بازارف با خود اندیشید «برای این که او را نمایش بدهند، از او نگهداری می کنند، هرچه

باشد بالاخره شاهزاده است.»

پس از صرف چای آنا سرگیونا پیشنهاد گردش کرد ولی باران نر می شروع به باریدن نمود و همه به استثنای شاهزاده خانم به اتاق پذیرایی بازگشتند. همسایه‌ای که دوستدار ورق‌بازی بود، یعنی پارفیری پلاتونیچ^۱ که چاق و موسفید و بسیار مؤدب و مضحک بود و پاهای کوتاه و ظریف داشت، نیز سر رسید. آنا سرگیونا که بیشتر متوجه بازارف بود از او پرسید که آیا مایل است با آنان به پرفرانس^۲ که بازی از مدافنده‌ای است پردازد یا خیر؟

بازارف به دلیل این که به زودی آمادهٔ احراز مقام طبابت شهرستان خواهد شد، به بازی رضا داد. آنا گفت: - مواظب باشید، ما با پارفیری پلاتونیچ شما را شکست خواهیم داد. - بعد رو به خواهر خود نمود و اضافه کرد: - تو هم کاتیا، چیزی برای آرکادی نیکلایویچ بنواز. ایشان از موسیقی خوششان می‌آید و ما هم ضمناً گوش خواهیم داد.

کاتیا با بی میلی نزدیک پیانو شد و آرکادی هم گرچه از موسیقی خوشش می‌آمد ولی با بی میلی به دنبال کاتیا روان شد. به نظری می‌آمد که آدینسو و او را از خود دور می‌کند و حال آن که دل او مانند دل هر جوانی به سن او، احساس یک نوع حس شورانگیز و نامعلومی را می‌کرد که بی شباهت به عشق نبود. کاتیا در پیانو را باز کرد و بدون این که به آرکادی نظر کند گفت: - چه می‌خواهید برایتان بزنم؟

آرکادی با خونسردی گفت: - هرچه خودتان مایل هستید.

کاتیا بدون این که تغییر حالت دهد، پرسید: - شما چه نوع موسیقی را بیشتر دوست می‌دارید؟

آرکادی با همان لحن سابق گفت: - موسیقی کلاسیک را.

– موزار را دوست دارید؟

– بله، دوست دارم.

کاتیا سونات فانتزی درث مینور موزار را پیدا کرد و بسیار خوب زد، گو این که آن را کمی خشک و جدی ادا نمود.

هنگام نواختن، کاتیا بدون این که چشم خود را از روی نوت بگرداند، راست و بدون حرکت نشسته، لبها را سخت جمع کرده بود و فقط در آخر سونات چهره اش برافروخت و دستۀ کوچکی از زلفش که پریشان شد، به روی ابروان پررنگ او ریخت. آرکادی به خصوص از قسمت آخر سونات خوشش آمد، همان تکه ای که شادی روح بخش ناگهان جای خود را به ناله و غم و اندوه بی حد می دهد. اما افکاری که بر اثر شنیدن نواهای مزبور در او بیدار شد، مربوط به کاتیا نبود. هنگامی که آرکادی به او می نگریست فقط فکر می کرد: «راستی این دختر خانم بد نمی زند و خودش هم بدک نیست.»

پس از اتمام سونات، کاتیا بدون این که دستها را از روی پیانو بلند کند، پرسید: – بس است؟

آرکادی گفت که بیش از این به خود اجازه نمی دهد او را به زحمت اندازد و شروع کرد با او راجع به موزار گفتگو کردن و پرسید که آیا او خود این سونات را انتخاب کرده بود یا کسی آن را به او توصیه کرده است. جوابهای کاتیا بسیار کوتاه بود و معلوم بود که وی در خویشتن فرو رفته است و می خواهد احساسات خود را مخفی نگاه دارد. هنگامی که این حالت به او دست می داد، وی تا مدتی منفعلمی شد، حتی چهره اش در این لحظات حالت کندذهنی و سرسختی به خود می گرفت. او چندان خجول نبود بلکه در اثر تربیت خواهرش، بدون این که خود متوجه آن باشد، قدری وحشت زده شده بود. برای حفظ ظاهر، آرکادی بالاخره مجبور شد فی فی را که به اتاق برگشته بود، صدا کند و با تبسم ملاطفت آمیزی سراو را نوازش دهد. کاتیا هم دوباره به گل های

خود پرداخت.

ضمناً بازارف مرتب می‌باخت. آنا سرگیونا ماهرانه ورق‌بازی می‌کرد و پارفیری پلاتونیچ هم می‌توانست از خود دفاع کند، به این ترتیب فقط بازارف بازنده بود و گرچه مقدار زیادی نباخته بود، اما ناراحت به نظر می‌رسید.

سرشام، آنا سرگیونا باز سخن از گیاه‌شناسی به میان آورد و به بازارف گفت: - بیایید فردا صبح، اول وقت، برویم گردش. من می‌خواهم نام لاتینی گل‌های صحرایی و خواص آن‌ها را از شما بیاموزم.

بازارف پرسید: - نام لاتینی گل‌ها را می‌خواهید چه کنید؟

آنا جواب داد: - در هر کار باید مرتب بود.

هنگامی که دو دوست جوان در اتاق خود تنها ماندند، آرکادی با حرارت زیاد گفت: - چه زن شگفت‌انگیزی است آنا سرگیونا!

بازارف جواب داد: - بله، زن بامغزی است و گویا چیزهای زیادی به عمرش دیده باشد.

- یوگینی واسیلیویچ، این را از چه نظر می‌گویی؟

- البته نظر بدی ندارم، آقای عزیز، منظورم فقط تعریف است... آرکادی نیکلایویچ، من یقین دارم که او ملک‌داریش را هم بسیار خوب انجام می‌دهد... ولی شگفت‌انگیز خواهد اوست نه خود او.

- چطور؟... آن سبزه‌رو را می‌گویی؟

- بله، همان سبزه‌رو، اوست که تازه و دست‌نخورده و ترسان و ساکت و هرچه بخواهی هست. این است آن کسی که می‌ارزد انسان وقت صرفش کند. از او هرچه بخواهی می‌توان ساخت ولی این یکی سرد و گرم روزگار را چشیده است.

آرکادی جواب بازارف را نداد و هر دوی آن‌ها با سری پرفکر و خیال به رختخواب رفتند.

آنا سرگیونا هم آن شب به فکر میهمانانش بود. از بازارف به واسطهٔ صراحت و جسارت افکارش خوشش می‌آمد. آنا در وی چیزی می‌دید که تا به حال بدان برنخورده بود و زنی بود کنجکاو...

آنا سرگیونا موجود عجیبی بود. بی‌آن‌که پابند موهومات یا معتقداتی باشد، تسلیم هیچ‌چیز نمی‌شد و مقصدی هم نداشت. خیلی چیزها را خوب می‌فهمید. بسیاری از مطالب او را جلب می‌نمود، اما هیچ‌چیز او را کاملاً راضی نمی‌کرد. فکرش در عین حال هم کنجکاو بود و هم آرام. شک و تردیدش هرگز نه به درجه‌ای فرو می‌نشست که آن را فراموش کند و نه به درجه‌ای اوج می‌گرفت که موجب اضطراب خاطرش گردد. اگر متمول و مستقل نمی‌بود، شاید به زد و خورد می‌پرداخت و با هوی و هوس سر و کار پیدا می‌کرد... اما زندگانش به راحتی می‌گذشت و گرچه غالباً حوصله‌اش سر می‌رفت ولی روزها را از پس هم به آهستگی می‌گذراند و گاهی به شور می‌آمد و تخیلات خوش‌آیند در مقابلش جلوه می‌نمود اما همین که کمی می‌گذشت، آرام می‌گرفت و از سپری شدن آن تخیلات متأسف نمی‌شد. تخیلات او گاهی از حدودی که قیود اخلاقی مجاز می‌شمارد، تجاوز می‌کرد، اما حتی در آن هنگام نیز خون او آهسته در بدن متناسب زیبا و آرامش جریان داشت. گاهی چون گرم و خمار از حمام معطر بیرون می‌آمد و به فکر پوچ بودن زندگی و غم و غصهٔ آن و زحمت و ظلم و غیره فرو می‌رفت، قلبش ناگهان از جرئت سرشار می‌شد و شوق انجام دادن اعمال خیر، بروی مستولی می‌شد، لکن کافی بود که از پنجرهٔ نیمه‌باز نسیمی به او بوزد و آنا سرگیونا فوراً خود را جمع کند و به ناله و شکوه پردازد. در آن لحظه همه‌چیز را فراموش می‌کرد و فقط آرزو می‌نمود که این نسیم منفور دیگر نوزد و تن او را آزار ندهد.

مانند تمام زن‌هایی که از عشق محروم بودند، او نیز چیزی را آرزو می‌کرد که خود نمی‌دانست چیست. در حقیقت هیچ‌چیز نمی‌خواست، گو این‌که

خودش گمان می‌کرد همه چیز می‌خواهد. با مرحوم آدینسو با اجبار به سر برده بود (به عروسی با او فقط از روی حساب تن در داده بود، هرچند اگر آدینسو مرد مهربانی نمی‌بود، آنا هرگز به ازدواج با وی راضی نمی‌شد) و نسبت به تمام مردهایی که تصور می‌کرد موجوداتی ناپاک، تنبل، بی‌حال و ضعیف هستند، تنفر خاصی پیدا کرده بود. وقتی، در یکی از ممالک خارجه، به جوان سوئدی زیبایی که چهره‌ای مردانه داشت و در زیر پیشانی بازش چشمان آبی نجیبی می‌درخشید، برخورد، جوان در وی تأثیری فوق‌العاده نمود، گو این‌که نتوانست مانع مراجعت او به مسکو گردد.

«این طبیب شخص عجیبی است.» این فکر از سر آنا که در تختخواب باشکوه خود و به روی بالش‌های توری و زیر لحاف ابریشمی دراز کشیده بود، بیرون نمی‌رفت. آنا سرگیونا ذوق تجمل دوست و طبع مشکل‌پسند پدر خود را به ارث برده بود. او پدر گناهکار و مهربان خود را دوست می‌داشت و پدرش هم او را می‌پرستید و با او دوستانه، مانند همسن خود شوخی می‌کرد و اسرار خود را به وی می‌گفت و با او غالباً مشورت می‌کرد... اما مادر خود را آنا به سختی به خاطر می‌آورد.

آنا باز با خود گفت: - این طبیب شخص عجیبی است! بعد خمیازه‌ای کشید و تبسمی نمود و دست‌ها را به پشت سر انداخت و دو سه صفحه از یک رمان مزخرف فرانسوی خواند و کتاب را بی‌اختیار رها کرد و در نهایت سردی و بی‌آلایشی، در جامه سفید و تمیز معطر، به خواب رفت.

صبح روز بعد، آنا سرگیونا فوراً پس از خوردن صبحانه برای مشاهدات گیاه‌شناسی با بازارف خارج شد و درست موقع ناهار مراجعت کرد. آرکادی به هیچ کجا نرفت و یک ساعت تمام با کاتیا گذرانید و خود را با او سرگرم کرد. کاتیا خود داوطلب شد که سونات روز گذشته را برای او بنوازد. هنگامی که آدینسو و برگشت و چشم آرکادی به او افتاد قلب جوان لحظه‌ای به هم فشرد...

آنا با قدم‌های نسبتاً خسته در باغ قدم می‌زد. گونه‌هایش برافروخته و چشمانش زیر کلاه سبیدی گرد او، روشن‌تر از معمول می‌درخشید. در میان انگشتانش ساقه‌ای از گل صحرایی دیده می‌شد. روپوش نازک وی به روی آرنج‌هایش افتاده بود و روبان‌های پهن خاکستری‌رنگ کلاهش به سینه‌ی وی مماس می‌شد. بازارف مانند همیشه با قدم‌های مطمئن و بی‌اعتنا از عقب سر او روان بود، اما حالت صورتش گرچه بشاش و مهربان می‌نمود ولی آرکادی از آن خوشش نیامد. بازارف زیر لب سلامی کرد و به اتاق خود روان شد. آدینسووا نیز با حواس‌پرتی دست آرکادی را فشرد و بدون آن‌که به او توجهی کند از کنارش گذشت. آرکادی با خود اندیشید «سلام»؟! مثل این‌که ما یکدیگر را امروز ندیده بودیم.

معروف است که وقت گاهی مانند پرنده تندپرواز است و زمانی چون کرم آهسته می‌خزد. انسان به خصوص هنگامی خوشبخت است که اصلاً متوجه گذشت زمان نباشد. آرکادی و بازارف نیز به این ترتیب پانزده روز نزد آدینسوا گذراندند و خوشی خود را تا اندازه‌ای مدیون نظم و ترتیبی می‌دانستند که آنها در خانه خود برقرار کرده بود و نه تنها خود او آن را کاملاً رعایت می‌کرد، بلکه دیگران را هم مجبور به مراعات آن می‌نمود. هر کاری در روز وقتی معین داشت. صبح، درست سر ساعت هشت، همه برای صرف چای حاضر می‌شدند. از چای تا غذای ظهر هر کس هرچه می‌خواست می‌کرد. خود صاحبخانه با مباشر و سرپیشخدمت و مخصوصاً با صندوق‌دار خویش به کار می‌پرداخت. ساعت سه، اهل خانه برای مباحثه و کتاب خواندن دور هم جمع می‌شدند، سر شب هم به گردش و ورق‌بازی و موزیک سپری می‌شد. ساعت ده‌ونیم آنها سرگیونا به اتاق خود می‌رفت، دستور کار فردا را می‌داد و به رختخواب می‌رفت. بازارف از ترتیب و نظم باشکوهی که در زندگانی عادی آنها حکمفرما بود، خوشش نمی‌آمد. می‌گفت: «مثل این است که در این جا انسان به روی ریل روان باشد.» نوکران مرتب و پیشخدمت‌های تمیز و موقر به طبع دموکرات او لطمه وارد می‌آوردند. عقیده داشت که اگر بنا باشد انسان چنین

زندگی کند بهتر است مانند انگلیسی‌ها با فراق و کراوات سفید سر شام حاضر شود.

وی این موضوع را با آنا سرگیونا در میان نهاد. رفتار آدینسوا اصولاً چنان بود که هر کس بدون تأمل عقیده خود را به او اظهار می‌کرد. آنا سخنان بازارف را شنید و جواب داد: «شاید حق با شما باشد و شاید از این لحاظ من «ارباب» باشم ولی در ده، بدون ترتیب نمی‌شود زیست زیرا دلتنگی بر همه چیره خواهد شد. و باز به روش خود ادامه داد.

بازارف هم غرغر می‌کرد اما به او و به آرکادی، مخصوصاً به همین جهت که در خانه آنا همه چیز زندگی گویی به روی «ریل روان بود» خوش می‌گذشت. بر اثر زندگانی در نیکلسکوی، هر دو جوان از اولین روزهای اقامت خود در آن، دستخوش تحولاتی شدند: بازارف که از قرار معلوم مورد لطف آنا سرگیونا واقع شده بود - هر چند که عقایدش غالباً با وی متضاد می‌نمود - گرفتار اضطراب و ناراحتی شده بود که در وی سابقه نداشت: زود عصبانی می‌شد، با بی‌میلی سخن می‌گفت، نگاهش خشمگین و خود چنان بی‌قرار بود که در یک جا بند نمی‌شد.

و اما آرکادی، با ایمان به این که عاشق آدینسوا شده است، خود را تسلیم یک نوع حزن مطبوعی نموده بود. با این همه غم او مانع نزدیکی وی با کاتیا نگردید، بلکه برعکس کمک نمود که وی با دوشیزه جوان روابط دوستانه و محبت‌آمیزی برقرار نماید. آرکادی غالباً با خود می‌اندیشید «او قدر مرا نمی‌داند؛ باشد، چه می‌توان کرد، در عوض این موجود خوش‌قلب مرا طرد نمی‌کند.» در چنین مواقع روح آرکادی با یک نوع احساس مطبوع بزرگوارانه‌ای شاد می‌گشت.

کاتیا هم به طور مبهمی درک می‌کرد که آرکادی از مصاحبت او دلداری می‌جوید و به این جهت نه خود و نه او را از خوشی بی‌گناه دوستی پاک خویش

محروم نمی‌کرد. در حضور آنا سرگیونا این دو دوست جوان کمتر با یکدیگر صحبت می‌کردند زیرا کاتیا پیوسته در زیر نظر خواهر خود «کز» می‌کرد و آرکادی چنان‌که شایستهٔ عشاق است در جوار معشوق خود نمی‌توانست متوجه چیز دیگری بشود. با این‌همه وی فقط هنگامی که با کاتیا تنها بود احساس راحتی و خوشی می‌نمود. می‌فهمید توانایی سرگرم کردن آنا را ندارد. هنگامی که با او تنها می‌ماند دچار کمرویی و پریشانی می‌شد، به طوری که آنا هم نمی‌دانست با او چه بگوید. آرکادی برای آنا زیاده از حد جوان بود. برعکس با کاتیا آرکادی خود را بسیار راحت احساس می‌کرد، به او کمی بی‌اعتنایی می‌نمود، کاری می‌کرد که وی افکاری را که برایش از توجه به موسیقی، خواندن حکایت، اشعار و سایر مزخرفات تولید می‌شد اظهار نماید، غافل از این‌که همین «مزخرفات» هم او را سرگرم می‌کرد. کاتیا نیز به نوبهٔ خود مانع حزن او نمی‌شد.

به این ترتیب، آرکادی با کاتیا و آدینسوا با بازارف خوش بودند و از این رو، اغلب چنین اتفاق می‌افتاد که پس از مدت کوتاهی که از مصاحبت جمع چهار نفری آن‌ها می‌گذشت هر یک از دو زوج به جانبی رهسپار می‌شدند. کاتیا عاشق طبیعت بود و آرکادی نیز با آن‌که می‌ترسید اعتراف کند، آن را دوست می‌داشت، حال آن‌که این امر برای آدینسوا و بازارف موضوع قابل توجهی نبود.

جدایی مداوم دو رفیق ما بی‌نتیجه نماند. روابط بین آن‌ها کم‌کم تغییر یافت. بازارف دیگر صحبت آنا را با آرکادی به میان نمی‌آورد. حتی به حرکات و اطوار «اشرافی» آنا دیگر بد نمی‌گفت. از کاتیا مانند سابق تعریف می‌کرد و اغلب متذکر می‌شد که باید از تسلیم شدن او به احساسات لطیف به هر نحوی شده جلوگیری نمود. لیکن ستایش او خشک و بی‌روح بود و از دل بر نمی‌خاست و روی هم رفته با آرکادی به مراتب کمتر از پیش صحبت می‌کرد... مثل این بود

که او از پرهیز می‌کرد... یا می‌ترسید.

آرکادی متوجه تمام این نکات می‌شد اما در این باب افکارش را فقط برای خود نگاه می‌داشت.

موجب اصلی تمام این «تازگی‌ها»، احساسی بود که آدینسووا در بازارف ایجاد کرده بود... احساسی که بازارف را رنج می‌داد و خشمگین می‌ساخت، احساسی که اگر کسی حتی از دور بدان اشاره‌ای می‌کرد، بازارف با خنده تحقیرآمیز و دشنامی وقیح آن را انکار می‌کرد و از آن بیزاری می‌جست. بازارف زنان و زیبایی زنانه را بسیار دوست می‌داشت، اما عشق ایده‌آل یا به قول خودش «رمانتیک» را کار مزخرف و احمقانه‌ای می‌دانست و احساسات «شوالیه‌ای» را در حکم عیب یا بیماری می‌دانست و بارها اظهار تعجب نموده بود که چرا تروبادورها^۱ و امثال آنان را به تیمارستان نبرده بودند. می‌گفت: - اگر از زنی خوشت می‌آید، سعی کن به نتیجه برسی. و اگر دیدی که نمی‌شود، مهم نیست، روی بگردان که برو، بحر فراخ است!

بازارف از آدینسووا خوشش می‌آمد و سخنانی که دربارهٔ آنا شایع بود و آزادی و استقلال افکار آنا و نظر لطفی که او به بازارف داشت، مثل این بود که به نفع بازارف تمام می‌شد، ولی بازارف به زودی دریافت که با آدینسووا کارش به نتیجه نخواهد رسید و از این که توانایی روگرداندن از او را هم در خود نمی‌دید، متحیر بود. هر وقت به یاد آدینسووا می‌افتاد خورش به جوش می‌آمد. شاید به آسانی می‌توانست این غلیان را فرو بنشانند ولی می‌دید که حس دیگری در او راه یافته است، حسی که او به هیچ وجه مایل به دانستن آن نبود و سابقاً پیوسته بدان می‌خندید، اکنون غرور او را جریحه‌دار می‌کرد. هنگام مباحثه با آنا سرگیونا، بازارف بیش از پیش نسبت به هر چیز رمانتیک اظهار بی‌اعتنایی

۱. Troubadours، به طبقه‌ای از شاعران جنوب فرانسه اطلاق می‌شود که در قرون وسطی می‌زیستند و توجه مخصوص به شعر غنایی داشتند.

و تنفر می نمود، اما چون تنها می ماند با وحشت فراوان می دید که خود او از هر حیث رمانتیک شده است. اغلب در چنین مواقع بازارف به جنگل پناه می برد و با قدم های بلند گام برمی داشت، شاخه های سر راه را خرد می کرد و به خود و به آنا دشنام می داد. گاهی نیز به روی کاهی که در انبار انباشته بودند، دراز می کشید و خویشان را مجبور می کرد که به خواب فرو رود. اما کم اتفاق می افتاد که موفق شود.

گاهی از اوقات به نظرش می آمد که دست های لطیف آنا به دور گردن او حلقه زده است... که لب های متکبرش به بوسه های او جواب می دهند و چشمان عاقلش با لطف خاصی به چشمان او خیره می شود. در نتیجه سرش گیج می رفت و خود را لحظه ای فراموش می کرد، تا این که باز حس تنفر و انزجار در او شعله ور می شد.

بازارف مثل این که شیطان به جلدش رفته باشد، میچ خود را بر سر هر فکر «شرم آوری» می گرفت. گاهی تصور می کرد که آدینسوا نیز مانند او دستخوش تحولاتی شده است... که در حالت چهره او چیز خاصی پدید آمده، که شاید... به این جا که می رسید بازارف اغلب پای خود را به زمین می زد و دندان ها را به هم می فشرد و با مشت گره کرده خویشان را تهدید می نمود.

با این همه بازارف زیاد در اشتباه نبود، او حواس آدینسوا را به خود مشغول کرده بود. آنا زیاد به فکر بازارف فرو می رفت و با این که در غیاب بازارف نه دلتنگی می کرد و نه انتظارش را می کشید، اما از حضورش خوشحال می شد. آنا با کمال میل با بازارف تنها می ماند و سخن می گفت، و حتی در مواقعی که بازارف او را عصبانی می کرد و یا سلیقه و عادات ظریفش را تخطئه می نمود، باز ناراضی نمی شد و با این رفتار خویش گویی می خواست هم بازارف را بیازماید و هم خویشان را بهتر بشناسد.

روزی، هنگامی که بازارف و آدینسوا در باغ گردش می کردند، ناگهان

بازارف با صدای گرفته‌ای اظهار نمود که باید به ده نزد پدر خود برود. رنگ از روی آنا پرید. مثل این که نشتری به قلب او فرو کرده باشند، چنان ناراحت شد که بعداً مدتی به این تغییر حال خود اندیشید و دلیل آن را جستجو می‌کرد. اما بازارف قصد رفتن خود را به منظور آزمایش آنا اظهار نکرده بود. بازارف هرگز از خود چیزی اختراع نمی‌کرد. همان روز صبح وی مباشر پدر خود را که سابقاً لله او بود، ملاقات کرده بود. مباشر مزبور که پیرمردی چابک و زرنگ می‌نمود و موهایی زردرنگ، صورتی از باد سوخته و قرمز، و چشمانی گودافتاده و اشک‌آلود داشت، ناگهان در کت کوتاهی که از ماهوت سورمه‌ای ضخیم دوخته شده و به روی آن کمریند چرمی بسته شده بود، با پوتین‌های قیراندود خویش در مقابل بازارف سبز شده بود.

بازارف با تعجب گفت: - آو، پیرمرد، سلام!

پیرمرد از مسرت تبسمی نمود که در اثر آن تمام صورتش دفعتاً از چین و چروک پوشیده شد و فوراً جواب داد:

- سلام علیکم، آقا جان من، یوگینی واسیلیویچ.

- برای چه کار آماده‌ای؟ آیا تو را به دنبال من فرستاده‌اند؟

پیرمرد به لکنت افتاد و گفت: - اختیار دارید آقا جان، چطور ممکن است... (و به یاد دستور اکیدی که ارباب قبل از حرکت وی داده بود افتاد) برای کارهای ارباب به شهر می‌رفتم که از بودن وجود عزیزتان در این جا مطلع شدم و راه را قدری کج کردم... یعنی خواستم زیارتتان کنم... والا چطور ممکن است مزاحمتان شوم. بازارف سخنان او را قطع کرد و گفت:

- خوب، دروغ نگو، مگر راه شهر از این طرف است؟

مباشر از این پا به آن پا شد و جوابی نداد.

- پدرم سلامت است؟

- الحمدلله.

– مادرم چطور؟

– آرینا واسیلونا^۱ هم شکر خدا سلامتند.

– لابد منتظر من هستند؟

پیرمرد سر کوچک خود را کج کرد و گفت: – آخ، یوگینی واسیلیویچ، چطور ممکن است منتظر نباشند، دل آدم ریش می شود وقتی والدین شما را می بینند. – خوب بس است، بس است، زیاد لفتش نده. به ایشان بگو که به زودی خواهم آمد.

پیرمرد آهی کشید و گفت: – اطاعت می شود – و همین که از خانه بیرون رفت با دو دست کلاهش را بر سر نهاد و به داخل درشکۀ کهنه ای که دم در نگاه داشته بود، جست و به سرعت دور شد. اما به سوی شهر نرفت.

همان روز، هنگام عصر، آدینسوا در اتاق خود با بازارف نشسته بود و آرکادی در اتاق پذیرایی قدم زنان مشغول شنیدن موسیقی کاتیا بود. شاهزاده خانم هم به اتاق خود پناه برد. وی اصولاً از مهمانان متنفر بود، خصوصاً از این دو تازه وارد دیوانه. در اتاق های پذیرایی فقط به اخم کردن قناعت می کرد. اما در عوض پیش خود، روبه روی خدمتکار خویش، چنان به دشنام و بدگویی مشغول می شد که کلاه توری روی سرش به رقص در می آمد. آدینسوا از این ماجرا مطلع بود.

آنا با تعجب از بازارف پرسید: – چطور، شما قصد سفر دارید؟ پس وعده شما چه می شود؟

بازارف یکه ای خورد و گفت: – کدام وعده؟

– فراموش کرده اید؟ بنا بود شما به من چند درس شیمی بدهید.

– چه می شود کرد، پدرم منتظر است، نمی توانم بیش از این بمانم، شما

می‌توانید کتاب شیمی پلوزو فرمی^۱ را بخوانید. این کتاب خوب و آسان است و هرچه لازم داشته باشید در آن خواهید یافت.

– یادتان هست شما اصرار داشتید که کتاب نمی‌تواند... عین جمله شما خاطر من نیست، ولی شما می‌دانید من چه می‌خواهم بگویم، یادتان هست؟
– بلی، اما چه کنم؟

آدینسوا با صدایی آهسته گفت: – اصلاً چرا بروید؟

بازارف به او نگاه کرد. آنا سر خود را به پشت نیمکت تکیه داد و دست‌هایش را که تا آرنج لخت بود، به روی سینه صلیب نمود. رنگ و رویش در نور تنها چراغی که با کاغذ مشبک سوراخ‌سوراخی پوشیده شده بود، پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. پیراهن سفید گشادش با چین‌های نرم خود تمام بدن او را پوشانده بود، به طوری که فقط نوک پاهایش از زیر آن هویدا بود.

بازارف جواب داد: – برای چه بمانم؟

آدینسوا سر خود را کمی کج کرد و گفت: – چطور برای چه؟ مگر به شما در این جا خوش نمی‌گذرد. شاید شما خیال می‌کنید که در این جا کسی افسوس شما را نخواهد خورد؟

– در این باب شکی ندارم.

آدینسوا ساکت ماند و پس از لحظه‌ای اظهار کرد: – بیخود چنین فکری می‌کنید... گفته‌ام شما را باور نمی‌کنم، شما نمی‌توانستید آن را جدی گفته باشید. – بازارف همچنان بی‌حرکت نشسته بود. – یوگینی واسیلیویچ، چرا ساکت هستید؟

– چه بگویم؟ افسوس مردم را خوردن، اصولاً کار بیهوده‌ای است و افسوس

مرا خوردن به طریق اولی.

– چرا؟

– من آدمی هستم مثبت، بی مزه... بعلاوه خوب هم صحبت نمی‌کنم.

– یوگینی واسیلیویچ، گویا از تعارف خوشتان می‌آید.

– این کار جزو عادات من نیست. مگر شما نمی‌دانید که لطف و ظرافت

زندگی، یعنی همان چیزی که شما بی‌نهایت عزیز می‌شمارید، خارج از دسترس

من است؟

آدینسوا گوشه‌دستمال خود را گاز گرفت و گفت: – هرچه می‌خواهید

فکر کنید ولی شما که بروید من دلتنگ خواهم شد.

– آرکادی می‌ماند.

آناشانه خود را بالا انداخت و تکرار کرد: – من دلتنگ خواهم شد.

– راستی؟ به هر حال دلتنگی شما زیاد طول نخواهد کشید.

– چرا چنین تصور می‌کنید؟

– چون شما خودتان به من گفتید که فقط هنگامی گرفتار دلتنگی می‌شوید

که ترتیب کارتان به هم خورد. شما به قدری زندگی خود را منظم ترتیب

داده‌اید که در آن نه برای دلتنگی و اندوه جا باقی گذارده‌اید و نه برای هیچ نوع

احساس خسته کننده.

– و شما تصور می‌کنید که من منظم هستم... یعنی زندگانیم را صحیح ترتیب

داده‌ام؟

– البته... الان مثالی بیاورم: چند دقیقه دیگر زنگ ساعت ده زده خواهد

شد و من پیشاپیش می‌دانم که مرا خواهید راند.

– خیر، یوگینی واسیلیویچ، نخواهم راند. شما می‌توانید بمانید. پنجره را باز

کنید... نمی‌دانم چرا نفسم می‌گیرد.

بازارف برخاست، پنجره را تکانی داد و پنجره دفعه‌تاً با سر و صدا باز شد.

بازارف گمان نمی‌کرد که پنجره به این آسانی باز شود... دست‌هایش می‌لرزید. شب تاریک و لطیف با آسمان نسبتاً سیاه و هوای معطر و آزاد و تمیز، و درختانی که آهسته زمزمه می‌کردند، به داخل اتاق نگریستند. آدینسو واگفت: - پرده را بکشید و بنشینید، من می‌خواهم پیش از رفتنتان با شما قدری صحبت کنم. راجع به خودتان چیزی بگویید. شما هرگز از خودتان صحبت نمی‌کنید. - آنا سرگیونا، من سعی می‌کنم با شما از اموری که برایتان مفید باشد سخن گویم.

- شما زیاد محجوبید... اما من بسیار مایلم راجع به شما، خانواده و پدرتان، که برای خاطر ایشان ما را ترک می‌کنید، چیزی بدانم. بازارف با خود اندیشید «چرا چنین سخنانی می‌گوید» و با صدای بلند گفت: - هیچ‌کدام از این مطالب جالب نیست. به خصوص برای شما. ما اشخاصی هستیم گمنام...

- و من به عقیده شما اعیانم؟ بازارف چشمانش را به سوی آدینسو و بلند کرد و با صدایی که بیش از حد معمول خشن بود، گفت: - بله.

آنا تبسمی کرد و گفت: - با این‌که اصرار دارید که همه مردم شبیه به یکدیگرند و مطالعه هر فرد به تنهایی لزومی ندارد اما باز می‌بینم مرا کم می‌شناسید. من یک وقت زندگی‌ام را برایتان شرح خواهم داد... اما اول شما راجع به خودتان تعریف کنید.

بازارف تصدیق کرد: - من شما را کم می‌شناسم، شاید حق با شما باشد، شاید حقیقتاً هر کس معمایی است، همین شما مثلاً، شما از جامعه گریزانید و از آن خسته می‌شوید، با این‌همه دو دانشجو را برای اقامت به منزل خود دعوت کرده‌اید. چرا شما با این عقل و این زیبایی در ده زندگی می‌کنید؟

- چی؟ چه گفتید... با این زیبایی؟

بازارف ابروان را در هم کشید و گفت: - این مهم نیست، می خواستم بگویم
چرا شما در ده منزل کرده اید؟

- شما این را نمی فهمید... اما لابد آن را به نحوی برای خود توجیه کرده اید؟
- بلی... من خیال می کنم که شما به این دلیل همیشه در یک مکان زندگی
می کنید که خود را زیاد به ناز پرورانده اید. برای این که شما زیاد دوستدار
راحتی و آسایش هستید و نسبت به چیزهای دیگر خونسرد می باشید.
آدینسووا باز لبخند زد و گفت: - شما جداً نمی خواهید باور کنید که من هم
ممکن است دل بدهم؟

بازارف از زیر چشم نگاهی به او کرد و گفت: - به کنجکاوی شاید، اما نه به
چیز دیگر.

- راستی؟ خوب، پس حالا من می فهمم که چرا ما با هم کنار آمده ایم. آخر
شما هم همین طور هستید... مثل من...

بازارف با صدای گرفته ای اظهار کرد: - کنار آمده ایم...

- بله... من کاملاً فراموش کرده بودم که شما می خواهید بروید.

بازارف برخاست. چراغ کم نور در وسط اتاق خلوت و تاریک و معطر،
می سوخت. از لابه لای پرده موج طراوت جان بخش شب و زمزمه اسرارآمیز
آن به داخل اتاق نفوذ می کرد. آدینسووا کوچک ترین حرکتی نمی کرد ولی شور
و بی قراری نامطبوعی بر او مسلط شده بود... چنان که به بازارف هم سرایت
کرد. بازارف ناگهان خود را در خلوت و در مقابل زن جوان و زیبایی احساس
کرد...

آنا با صدای آهسته ای گفت: - کجا می روید؟

بازارف جوابی نداد و به روی صندلی نشست. آنا با همان صدا و بدون
این که نظر از پنجره بردارد، سخن خود را ادامه داد و گفت: - به این ترتیب شما
مرا موجودی آرام، نازپرورده و لوس می دانید، ولی من همین قدر راجع به خود

می‌دانم که بدبختم.

– شما بدبختید؟ آیا ممکن است که شما کوچک‌ترین اهمیتی به حرف‌های مزخرف بدهید؟

آدینسووا ابروان را در هم کشید و از این‌که بازارف سخن او را درست نفهمید، ملول شد.

– یوگینی واسیلیویچ، این بدگویی‌ها برای من خنده‌آور هم نیست... من مغرورتر از آنم که بگذارم آن‌ها مرا ناراحت کنند. من بدبختم چون... در من میل و امیدی به زندگی نیست. شما با تردید به من می‌نگرید و پیش خود فکر می‌کنید: «این سخنان یک زن اعیانی است که سراپایش از تور پوشیده شده و در صندلی مخمل جای گرفته است.» من پنهان نمی‌کنم، آنچه را که شما آسایش می‌نامید من دوست می‌دارم و در عین حال علاقه‌ای هم به زندگی ندارم. این تناقض را هر طور مایلید توجیه کنید. در هر حال تمام این‌ها به نظر شما «رمانتیزم» است. بازارف سری تکان داد و گفت: – شما سالم و آزاد و متمدن هستید، دیگر چه می‌خواهید؟ چه چیز کم دارید؟

آدینسووا آهی کشید و پاسخ داد: – من چه می‌خواهم؟... من بسیار خسته و پیر شده‌ام. به نظرم می‌آید که من زیاد زندگی کرده‌ام. – و بعد در حالی که گوشه‌های روپوشش را روی دست‌های لخت خود کشید، تکرار کرد: – بله من پیرم. – چشمانش به چشمان بازارف افتاد و رنگش کمی سرخ شد. – پشت سر خود خاطرات زیادی گذاشته‌ام: زندگانی در پترزبورگ، تمول، فقر، مرگ پدر، ازدواج، مسافرت به خارجه و... خاطرات من زیادست ولی هیچ‌یک را نمی‌خواهم به یاد آورم. در مقابلم هم راه درازی است بدون این‌که مقصدی در بین باشد... من میل به رفتن این راه را ندارم.

– شما تا این حد مأیوس هستید؟

آدینسووا با تأنی گفت: – نه، ولی راضی نیستم. مثل این‌که اگر من می‌توانستم

به چیزی سخت دل بیندم... - بازارف سخنان او را قطع کرد: - شما می خواهید عاشق شوید و نمی توانید عاشق شوید... این است راز بدبختی شما.

آدینسووا مشغول تماشای آستین روپوش خود شد و بعد پرسید:

- مگر من نمی توانم دوست بدارم؟

- مشکل... اما من بی خود این را بدبختی نامیده ام. برعکس، آن کسی مستحق

دلسوزی است که گرفتار چنان چیزی شود.

- گرفتار چه چیز؟

- دوست داشتن.

- شما از کجا می دانید؟

بازارف با صدای خشنی گفت: - از حرف های مردم - و با خود اندیشید: -

«ای عشوه گر، توناز می کنی و از بیکاری سربه سر من می گذاری، اما من...» قلبش

سخت می تپید... و بعد در حالی که با تمام بدن در روی صندلی خم شد و با

ریشه های اطراف آن مشغول بازی شد، گفت: - بعلاوه شاید شما سخت

می گیرید.

- شاید. به عقیده من یا باید همه چیز داشت یا هیچ چیز... زندگی در مقابل

زندگی. مال مرا گرفتی، مال خودت را بده و آن هم بدون تأسف و پشیمانی، والا

اصلاً لازم نیست...

بازارف گفت: - بد نیست، این شرط منصفانه است، فقط من تعجب می کنم

چگونه شما تا به حال آنچه را که می خواستید، نیافته اید.

- شما خیال می کنید آسان است که انسان تسلیم شود و کاملاً خود را

فراموش کند؟

- اگر انسان شروع به فکر و استخاره کند، برای خود ارزش قائل شود و قدر

خود را بداند و... آسان نیست، ولی بدون تفکر خود را فراموش کردن، بسیار

آسان است.

– چطور نباید قدر خود را دانست؟ اگر من ارزشی نداشته باشم، وفاداری من به درد چه کسی می خورد؟

– این دیگر به من مربوط نیست، این کار طرف است که بر من ارزش نهد... مهم آن است که انسان بتواند تسلیم شود و خود را فراموش کند.

آدینسوا به روی صندلی راحت نشست و گفت: – شما به نحوی سخن می گوید که انسان تصور می کند همه این ها را تجربه کرده اید.

– من باب مثال گفتم آنا سرگیونا، والا شما می دانید که در این باب تخصصی ندارم.

– شما خود ممکن بود تسلیم شوید؟

– نمی دانم و نمی خواهم از خودم تعریف کنم.

– آدینسوا چیزی نگفت، بازارف هم ساکت شد. صدای پیانو از سالن به گوش آن ها می رسید. آدینسوا پرسید: – چرا کاتیا تا این وقت شب پیانو می زند؟

بازارف برخاست و گفت: – بلی حقیقتاً دیر است و شما باید بخوابید.

– صبر کنید، چرا عجله می کنید؟ من باید به شما چیزی بگویم...

– چه چیز؟

آدینسوا زمزمه کرد: – صبر کنید... – نگاهش به روی بازارف متوقف شد.

مثل این بود که او را با دقت تماشا می کرد. بازارف چند قدم برداشت، سپس

بی درنگ به آنا نزدیک شد و دست های او را گرفت و بعد، در حالی که آن ها را

چنان فشار داد که آنا نزدیک بود فریاد زند، با عجله گفت: – خدا حافظ – و

فوراً از اتاق خارج شد.

آنا انگشتان به هم چسبیده خود را به دهان خویش نزدیک کرد و به آن ها

دمید و ناگهان، مثل این که بخواهد بازارف را صدا کند از جا برخاست و

به سوی در روان شد...

زن خدمتکار با سینی نقره که در آن تنگ آب قرار داشت، وارد اتاق شد. آدینسوا او را روانه کرد و دوباره بر جای خود نشست و به فکر فرو رفت. گیسوانش از هم باز شده و چون مار سیاهی بر شانهاش آویخته بود. چراغ تا مدتی در اتاق آنها همچنان می سوخت و او، تا مدتی همچنان بی حرکت نشسته بود و فقط گاه گاهی با انگشتان خود دست‌های خویش را که از سرمای شب ناراحت شده بود، نوازش می داد.

و اما بازارف دوساعتی پس از این ماجرا، با کفش‌هایی که از شب‌نم تر شده بود، با سر و وضع نامرتب و حالتی خشمگین به اتاق خواب خویش مراجعت کرد. آرکادی با کتی که تکمه‌هایش را تماماً انداخته بود، پشت میز تحریر نشسته بود و کتابی در دست داشت. بازارف مثل این که ناراحت شده باشد، گفت: - تو هنوز نخوابیده‌ای؟

آرکادی بدون این که جواب او را بدهد گفت: - تو امروز زیاد با آنا سرگیونا نشستی.

- بله، تمام وقتی را که تو و کاترینا سرگیونا مشغول نواختن پیانو بودید، من هم نزد آنا سرگیونا نشسته بودم.

- من چیزی نمی نواختم... - آرکادی جمله خود را ناتمام گذاشت و ساکت شد. حس می کرد که اشک در چشمانش حلقه زده است، اما نمی خواست در مقابل رفیقی که همه را مسخره می کرد، به گریه افتد.

روز بعد، هنگامی که آدینسووا برای صرف صبحانه حاضر شد، بازارف نشسته بود و سر خود را همچنان به روی فنجان چای خم کرده بود. بعد ناگهان به روی آنا نظر کرد... آنا مثل این که بازارف تکانش داده باشد سر خود را به طرف او برگرداند. به نظر بازارف چنین آمد که رنگ چهره وی در طول شب کمی پریده بود.

آدینسووا به زودی به اتاق خود رفت و فقط برای غذای ظهر بیرون آمد. از صبح هوا بارانی بود و فرصت گردش دست نداده بود. همه در اتاق پذیرایی جمع بودند. آرکادی آخرین شماره مجله ای را گرفت و مشغول خواندن شد. شاهزاده خانم بنا بر عادت معمول خود ابتدا مثل این که آرکادی کار ناشایسته ای کرده باشد، حالت تعجبی به خود گرفت و بعد چشمان خشمگین خود را به وی دوخت. اما آرکادی اعتنایی به شاهزاده خانم نکرد. صدای آنا سرگیونا به گوش رسید: - یوگینی واسیلیویچ، بیایید برویم به اتاق من... می خواهم از شما بپرسم... شما دیشب نام کتاب درسی را بردید... - سپس از جای خود برخاست و به سوی در رفت.

شاهزاده خانم با حالتی که انسان فکر می کرد می خواهد بگوید «بینید چه می کنند!» با تعجب به اطراف خویش نگریست و دوباره به آرکادی خیره شد.

آرکادی هم صدای خود را کمی بلند کرد و پس از این که با کاتیا که پهلویش نشسته بود، نگاهی رد و بدل کرد، باز مشغول خواندن شد.

آدینسوا با قدم‌های تند به اتاق خود رفت. بازارف نیز به چابکی، بدون این که چشم خود را بلند کند، از پی او روان شد و فقط متوجه خش و خش پیراهن ابریشمی بود که در جلوی او می‌لغزید. آدینسوا به روی همان صندلی راحتی که روز پیش نشسته بود، جای گرفت. بازارف نیز به جای دیروز خود نشست.

پس از قدری سکوت آدینسوا پرسید: - خوب، پس اسم آن کتاب چیست؟ کتاب پلوزوفرومی موسوم به «کلیات...» گرچه ممکن است «رسالة مقدماتی در فیزیک» را که تألیف گانو^۱ می‌باشد بگیرید. در این کتاب عکس‌ها واضح‌تر است و اصولاً این کتاب...

آدینسوا دست خود را دراز کرد و گفت: - یوگینی واسیلیویچ، ببخشید، ولی من شما را به اینجا برای گفتگو راجع به کتاب‌ها نیاورده‌ام. من می‌خواستم صحبت دیشب‌مان را تجدید کنم. شما ناگهان رفتید... آیا حوصله‌تان سر خواهد رفت؟

- آنا سرگیونا، من در خدمت شما حاضرم... راجع به چیز دیشب صحبت می‌کردیم؟

آدینسوا نگاه سریعی به بازارف کرد و گفت: - ما گویا راجع به سعادت بحث می‌کردیم. من برای شما از خودم صحبت می‌کردم. راستی من اکنون کلمه سعادت به زبان آوردم... به من بگویید چرا هنگامی که ما، مثلاً از یک شب زیبا، یا یک نوای موسیقی خوب و یا از مباحثه با شخصی که از او خوشمان می‌آید محظوظ می‌شویم، همه این خوشی‌ها به نظرمان سایه‌ای از یک

سعادت بی حد و حضری می نماید که باید در یک جای نامعلوم موجود باشد... هرگز به فکر نمی افتمیم که این عین سعادت است که نصیب ما شده است؟ چرا چنین است؟ اما، شاید شما چنین احساسی را نکنید؟

– مثل معروف را می دانید که می گویند: «آن جا خوش است که ما نیستیم» بعلاوه شما خودتان دیشب می گفتید که از زندگانی خود ناراضی هستید و احساس محرومیت می کنید... لیکن راجع به من، حق با شماست... چنین افکاری هرگز به خاطر من خطور نمی کند.

– و لابد این افکار به نظرتان مسخره می آید؟

– خیر، ولی به خاطر نمی آید.

– راستی؟ می دانید، من خیلی دلم می خواهد بدانم که شما راجع به چه فکر می کنید؟

– چطور؟ منظور شما را نمی فهمم.

– گوش کنید، من مدتی است که می خواستم مطالبی را با شما در میان نهم. لازم به گفتن نیست، شما خود می دانید که شما از زمره مردم معمولی نیستید. شما هنوز جوانید و تمام زندگانتان در پیش است. برای چه کار خود را آماده می سازید؟ چه آینده ای منتظر شماست؟ یعنی، می خواهم بگویم چه مقصدی در نظر دارید، به سوی چه می روید و چه چیز در دل دارید؟ خلاصه، شما کی و چی هستید؟

– آنا سرگیونا، شما مرا به تعجب می اندازید، شما می دانید که سر و کار من با طبیعیات است. اما من که هستم؟...

– بله، شما کیستید؟

– من قبلاً به عرضتان رساندم که در آینده طبیب یکی از شهرستانها خواهم شد.

آنا سرگیونا از روی بی صبری حرکتی کرد و گفت: – چرا شما چنین

می‌گویید، شما خودتان به این گفته‌ها عقیده ندارید... آرکادی ممکن بود چنین جوابی بدهد، اما شما، نه.

– مگر آرکادی...

– بس کنید، مگر ممکن است که شما به چنین کار کوچکی راضی گردید، و مگر شما خودتان بارها نگفتید که برای شما علم طب وجود ندارد؟ شما، با غروری که دارید، بروید و در یکی از شهرها طبیب شوید؟ شما به من این جواب‌ها را می‌دهید که مرا از سر خود باز کنید، زیرا به من اعتماد ندارید. ولی یوگینی واسیلیویچ، آیا می‌دانید که من می‌توانم با شما تفاهم پیدا کنم؟ من هم، مانند شما، فقیر و متکبر بودم و شاید من هم از تمام آن سختی‌ها و آزمایش‌ها که شما گذشته‌اید، گذشته باشم.

– این‌ها همه بسیار خوب است ولی آن‌ها سرگیونا، معذورم دارید من اصلاً عادت ندارم راجع به خود صحبت کنم، بعلاوه بین شما و من چنان فاصله‌ایست...

– چه فاصله‌ای است؟ شما باز خواهید گفت که من نجیب‌زاده‌ام، زن هستم، آریستوکراتم! دست بردارید، یوگینی واسیلیویچ، گویا من به شما ثابت کرده‌ام که شما...

بازارف سخنان او را قطع کرد: – گذشته از این، چه کاری است که انسان راجع به آینده‌ای فکر کند و صحبت کند، که به اختیار او نیست. اگر فرصتی دست داد و کاری انجام شد، چه بهتر و اگر هم انجام نشد، انسان اقلادش خوش است که بیهوده مزخرفاتی نگفته است.

شما گفتگوی دوستانه را مزخرف‌گویی می‌دانید؟ یا شاید شما مرا که زن هستم، قابل اعتماد نمی‌دانید؟ من می‌دانم، شما به همه ما به نظر تحقیر می‌نگرید.

– آن‌ها سرگیونا، شما می‌دانید که من هرگز با نظر تحقیر به شما نمی‌نگرم.

– خیر، من چیزی نمی‌دانم... ولی بسیار خوب، من می‌توانم بفهمم که شما راجع به آینده خود نمی‌خواهید صحبت کنید ولی راجع به تحولات کنونی خود...

– تحولات!... مثل این که من حکومت یا جامعه‌ای هستم! به هر حال این مطلب اصلاً جالب نیست. بعلاوه مگر انسان می‌تواند همیشه با صدای بلند بگوید که بر او چه می‌گذرد؟

– من که نمی‌فهمم چرا انسان نمی‌تواند آنچه را در دل دارد، بازگوید.
– شما می‌توانید؟

آنا پس از تردید مختصری گفت: – بلی، می‌توانم.
بازارف سر خود را به زیر افکند و جواب داد: – شما از من خوشبخت‌ترید. آنا سرگیونا نگاهی سؤال‌آمیز به او کرد و گفت: – میل، میل شماست، اما گویی کسی به من می‌گوید که ما بی‌جهت به یکدیگر برنخورده‌ایم، که در آتیه دوستان خوبی خواهیم بود. من یقین دارم که این سرسختی و خودداری شما بالاخره از بین خواهد رفت.

– شما در من خودداری... یا دیگر چه گفتید... سرسختی سراغ کرده‌اید؟
– بله.

بازارف برخاست و نزدیک پنجره رفت.

– و شما مایلید دلیل این خودداری را بدانید و بدانید که در من چه تحولاتی روی داده است؟

آدینسووا با یک نوع ترس بی‌سابقه‌ای گفت: – بلی.

– ... و شما عصبانی نخواهید شد؟

– خیر.

بازارف پشت به او ایستاده، آهسته گفت: – خیر؟ پس بدانید که من شما را دیوانه‌وار و به نحو احمقانه‌ای دوست می‌دارم. ببینید کار را به کجا کشانیده‌اید؟

آنا دست‌های خود را به جلو دراز کرد و بازارف پیشانی خود را به شیشه پنجره چسبانید. تمام بدنش به طور محسوس می‌لرزید ولی این لرزش در اثر حجب جوانی یا وحشت شیرین اولین اعتراف، به او دست نداده بود. این لرزش در اثر طغیان میلی قوی و سنگین بود، میلی که شبیه به خشم بود و شاید هم با آن ارتباط داشت.

آدینسووا، هم متوحش شد و هم دلش به حال بازارف سوخت: - یوگینی واسیلیویچ... - در صدای او یک نوع مهربانی و ملایمتی به گوش می‌رسید. بازارف به سرعت برگشت، نگاه آتشی به سوی او انداخت و دو دست آنرا گرفت و او را ناگهان در آغوش کشید و به روی سینه خویش فشار داد. آنا خود را فوراً آزاد نکرد ولی پس از چند لحظه، او دیگر در گوشه اتاق، دور از بازارف ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. بازارف خود را به سوی او پرتاب کرد...

آنا با عجله و ترس زمزمه کرد: - شما منظور مرا نفهمیدید. به نظر می‌رسید که اگر بازارف قدمی پیش می‌نهاد، آنا فریاد می‌زد. بازارف لب‌های خود را گزید و از اتاق خارج شد.

نیم ساعت بعد، خدمتکار کاغذی از بازارف به دست آنا سرگیونا داد. نامه فقط شامل یک سطر بود: «آیا من باید امروز بروم و یا می‌توانم تا فردا بمانم؟» آنا سرگیونا جواب داد: «برای چه بروید؟ من با شما نتوانستم تفاهم پیدا کنم و شما با من.» ولی با خود اندیشید «من خود را هم نمی‌شناسم».

تا شام آنا سرگیونا از اتاق خود خارج نشد. دست‌ها را به پشت سر گره کرده، تمام وقت قدم می‌زد و گاه‌گاه در مقابل پنجره یا آینه توقف می‌کرد و مثل این که سوزشی در یک جای گردن خویش احساس نماید، دستمال را آهسته به گردن خود می‌مالید و از خود می‌پرسید، چه چیز او را وادار کرده بود که به قول بازارف «کار را به اعتراف» مرد بیچاره برساند. مگر خودش چیزی احساس نکرده بود... با صدای بلند می‌گفت: - تقصیر با من است ولی من نمی‌توانم

چنین چیزی را پیش‌بینی کنم... - به محض این‌که به یاد صورت حیوانی بازارف می‌افتاد که نزدیک بود خود را به سوی او پرتاب کند، رنگ و رویش سرخ می‌شد ناگهان با صدایی بلند گفت: - شاید... - و در مقابل آینه ایستاد و با حرکت سر، گیسوان خود را عقب ریخت. چشمش در آینه به عکس خود افتاد: سر عقب‌افتاده و تبسم اسرارآمیز لبان نیمه‌بازش، مثل این بود که در این موقع چیزی می‌گفتند که خود او نیز از درک آن ناراحت شد... بالاخره با خود تصمیم گرفت: «خیر، خدا می‌داند کار به کجا می‌کشید! با این چیزها نمی‌شود شوخی کرد! آرامش، باز بهترین چیزهاست.»

به آرامش او لطمه‌ای وارد نیامده بود، ولی آنا مغموم گردید و حتی، بی آن‌که خود بداند چرا، چند قطره اشک هم فرو ریخت. البته هیچ فکر نمی‌کرد که به او بی‌احترامی شده باشد... آنا ابداً احساس نمی‌کرد که به او توهینی شده باشد، بلکه فقط خود را مقصر می‌شمرد. تحت تأثیر احساسات مغشوش و درک گذشت زمان و اشتیاق به چیز تازه، آنا خویش را به مرحله‌ی اسرارآمیزی رسانده بود که چون به ماوراء آن نظر افکند، چیزی جز خلأ... و زشتی مشاهده نکرد.

با این که آدینسوا حاکم بر اعصاب خود بود و با این که وی بالاتر از موهومات می نمود، اما هنگامی که برای صرف شام حاضر شد، او نیز خود را ناراحت احساس کرد. لیکن شام به خوبی برگزار گردید. پارفیری پلاتونیچ سر رسید و چند قصه شوخ تعریف کرد. وی تازه از شهر برگشته بود. ضمن اخبار، گزارش داد که استاندار بوردالو به مأمورین خود ابلاغ کرده است که چنانچه ایشان را سواره برای انجام کاری بفرستد، باید حتماً مهمیز ببندند.

آرکادی با صدای نسبتاً آهسته ای با کاتیا گفتگو می کرد و از روی سیاست به شاهزاده خانم هم توجه می نمود.

بازارف عبوس بود و اصرار در سکوت داشت. آدینسوا یکی دوبار مستقیماً، از زیر چشم، نگاه خود را به صورت صفرای و خشن بازارف که چشمانش را بر زمین دوخته بود خیره کرد و در چهره او اثر تصمیم تحقیر آمیزی خواند و با خود اندیشید: «خیر، خیر» پس از ناهار آنها با سایرین به باغ رفت و چون ملتفت شد که بازارف می خواهد با او صحبت کند، چند قدمی کنار رفت و ایستاد. بازارف بدون این که چشمان خود را بلند کند، نزدیک او شد و گفت:

— آنا سرگیونا، من باید از شما معذرت بخواهم. شما قطعاً نسبت به من

عصبانی هستید.

آنا جواب داد:

– خیر، یوگینی واسیلیویچ، من اوقاتم تلخ نیست، بلکه متأسفم.
– دیگر بدتر! به هر حال، من به اندازه کافی تنبیه شده‌ام و شما تصدیق می‌کنید که وضع من بسیار نامطبوع و احمقانه است. شما نوشته بودید. «چرا بروید؟» من نمی‌توانم و نمی‌خواهم بمانم. فردا من دیگر این‌جا نخواهم بود.
– یوگینی واسیلیویچ، چرا شما...
– چرا من می‌روم؟

– خیر، من این‌را نمی‌خواهم بگویم.
– آنا سرگیونا، آنچه رفته است نمی‌توان بازگرداند... و دیر یا زود این امر می‌بایست اتفاق افتد. به این جهت من باید بروم. من فقط به یک شرط می‌توانستم این‌جا بمانم، به شرطی که هرگز صورت پذیر نیست. حسارت مرا ببخشید: – شما مرا دوست ندارید و هرگز دوست نخواهید داشت.
چشمان بازارف در زیر ابروان سیاهش لحظه‌ای درخشید.
آنا سرگیونا جواب نمی‌داد، با خود فکر می‌کرد: – «من از این شخص می‌ترسم.»

بازارف، مثل این‌که فکر او را خوانده باشد، گفت: – خدا حافظ. – و به سوی خانه رفت.

آنا سرگیونا آهسته از پی او روان شد. سپس کاتیا را صدا زد و به بازویش تکیه داد و تا در خانه از او جدا نشد. در منزل به ورق‌بازی پرداخت، بیشتر می‌خندید و حال آن‌که خنده به چهره رنگ‌پریده و خجالت‌زده او نمی‌آمد. آرکادی سخت در شگفت و مواظب او بود و لاینقطع از خود می‌پرسید: – یعنی چه؟

بازارف در اتاق خویش ماند و فقط برای چای حاضر شد. آنا

می خواست کلمهٔ محبت آمیزی به او بگوید، اما نمی دانست چگونه سخن آغاز کند... پیش آمد غیر مترقبه ای او را از این مشکل درآورد. پیش خدمت ورود سیتنیکف را اعلام کرد.

مشکل است بیان کرد که جوان مترقی، با چه چستی و اطواری وارد اتاق شد. از روی اخباری که به دست آورده بود، سیتنیکف می دانست که رفقای نزدیک و عاقلش، میهمان آنها سرگیونا هستند و به این جهت، با پررویی مخصوص به خود، تصمیم گرفت که او هم، به ده زنی که به زحمت وی رامی شناخت و هرگز دعوتش نکرده بود، عازم گردد، با این همه چون وارد شد بسیار ناراحت گردید. به جای این که تعارف کند و سخنانی حاکی از معذرت خواهی که قبلاً نزد خود تکرار کرده بود، به زبان آورد، چند جمله بی معنی اظهار نمود از قبیل این که: یودوکسیا، یعنی کوشینا، او را فرستاده است تا از احوال آنها سرگیونا مطلع شود و آرکادی نیکلایویچ نیز پیوسته از ایشان بسیار تعریف می کرد و... در این جا زبان سیتنیکف به لکنت افتاد و به قدری دست و پای خود را گم کرد که روی کلاه خود نشست. اما چون کسی او را نراند و حتی آنها سرگیونا او را به خاله و خواهر خود نیز معرفی نمود، سیتنیکف به هوش آمد و دوباره داد سخن داد.

دنائت گاهی در زندگی مفید است، چون تارهای کشیدهٔ اعصاب راست می کند و حس خودخواهی و فراموشی را که با دنائت تجانسی دارد، در انسان بیدار می کند. او به کمال با کمال از تمام اینها بیخبر بود و در آن وقت که با حضور سیتنیکف، گویی یک نوع بی حسی بر همه چیز حکمفرما شد و احساسات خصمانهٔ جمع فرو نشست، به طوری که همه، حتی پیش از معمول شام خوردند و نیم ساعت قبل از وقت برای خواب متفرق شدند. آرزوهای آرکادی که به رختخواب رفته بود، به بازارف که مشغول لباس کردن بود، گفت: - اکنون می خواهم آنچه را تو چندی پیش به من گفتی، در مورد خودت تکرار کنم: - چرا آن قدر غمگین هستی؟ لابد وظیفهٔ مقدسی را انجام داده ای؟

بین دو مرد جوان چندی بود که یک نوع طعن و بذله گویی غیرطبیعی رد و بدل می‌شد که حاکی از ناراضامندی پنهانی آنان از یکدیگر و سوء ظن باطنی ایشان بود.

بازارف جواب داد: - فردا نزد پدرم می‌روم.
 آرکادی از جا برجست و به روی بازوان خود تکیه کرد. مثل این بود که از این خبر، هم متعجب گشت و هم خوشحال. پس از کمی تأمل پرسید: - هان، و توبه این دلیل غمگین می‌باشی؟

بازارف خمیازه‌ای کشید و گفت: - زیاد بدانی، پیر می‌شوی.
 آرکادی به سوالات خود ادامه داد: - پس آنا سرگیونا چه می‌شود!
 - آنا سرگیونا؟

- می‌خواهم بگویم مگر او خواهد گذاشت که تو بروی؟
 - من پیش او اجیر نشده بودم.

آرکادی به فکر فرو رفت و بازارف دراز کشید و روی خود را به دیوار کرد. چند دقیقه به سکوت گذشت. آرکادی ناگهان با صدای بلند گفت: - یوگینی.
 - چه می‌گویی؟

- من هم فردا با تو خواهم رفت. - بازارف جوابی نداد. ولی من به منزل خودمان می‌روم. تا قریه... با هم خواهیم بود، از آن جا تو از فدوت اسب‌های لازم را می‌گیری. من بسیار مایلیم که با خانواده تو آشنا شوم، اما می‌ترسم که آنها و تو را ناراحت کنم... تو که بعد نزد ما برمی‌گردی؟

بازارف بدون این که روی خود را برگرداند، جواب داد: - من اسباب‌هایم را در منزل شما جا گذارده‌ام.

آرکادی با خود اندیشید: «پس چرا او از من نمی‌پرسد که چرا من هم، مانند

او، ناگهان اراده رفتن کردم. حقیقتاً هم، من به چه دلیل می‌روم... و او به چه دلیل می‌رود؟»

آرکادی به هیچ‌یک از این سؤال‌ها نتوانست جواب قانع‌کننده‌ای بدهد. قلبش با احساس زهرآگینی انباشته می‌شد. احساس می‌کرد که برایش بسیار مشکل خواهد بود از این زندگانی که تا این حد بدان خو گرفته، دل برکند. اما تنها ماندن در این جا را هم قدری عجیب می‌دید. باز از خود پرسید: - بین آن‌ها چه اتفاقی افتاده است؟ چرا من پس از رفتن بازارف در جلوی چشم او بمانم؟ حتماً حوصله‌اش از من به کلی سر خواهد رفت و این آخرین امید را هم از دست خواهم داد. - چهره‌آنا سرگیونا در مقابل چشم آرکادی نقش بست، اما کم‌کم شمایل زیبای بیوه‌زن جوان، به شبیح دیگری مبدل گردید. آرکادی صورت خود را در نازبالشی که چند قطره اشک بر آن غلتیده بود، فرو برد و آهسته گفت: - حیف کاتیا! - بعد ناگهان سر خود را تکان داد و با صدای بلند پرسید: - این سیتنیکف احمق دیگر برای چه آمده؟

بازارف ابتدا در رختخواب خود حرکتی کرد و سپس جواب داد: - برادر، من می‌بینم که تو هنوز جاهلی: وجود سیتنیکف‌ها برای ما... - یعنی برای من لازم است... آخر بفهم، چنین درازگوش‌هایی لازمند تا خدایان، خود به کارهای کوچک نپردازند.

آرکادی با خود اندیشید: «صحیح! معلوم می‌شود من و تو جزو خدایانیم؟ یعنی تو خدایی و من لابد درازگوش.» و برای اولین بار، دریای بی‌کران غرور بازارف، لحظه‌ای در نظرش جلوه گر شد.

بازارف با ترش‌رویی تکرار کرد: - بلی، تو هنوز جاهل هستی.

روز بعد هنگامی که آرکادی به آدینسوا اظهار نمود که او هم با بازارف عازم رفتن است، آنا تعجبی نکرد، بلکه خسته و پریشان به نظر می‌رسید. کاتیا، بی‌صدا، نظر عمیقی به آرکادی نمود شاهزاده‌خانم زیر رودوشی خود چنان

علامت صلیبی کشید که از چشم آرکادی هم مخفی نماند. در عوض سیتنیکف به کلی پریشان گشت. او تازه با لباس نو و شیک خود که این بار دیگر اثری از اسلاووفیلی در آن مشهود نبود، برای صرف چای پایین آمده بود. شب پیش پیشخدمتی را که به خدمتش گمارده بودند، از زیادی لباس‌ها و پیراهن‌های مختلف خود به شگفت آورده بود و امروز رفقاییش او را که تازه رسیده بود، ترک می‌کردند! سیتنیکف چند قدم کوتاه و تند برداشت و بعد، مانند شکاری که خطر را احساس کرده باشد، مضطرب شد و ناگهان، تقریباً از روی وحشت، با صدایی بلند اعلام کرد که او هم مایل به رفتن است. آدینسوا به او اصراری در ماندن نکرد.

جوان بدبخت رو به آرکادی نمود و گفت: - کالسکه من بسیار راحت است، من می‌توانم شما را برسانم و یوگینی و اسیلیویچ می‌توانند با کالسکه شما بروند. این‌طور گویا از همه راحت‌تر باشد.

- اختیار دارید، شما که راهتان به کلی از جانب دیگر است... منزل من بسیار دور می‌باشد.

- هیچ مهم نیست، من فرصت زیادی دارم و بعلاوه آن طرف‌ها نیز کارهایی دارم.

بازارف با تحقیر آشکاری پرسید: - لابد کارهای مربوط به خرید و فروش؟ سیتنیکف چنان در اضطراب بود که برخلاف معمول حتی لبخندی هم بر لبانش نقش نبست، بلکه آهسته اصرار کرد: - خاطر جمع باشید، کالسکه‌ام بسیار راحت و... برای همگی نیز جا خواهد بود.

آنا سرگیونا وارد گفتگوی جوانان شد و گفت: - آقای سیتنیکف را با جواب رد مغموم نکنید. - آرکادی به سوی آنا نظر کرد و تعظیم عمیقی نمود.

مهمانان پس از صرف چای رفتند. آدینسوا هنگامی که دست خود را برای خداحافظی به سوی بازارف دراز می‌کرد گفت: - ما باز یکدیگر را

خواهیم دید، نه؟

– هر طور امر بفرمایید.

– در این صورت ما باز ملاقات خواهیم کرد.

آرکادی اولین کسی بود که از منزل خارج شد و در کالسکهٔ سیتنیف جای گرفت. پیشخدمت با کمال احترام او را در نشستن کمک نمود و او در عوض احساس کرد که مایل است کشیده‌ای به پیشخدمت بزند و یا خود بدون خجالت به گریه مشغول شود. بازارف در کالسکهٔ دیگر نشست.

چون به ده... رسیدند آرکادی منتظر شد تا فدوتف، صاحب کاروانسرا، اسب‌ها را عوض کرد، سپس به کالسکهٔ بازارف نزدیک شد و با لبخند سابق خود گفت: – یوگینی، مرا هم با خود ببر. من می‌خواهم با تو، به خانه‌ات بیایم. بازارف زیر لب جواب داد: – بنشین.

سیتنیف که دور کالسکهٔ زیبای خود طواف می‌کرد و سوت می‌زد چون این سخنان را شنید، دهانش از تعجب باز ماند. آرکادی با خونسردی اسباب‌های خود را از کالسکهٔ او بیرون آورد و پهلوی بازارف نشست، بعد با کمال ادب تعظیمی به همسفر سابق خویش نمود و دستور داد «برو». کالسکهٔ آن‌ها به راه افتاد و به زودی از نظر ناپدید شد.

سیتنیف که به کلی دست و پای خود را گم کرده بود، نگاهی به سورچی خود افکند، اما سورچی در بالای دم اسب تازه‌نفس، مشغول چرخاندن شلاق بود. سیتنیف به داخل کالسکهٔ خود جست و پس از دشنام به دو رعیتی که می‌گذشتند: – احمق‌ها کلاهتان را بگذارید! – عازم شهر شد و بسیار دیر به منزل رسید و روز بعد نزد کوشینا به آن دو نفر «متکبر تنفرانگیز احمق» خوب دشنام داد.

آرکادی چون پهلوی بازارف در کالسکه جای گرفت دست خود را به روی دست او گذارد و بدون این که سخنی گوید، آن را فشار داد. بازارف مثل این بود

که هم معنی این فشار و سکوت را فهمید و هم از آن متشکر شد. تمام شب گذشته را او نه خوابیده بود و نه سیگار کشیده بود. بعلاوه در این چند روز اخیر غذایی هم تقریباً نخورده بود. نیمرخ عبوس و لاغر شده‌اش از زیر کلاه سفری او سخت متمایز بود.

پس از سکوت ممتد، بالاخره بازارف به صدا درآمد و گفت: - خوب برادر، سیگاری بده... ببین، لابد زیانم زرد شده است.
- بلی، زرد است.

- البته، به همین دلیل، سیگار هم دیگر مزه‌ای ندارد. تمام ماشین بدن از هم پاشیده است.

آرکادی سخنان او را تأیید کرد و گفت: - بلی، تو سخت در این روزهای آخر عوض شده‌ای.

- عیبی ندارد، درست خواهم شد. فقط یک گرفتاری در پیش است: مادرم زیاد دلنازک است و اگر حجم انسان زیاد نباشد و روزی ده مرتبه غذا نخورد، او خودکشی می‌کند. پدر بدن نیست، خودش همه جا بوده و سرد و گرم روزگار را چشیده است... خیر نمی‌شود سیگار کشید. - و با این کلمات بازارف سیگار خود را در جاده پرگرد و خاک انداخت.

آرکادی پرسید: - تاده تو بیست و پنج ورست است؟

- بلی... اما بهتر است از این فیلسوف پرسیم - و با سربه سورچی که کارگر فدوتف بود، اشاره نمود. «فیلسوف» با تانی جواب داد: - کی می‌دونه، ورست‌های این جان‌نشون ندارن - و بعد با صدای آرام‌تری شروع به دشنام دادن اسب‌ها کرد که چرابی جهت گردن خود را می‌کشند.

بازارف بدون مقدمه اظهار کرد: - بله، بله، این هم، رفیق جوان من، برای شما باید درس خوبی باشد... چه کار مزخرفی! هر کس فقط به نخ‌آویزان است و در زیر پایش ممکن است هر آن پرتگاهی پدید آید، اما با این همه،

ناملایمات دیگری هم برای خود می تراشد و زندگانی خود را خراب تر می کند.

آرکادی پرسید: - مقصودت چیست؟

- مقصودی ندارم، جز این که می خواهم واضح بگویم که من و تو بسیار احمقانه رفتار کرده ایم... بلی در این شکی نیست، اما من، در درمانگاه هم مشاهده کرده ام که هر کس از درد خود ناراضی باشد حتماً بر آن فائق می شود.

آرکادی با صدای آرامی گفت: - من منظور تو را درست نمی فهمم، گویا برای

تو جای شکی باقی نباشد که...

- اگر تو منظور مرا خوب نمی فهمی، پس باید به تو بگویم به نظر من، بهتر

است انسان در جاده مشغول سنگ کندن باشد تا این که به زنی اجازه دهد، حتی

صاحب نوک انگشتش بشود. این ها همه... - بازارف نزدیک بود بگوید

رمانتیزم است - ولی جلوی کلام خود را گرفت و گفت: - مزخرفات است! تو

سخنانم را اکنون باور نمی کنی ولی من به تو می گویم من و تو در مجمع زنان

بودیم و به ما خوش می گذشت. اما بدان که ترک چنین مجامعی درست مانند

استحمام با آب سرد است، در روز بسیار گرم. مرد وقت اشتغال به چنین

مزخرفات را ندارد و بنا بر مثل بسیار خوب اسپانیولی «مرد باید سبع باشد» -

آن گاه سورچی را خطاب نمود و گفت: - تو مرد عاقلی هستی، آیا تو زن داری؟

مرد دهاتی صورت مسطح و چشم های نزدیک بین خود را به طرف دو

رفیق برگرداند و گفت: - زن؟ البته که دارم، چطور زن نداشته باشم؟

- او را می زنی؟

- زنم را، همه جور پیش می آد، اما بی خود نمی زنم.

- بسیار خوب می کنی. او هم تو را می زند؟

مرد دهاتی مهار را چند بار کشید و جواب داد: - چه حرف ها می زنی،

ارباب، تو می خواهی همش شوخی کنی... معلوم بود که سورچی کمی رنجیده

است.

بازارف باز به سخن آمد: - می شنوی آرکادی نیکلایویچ... اما مرا و تو را زدند، این هم اثر تربیت است.

آرکادی به زور خندید ولی بازارف روی خود را برگرداند و در تمام طول راه دیگر لب نگشود.

بیست و پنج ورست به نظر آرکادی بیش از پنجاه ورست آمد. بالاخره در سرایشی تپه، ده کوچکی که والدین بازارف در آن ساکن بودند، پدید آمد. کنار آن، در بیشه جوان درختان سپیدار، خانه اعیانی با بام گاهی جلوه گر بود. در جلوی اولین کلبه، دو دهائی کلاه به سر ایستاده و مشغول دعوا بودند. اولی می گفت:

- تو خوک بزرگی، اما از بچه خوک هم بدتری.

دومی جواب داد: عوضش زن تو جادوگر است.

بازارف به آرکادی گفت: - از آزادی بیان و لفاظی آنها می توانی قضاوت کنی که رعایای پدرم زیاد در عذاب نیستند... این هم خود پدرم که از منزل بیرون می آید و معلوم می شود صدای زنگها را شناخت. بله، خود اوست، قیافه اش را شناختم. ای وای، مویش عجب سفید شده است.

بازارف سر خود را از کالسکه بیرون آورد و آرکادی نیز از پشت رقیق خویش گردن کشید و به روی جلو خان منزل کوچک اربابی، مرد بلندقد لاغر اندامی را با موهای ژولیده و بینی نازک عقابی مشاهده نمود. مرد، کت کهنه نظامی بر تن داشت و تکمه‌های کتش به کلی باز بود و در حالی که پاها را از هم باز کرده بود ایستاده و سخت مشغول کشیدن چپق دراز خود بود و پیوسته در اثر نور آفتاب چشمان و ابروان خود را در هم می‌کشید.

پدر بازارف که دست از چپق بر نمی‌داشت، گو این‌که انگشتانش از نکه داشتن چپق خسته شده بود، با خوشحالی گفت: «بالاخره تشریف آوردی! خوب زود پایین بیا تا یکدیگر را ببوسیم.»

پیرمرد همین که مشغول بوسیدن پسر خود شد، صدای لرزان زنی به گوش رسید که فریاد می‌زد: «یتوشا! یتوشا!... در باز شد و پیرزنی چاق و قد کوتاه، با کلاه نازک سفید و پیراهن کوتاه رنگین وارد شد. پیرزن فریادی برآورد، تکان‌تکانی خورد، چیزی نمانده بود که بیفتد و نقش بر زمین شود اما بازارف به کمکش رسید و او را نگاه داشت. دست‌های چاق زن پیر آنا به دور گردن

بازارف حلقه شد و سرش به روی سینه یگانه پسرش آرام گرفت. ناگهان همه سر و صداها فرو نشست و فقط صدای هق هق مادر به گوش رسید.

بازارف پیر چند نفس عمیق کشید و بیش از پیش اخم کرد و پس از چند لحظه گفت: - آریشا، دست بردار، بس است و پس از رد و بدل نگاهی با آرکادی که بی حرکت پهلوی کالسکه ایستاده و مشغول تماشای ایشان بود، و حال آن که حتی سورچی صورت خود را برگردانده بود، آهسته به سخنان خود ادامه داد: - هیچ احتیاجی به گریه نیست، خواهش می کنم بس کن.

پیرزن با صدایی لرزان جواب داد: - آخر واسیلی ایوانویچ پس از قرن ها نور چشمم، پسر، ینوشا را... - و بدون این که دست های خود را از گردن بازارف بردارد، صورت پرچروک اشک آلود خویش را کمی عقب کشید و چشمان مضحک پرشعف خود را به پسر خویش دوخت و باز خود را در آغوشش افکند.

واسیلی ایوانویچ به آرامی جواب داد: - البته زندگی همین است، اما بهتر است که دیگر به اتاق برویم، بین با یوگینی مهمان آمده است. بعد روی خود را به آرکادی نمود، پاهای خویش را به هم زد و گفت: - بیخشید، شما ضعف زنان را می دانید، بعلاوه قلب مادر...

لبها و ابروان و چانه خود پیرمرد می لرزید، اما از قرار معلوم می خواست بر خود تسلط یابد و خویشتن را خونسرد نشان دهد. آرکادی تعظیم کرد. بالاخره بازارف به صدا درآمد و گفت: - برویم، مادر جان، حقیقتاً دیگر بس است - و با این کلمات زن پیر را به داخل اتاق برد و پس از آن که وی را در صندلی راحتی جای داد، با عجله یکبار دیگر پدر را در آغوش گرفت و آن گاه آرکادی را به او معرفی نمود.

واسیلی ایوانویچ گفت: - از این آشنایی صمیمانه خوشوقتم. خواهش می‌کنم ما را ببخشید، زندگانی سربازی بنایش بر سادگی است. آرینا و لاسونا، لطفاً آرام بگیر، چه کم ظرفیت هستی، آقای مهمان ناچار ملامت خواهد کرد. پیرزن اشک ریزان گفت: - آقا جان... هنوز افتخار دانستن اسمتان را ندارم. واسیلی ایوانویچ با صدای نسبتاً بلند و متین او را معرفی کرد: - آرکادی نیکلایویچ.

پیرزن بینی را پاک کرد، سر خود را به چپ و راست چرخاند، سپس هر دو چشم خود را محکم خشک کرد و گفت: - من احمق را ببخشید، مرا معذور بدارید... من یقین داشتم که بالاخره خواهم مرد و پسر عزیزم را نخواهم دید. واسیلی ایوانویچ سخنان او را قطع کرد و گفت: - خوب، خانم، بالاخره به آرزوی خود رسیدید! - بعد دختر پابرهنة سیزده ساله‌ای را که لباس چیت قرمزی بر تن داشت و با ترس از لای در سر خود را بیرون آورده بود، صدا زد: - تانیا، برای خانم یک لیوان آب بیاور، ولی روی سینی بگذار، شنیدی؟ - آن‌گاه به شوخی گفت - اما شما آقایان، بفرمایید برویم به اتاق کار سرباز بازنشسته. آرینا و لاسونا به ناله گفت: - ینوشای عزیزم، اقللاً یکبار دیگر بگذار در آغوشت کشم... - بازارف به سوی او خم شد - به، تو چه قشنگ شده‌ای!

واسیلی ایوانویچ اعتراض کرد - قشنگ که چه عرض کنم، ولی به اصطلاح مردی شده است کامل. خوب، آرینا و لاسونا، اکنون امیدوارم، پس از سیراب کردن احساسات مادرانه خود، به فکر سیر کردن دو مهمان عزیزت خواهی بود، یقین می‌دانی که با قصه کسی سیر نمی‌شود.

پیرزن از روی صندلی بلند شد و گفت: - همین الان، واسیلی ایوانویچ، سفره حاضر خواهد شد، خودم به آشپزخانه سر خواهم زد و دستور می‌دهم که

سماور را روشن کنند، همه چیز مرتب خواهد بود. همه چیز... آخر سه سال تمام است که او را ندیده‌ام، غذا نداده‌ام، آب نداده‌ام، مگر آسان است؟
 - خوب، خانم جان، ببین و مواظب باش که آبرویت نریزد. شما هم آقایان، به دنبال من بیایید، یوگینی، این هم تیموفیتچ^۱ آمده تعظیم عرض کند. پیرمرد هم معلوم می‌شود خوشحال شده... همچو نیست پیر سگ، خوشحال شدی...؟
 خوب، بفرمایید برویم.

واسیلی ایوانویچ با کفش‌های کهنه‌ای که از پایش می‌افتاد، با عجله جلو افتاد. دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرده بود. تمام خانه او عبارت از شش اتاق بسیار کوچک بود. یکی از آن اتاق‌ها که مهمانان به آن جا رفتند، اتاق کار نامیده می‌شد. در این جا میز پایه کلفتی دیده می‌شد که به رویش کاغذهایی سیاه قرار داشت. کاغذهایی که از گرد و خاک سیاه شده بود، مثل این که به آن‌ها دوده زده باشند، این میز تمام فاصله بین دو پنجره را اشغال می‌کرد. تفنگ‌های ترکی، شمشیرها و شلاق‌های متعدد، دو نقشه و چند تصویر از تشریح بدن انسان با یک عکس هوفلاند^۲ و طغرایبی از موهای سیاه قاب شده، بر دیوارها کوبیده شده و آن را تزیین می‌نمود. نیمکتی که چرم آن قدری پاره و فرو رفته بود، بین دو گنجه بزرگ که از چوب تبریزی ساخته شده بود، قرار داشت. روی قفسه‌ها کتاب‌ها، قوطی‌ها، مترسک‌ها و شیشه‌های خالی بزرگ و کوچک، با بی‌نظمی خاصی انباشته شده بود.
 واسیلی ایوانویچ شروع به تعارف نمود: - مهمان عزیزم، من به شما گفتم که ما در این جا زندگی سربازی داریم. شما می‌توانید دست بردار، چرا آن قدر معذرت می‌خواهی؟ کیرسانف بسیار خوب می‌داند که من و تو قارون نیستیم و تو

1. Timofeitch

۲: Hufeland، فیزیک دان معروف آلمانی.

صاحب کاخ مجلل نمی باشی. و اما کجا او را جای دهیم، این مسئله ایست؟

— چه می گویی، یوگینی؟ آن جا، در آن قسمت خانه، اتاق بسیار خوبی هست و ایشان در آن جا خیلی راحت خواهند بود.

— صحیح، پس ساختمان جدیدی درست کرده ای؟

تیموفئیچ طاق تیاورد و گفت: — البته، همان نزدیک حمام...

واسیلی ایوانوئیچ به عجله اضافه کرد: — یعنی پهلوی حمام، اکنون که تابستان است... من خود به آن جا می روم. و اما به تو یوگینی، من البته اتاق کار خود را خواهم داد.

به محض این که واسیلی ایوانوئیچ خارج شد، بازارف گفت: — عجب پیرمرد بامزه و خوش قلبی است! از لحاظی شبیه به پدر تو است، حیف که پر حرف می زند.

آرکادی گفت: — مادرت، گویا زن بسیار خوبی است؟

— بلی، صاف و صادق است. حالا بین چه ناهاری تهیه خواهد کرد.

تیموفئیچ که جامه دان بازارف را به اتاق می آورد گفت: — آقا جان، امروز منتظر شما نبودند و گوشت گاو نخریده اند.

— بدون گوشت گاو هم امورمان خواهد گذشت. می گویند که فقر گناه نیست!

ناگهان آرکادی پرسید: — پدرت چند نفر رعیت دارد؟

— این ملک مال او نیست، بلکه متعلق به مادرم می باشد و گویا فقط پانزده نفر رعیت داشته باشد.

تیموفئیچ از روی غرور گفت: بیست و دو نفر.

صدای لف لف کفشی به گوش رسید و باز واسیلی ایوانوئیچ نمایان شد و با خوشحالی زیاد گفت: — چند دقیقه دیگر اتاق شما برای پذیراییتان حاضر خواهد بود. آرکادی... نیکلایوئیچ، گویا اسم شریفتان چنین باشد؟ این هم

خدمتکار شما پیرمرد به پسر بچهٔ موکوتاهی که نوک آرنج لباس سورمه‌ایش پاره شده بود و کفش کس دیگری را به پا داشت، و همراه او وارد اتاق شده بود، اشاره نمود و اضافه کرد - نامش فدکا^۱ است، و گرچه پسر ممنوع کرده است، ولی باز می‌گویم اگر قصوری ملاحظه فرمودید، ببخشید... این فدکا چپق را خوب پر می‌کند... شما که البته اهل دود هستید؟

آرکادی جواب داد - بلی، ولی بیشتر سیگار می‌کشم.

- کار بسیار عاقلانه‌ای می‌کنید. من خود سیگار را ترجیح می‌دهم اما در این قسمت‌های دورافتادهٔ ما سیگار بسیار مشکل یافت می‌شود.

بازارف باز سخنان پدر را قطع کرد و گفت: - خوب، نوحه‌سرایی بس است.

بهرتر است... روی این نیمکت بنشین و بگذار تو را خوب تماشا کنم.

واسیلی ایوانویچ خندید و نشست. صورتش بسیار شبیه به صورت پسرش بود جز این که پیشانی‌اش کوتاه‌تر و باریک‌تر، و دهانش قدری گشادتر بود. بعلاوه او پیوسته حرکت می‌کرد، یا شانه‌های خود را، مثل این که آستین پیراهنش تنگ باشد، بالا می‌انداخت، و یا چشمک می‌زد، سرفه می‌کرد، و انگشتان را تکان می‌داد، و حال آن که پسر او به یک نوع آرامش و بی‌اعتنایی خاص متمایز بود.

- نوحه‌سرایی؟ - و واسیلی ایوانویچ سری تکان داد و اضافه کرد - تو یوگینی، فکر نکن که من می‌خواهم کاری کنم که به اصطلاح، دل مهمان بسوزد و ببیند که در چه مکان دورافتاده و وحشی زندگی می‌کنیم. من برعکس، خیال می‌کنم برای انسان متفکر، مکان دورافتاده و وحشی وجود ندارد. لاقلاً من که سعی می‌کنم حتی الامکان وجودم زنگ نزنم و از عصر خود عقب نمانم.

واسیلی ایوانویچ از جیب خود دستمال زرد نویی را که با خود از اتاق

آرکادی همراه آورده بود، از جیب درآورد و در حالی که آن را تکان می‌داد گفت: - بگذریم از این که من مثلاً فداکاری نسبتاً زیادی کرده‌ام... وضع کار دهقانانم را تغییر داده‌ام، به آن‌ها از زمین خودم بخشیده‌ام... من این کار را وظیفه خود می‌دانم. بعلاوه عقل سلیم هم در این مورد چنین حکم می‌کند... گرچه سایر مالکین حتی به فکر این مطلب هم نیستند. خیر، مقصود من چیز دیگری است، مقصودم، تحقیقات علمی و علوم نظری است.

بازارف با طمأنینه گفت: - بله، می‌بینم که در این جا مجله «رفیق سلامتی» سال ۱۸۵۵ را داری.

واسیلی ایوانویچ با عجله جواب داد: - یکی از رفقای قدیم آن را از طریق دوستی برایم می‌فرستد، ولی ما از فیزیولوژی هم اطلاعاتی داریم. - این جمله آخر بیشتر خطاب به آرکادی بود. آن‌گاه پیرمرد به مجسمه کوچک گچی که روی گنجه قرار داشت و به چهارگوشه‌های متعددی تقسیم و نمره‌بندی شده بود، اشاره کرد و اضافه نمود «شنلین»^۱ و «رادماهر»^۲ از نظر ما دور نمانده‌اند.

بازارف پرسید: - در این استان به رادماهر عقیده‌مند هستند؟

واسیلی ایوانویچ سینه خود را صاف کرد و گفت: - در استان... البته، شما آقایان بهتر می‌دانید و ما را چه به همسری با شما. شما به جای ما آمده‌اید... در دوره ما هم، قصه‌نویسانی مانند «هوفمان»^۳ یا «براون»^۴ یا «ویتالیزم»^۵ خود بسیار مضحک به نظر می‌آمدند، در صورتی که آن‌ها هم در زمان خود شهرت به سزایی داشتند. شخص جدیدی جای رادماهر را گرفته است و شما او را ستایش می‌کنید و حال آن‌که بیست سال دیگر، به همین کسی که شما اکنون می‌ستاییدش، دیگران خواهند خندید.

بازارف با تبسم اظهار کرد: - برای دل‌داریت باید بگویم که ما اکنون اصولاً

1. Schonlein

2. Rademacher

3. Hoffmann

4. Braun

5. Vitalism

به علم طب می‌خندیم و در مقابل هیچ‌کس به زانو در نمی‌آییم.

- چطور همچو چیزی ممکن است؟ تو که می‌خواهی طبیب بشوی؟

- می‌خواهم، اما این امر مانع آن امر دیگر نمی‌شود.

واسیلی ایوانویچ با انگشت وسط خود، چپق خویش را که هنوز مقدار زیادی خاکستر گرم داشت، به هم زد و گفت:

- شاید، شاید، وارد دعوا نمی‌شویم. من مگر کیستم؟ طبیب بازنشسته نظامی که به فلاحت پرداخته‌ام - سپس رو به آرکادی کرد و اضافه نمود - من در دسته جد شما مشغول خدمت بودم. بله، بله، من در روزگار خود خیلی چیزها دیده‌ام. در چه اجتماعاتی که نبوده‌ام، با چه کسانی که ننشسته‌ام. من، همین منی که شما اکنون در مقابل خود مشاهده می‌کنید، نبض شاهزادگان مختلفی را گرفته‌ام و همه کسانی را که در سال ۱۸۱۴ در لشکر جنوب خدمت می‌کردند، ملتفت می‌شوید؟ (در این موقع واسیلی ایوانویچ لب‌های خود را با اهمیت مخصوصی جمع نمود) همه را یکی یکی می‌شناختم. البته کار من مهم نبود. من می‌بایستی اسباب و آلات کار خود را بشناسم و بس... اما جد شما شخص بسیار محترم و یک نفر نظامی حقیقی بود.

بازارف آهسته گفت: - اقرار کن که او به تمام معنی مرد کودنی بوده است.

- آخ، یوگینی! این چه نوع صحبت کردن است؟ رحم کن... البته ژنرال کیرسانف متعلق به دسته‌ای نبود که... - بازارف سخنان پدر را قطع کرد: - خوب، راجع به او دیگر بس است. وقتی به این جا نزدیک می‌شدیم، من از بیشه درختان سپیدارت حظ کردم، خوب رشدی کرده است.

واسیلی ایوانویچ خوشحال شد و گفت: - تو بین اکنون چه باغچه‌ای دارم، هر درختی را خودم نشانده‌ام. هم درختان میوه داریم، هم بوته‌های خزنده و هم علف‌های طبی. آقایان جوان، هر قدر شما عاقل باشید باز پیرمرد «پاراتسلی» سخن به حق مقدسی را بیان کرده است. وی می‌گوید که «با علف‌ها

و کلمات و املاح...» تو که می‌دانی من دست از معالجهٔ مردم برداشته‌ام. با این‌همه هفته‌ای دو بار مجبور می‌شوم به شغل قدیمی خود پردازم. مردم مختلف برای مشورت به این‌جا می‌آیند، نمی‌شود که با پس‌گردنی آن‌ها را روانه کرد. گاهی هم اتفاق می‌افتد که فقرا برای دریافت کمکی رجوع می‌کنند... این‌جا که هیچ طبیب و جود ندارد. تصورش را بکن که یکی از همسایگانمان که سرگرد بازنشسته‌ای است، او هم طبابت می‌کند. روزی از او پرسیدم که آیا طب تحصیل کرده است؟ جواب دادند که خیر، تحصیلی نکرده و بیشتر از روی خیرخواهی، به این کار دست زده است... هه، هه، از روی خیرخواهی... به نظرت چطور می‌آید، هان؟

بازارف با خشونت گفت: - فدکا چپق مرا پر کن.

واسیلی ایوانویچ با ناامیدی گفت: - یکبار هم طبیبی برای مریضی آوردند ولی مریض، تا طبیب برسد جان سپرد. پیشخدمت هم بدون این‌که طبیب را به داخل منزل راه دهد به او گفت: - دیگر احتیاجی به شما نیست. طبیب که منتظر چنین امری نبود، کمی ناراحت شد و پرسید - خوب، ارباب قبل از مرگش سکسکه هم کرد؟

- بلی کرد.

- زیاد سکسکه کرد؟

- بلی.

- خوب، این بسیار خوب است - و با این کلمات طبیب مراجعت کرد. -

پیرمرد خندید، آرکادی تبسمی مختصر نمود و بازارف فقط به تنگ کردن کمر بند خود اکتفا کرد.

به این ترتیب صحبت ساعتی به طول انجامید. ضمناً آرکادی فرصتی کرد و به اتاق خود که بیشتر به بینة حمام شباهت داشت و بسیار تمیز و مطبوع می‌نمود سری زد. بالاخره تانیا وارد شد و اعلام کرد که ناهار حاضر است.

واسیلی ایوانویچ قبل از دیگران برخاست و گفت: - بفرمایید آقایان، و اگر حوصله‌تان را سرآوردم به بزرگواری خود ببخشید. شاید زخم بهتر از من، از شما پذیرایی کند.

ناهار با این‌که با عجله تهیه شده بود، ولی بسیار خوب و مفصل بود. فقط شراب کمی بد از آب درآمد. شراب اسپانیایی تقریباً سیاهی که تیموفئیچ در شهر از تاجر آشنایی خریده بود. طعم مس می‌داد. مگس‌ها هم اذیت می‌کردند. معمولاً مگس‌ها را، خانه‌شاگرد با شاخه سبزی می‌راند ولی این بار واسیلی ایوانویچ او را، از ترس انتقاد نسل جوان، مرخص کرده بود.

آرینا و لاسونا هم فرصت کرده، خود را آراسته بود. کلاهی توری که روبان‌های ابریشمین داشت، بر سر نهاده و به روی شانه خود شال آبی راه‌راهی انداخته بود. به محض این‌که چشم پیرزن مجدداً به یوگینی عزیزش افتاد، اشکش روان شد. اما این بار شوهرش مجبور نشد وی را نصیحت کند چون خود او از ترس این‌که مبادا شالش لکه‌دار شود، اشک‌ها را فوراً پاک کرد.

فقط دو جوان به غذا خوردن پرداختند. میزبان‌ها ناهار خود را مدتی پیش صرف کرده بودند. سر میز فدکا با کفش‌های غیر معمولی خود خدمت می‌نمود و زنی قوی که صورتی جدی و کج داشت و موسوم به «آنفیس»^۱ بود و در عین حال کلیددار و مرغدار و رختشوی هم بود، به فدکا کمک می‌کرد. در تمام مدت ناهار واسیلی ایوانویچ مشغول قدم زدن در اتاق بود و با چهره‌ای شاد که حاکی از سعادت‌مندی بود، از نگرانی‌های خود راجع به سیاست ناپلئون^۲ و مسئله غامض ایتالیا سخن می‌گفت. آرینا و لاسونا متوجه آرکادی نبود و به او تعارفی نمی‌کرد... وی دست‌ها را به زیر صورت گرد خود که لبان گوشتی آلبالویی‌رنگی داشت، تکیه داده بود. خال‌های متعددی که به روی گونه‌ها و

1. Anfisse

۲. مراد ناپلئون سوم است.

ابروانش نقش بسته بود، حالت بسیار ساده و خوبی به صورت وی می داد. پیرزن چشم از پسر خود بر نمی داشت. پی در پی آه می کشید، دلش می خواست بپرسد که پسرش برای چند روز آمده است، اما می ترسید این سؤال را بکند. با خود می گفت: - نکند که بگوید برای دو روز. - و با این فکر قلبش از کار می ایستاد.

پس از خوراک گوشت، واسیلی ایوانویچ لحظه ای ناپدید شد، سپس با یک بطری شامپانی مراجعت کرد و با خوشحالی گفت: - بفرمایید، هر چند ما در ده زندگی می کنیم ولی در مواقع شادی، ما هم چیزی داریم که خود را خوش سازیم. - آن گاه سه لیوان و یک گیلان کوچک پر نمود و به سلامتی مهمانان گرامی به یک جرعه، مانند نظامیان، لیوان خود را سرکشید و زن خود را هم مجبور کرد که تا قطره آخر گیلانش بنوشد.

چون نوبت به مر با رسید، آرکادی که از هر چیز شیرین متنفر بود، وظیفه خود دانست که از هر چهار نوع مربایی که تازه تهیه شده بود، بچشد. به خصوص که بازارف جداً از خوردن آن امتناع ورزید و مشغول کشیدن سیگار شد. پس از ناهار فوراً چای و سرشیر و کره و نان خشک آوردند. کمی بعد واسیلی ایوانویچ همه را به باغ راهنمایی کرد تا از زیبایی سرشب محظوظ شوند.

چون از جلوی یکی از نیمکت های باغ گذشتند، پیرمرد به گوش آرکادی گفت: - در این جا من دوست می دارم که به غروب خورشید نگاه کنم و به بحر تفکر فرو روم. این کاریست که شایسته درویشان است. اما کمی دورتر، چند درخت کاشته ام که از درختان محبوب هوراس^۱ شاعر رومی به شمار می رود. بازارف، که به سخنان پدر گوش می داد، پرسید: - چه درختانی؟

– به، البته افاقیا.

بازارف خمیازه کشید و واسیلی ایوانویچ اظهار کرد: – من گمان می‌کنم موقع آن رسیده است که مسافرین ما به آغوش رب‌النوع خواب روند.

بازارف اظهار کرد: – می‌خواهی بگویی موقع خواب شده است؟ حکم عادلانه‌ای است... حقیقتاً هم موقع خواب فرار رسیده است.

هنگام خداحافظی بازارف پیشانی مادر خود را بوسید و او هم بازارف را در آغوش گرفت و مخفیانه سه‌بار پشت سر وی علامت صلیب کشید.

واسیلی ایوانویچ آرکادی را به اتاق وی راهنمایی کرد و گفت: – امیدوارم، همچنان که من در سنین سعادت‌مند شما استراحت می‌کردم، شما هم اکنون خوب استراحت کنید.

و حقیقتاً هم، آرکادی در اتاق کوچک متصل به حمام، بسیار خوب خوابید. مختصر بوی نعنا اتاق را معطر کرده بود و دو جیرجیرکی که به نوبه در پشت بخاری جیرجیر می‌کردند، انسان را به خواب تحریص می‌نمودند. واسیلی ایوانویچ از پیش آرکادی به اتاق کار خود روان شد و پایین پای پسر خود، روی نیمکت، جای گرفت. می‌خواست سر صحبت را باز کند ولی بازارف به عنوان این که خسته و مست خوابست، او را از پیش خود روانه کرد و خود تا سفیده صبح به خواب نرفت. چشمانش با خشم و بغض مخصوصی به تاریکی شب نگران بود.

خاطرات طفولیت او را مشغول نمی‌کرد، خصوصاً که هنوز فرصت نکرده بود از تأثرات تلخ چند روز پیش هم آزاد شود.

آرینا و لاسونا ابتدا دعای مفصلی خواند، سپس مدتی با آنفیس که متحیر در مقابل وی ایستاده و تنها چشم خود را به او دوخته بود، گفتگو نمود. آنفیس با صدایی اسرارآمیز تمام عقاید و ملاحظات خویش را درباره یوگینی واسیلیویچ شرح می‌داد. سر پیرزن از خوشی و شراب و دود سیگار به کلی گیج رفته بود.

شوهرش خواست با او صحبت کند ولی سری تکان داد و رد شد.

آرینا و لاسونا از نجیب‌زادگان حقیقی دوره گذشته بود که می‌بایستی دو‌یست سال قبل، یعنی در زمان حکومت مسکوی قدیم، زندگانی کرده باشند. بسیار خداپرست، حساس و معتقد به انواع مختلف علائم و تفأل و جادو و خواب بود. به دراویش و ارواح و غول و چشم‌زخم و دواهای فرنگی و فرا رسیدن آخرالزمان ایمان داشت. عقیده داشت که اگر شب عید پاک، شمع‌های کلیسا، هنگام دعا خاموش نشوند، جو دوسر حتماً خوب به عمل خواهد آمد و نیز یقین داشت چنانچه چشم انسانی قارچی را ببیند، دیگر آن قارچ نخواهد روید. می‌گفت شیطان دوست دارد آن‌جایی باشد که آب هست و تردیدی نداشت که به روی سینه هر یهودی یک لک خونین نقش بسته است. از موش، قورباغه، زالو، گنجشک، رعد، آب سرد، جریان هوا، اسب، بز، اشخاص موقر و گربه سیاه می‌ترسید. جیرجیرک و سگ را نجس می‌دانست. گوشت گوساله و کبوتر و خرچنگ و خرگوش و همچنین پنیر و مارچوبه نمی‌خورد. به هندوانه لب نمی‌زند، چون هندوانه سربریده «یحیی تعمیددهنده» را در نظرش مجسم می‌نمود. از حلزون با چندش صحبت می‌کرد. غذا خوردن را دوست می‌داشت، اما روزه‌اش را هم هرگز نمی‌خورد. در شبانه‌روز ده ساعت می‌خوابید، ولی همین که سر و اسیلی ایوانویچ درد می‌گرفت، او اصلاً به رختخواب نمی‌رفت. هیچ چیز جز یکی دو کتاب مقدس نخوانده بود و چیزی جز یکی دو نامه در سال نمی‌نوشت. اما در خانه‌داری و پختن مربا و شربت و خشک کردن سبزی‌ها و میوه‌ها سررشته فراوان داشت، گو این‌که شخصاً به هیچ کاری دست نمی‌زد و اصولاً به سختی از جای خود تکان می‌خورد.

آرینا و لاسونا بسیار خوش‌طینت و در نوع خود عاقل بود. می‌دانست که در این دنیا اربابانی هستند که باید فرمان دهند و مردمان عوامی که باید اطاعت کنند و به این جهت از تعظیم و تکریم روگردان نبود ولی با زیردستان هم با

محبت و مهربانی رفتار می نمود و هیچ فقیری را بدون نواله دور نمی کرد. هیچ کس را محکوم نمی کرد و حال آن که از غیبت کردن هم لذت می برد. در جوانی بسیار مقبول بود، می توانست کمی پیانو بزند و مقصود خود را به زبان فرانسه ادا نماید. اما در طول مسافرت های متعدد، با شوهری که برخلاف میل خود به ازدواجش تن در داده بود، کم کم چاق شد و موسیقی و زبان فرانسه را به کلی از یاد برد. پسر خود را بی نهایت دوست می داشت و از او می ترسید. زمام ملک داری را به دست واسیلی ایوانویچ سپرده بود و خود در هیچ کاری دخالت نمی کرد و همین که شوهر پیرش صحبت از اصلاحات طرح های جدید خویش به میان می آورد، ناله می کرد و خود را با دستمال باد می زد و از ترس ابروان را بالا می کشید.

بسیار خیال باف و پیوسته منتظر بدبختی عظیم بود و به محض این که به یاد مطلب حزن آوری می افتاد، اشک می ریخت. چنین زنانی اکنون کمیابند و دارند از بین می روند، و خدا می داند که باید از این امر خوشوقت شد یا متأسف.

همین که آرکادی از رختخواب برخاست، پنجره را باز کرد و اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، واسیلی ایوانویچ بود. پیرمرد که ملبس به لباسی از پارچه بخارایی بود و کمرش را با دستمال بسته بود، با کمال جدیت در باغچه مشغول کند و کاو بود. با این همه او هم متوجه میهمان جوان خویش شد و در حالی که به دسته بیل تکیه نمود، فریاد زد:

– صبح به خیر، چطور استراحت فرمودید؟

آرکادی جواب داد: – بسیار خوب.

– من هم چنان که می بینید، مشغول کردن شلغم می باشم. اکنون دیگر عهد و زمانه تغییر کرده است... خدا را هم شکر... هر کس باید با دست های خود، نان خویش را تهیه کند. به دیگران نباید چشم داشت. باید خودمان زحمت بکشیم. از قرار معلوم حق با ژان ژاک روسو بود. بله، آقا جان بنده، اما نیم ساعت پیش شما مرا به کلی در وضع دیگر می دیدید... زنی را که شکایت از اسهال می کرد... من... چه بگویم که زشت نباشد... تریاک به داخل بدنش کردم. از زن دیگری هم یک دندان کشیدم... به این آخری پیشنهاد کردم او را به طور خاصی معالجه کنم ولی راضی نشد. تمام این کارها را من بدون مزد انجام می دهم و باید بگویم که تعجبی هم از این بابت نمی کنم زیرا بالاخره رنجبرم و

به اصطلاح «هومونووس»^۱ (مرد جدید) هستم و مانند زخم از اعیان نمی‌باشم... آیا میل ندارید بیایید این‌جا، در این سایه قبل از صرف چای هوای تازه صبحگاهان را استشمام کنید؟
آرکادی نزد او رفت.

– باز هم خوش آمدید – و با اظهار این عبارات واسیلی ایوانویچ دست خود را به عادت نظامیان به سوی کلاه کتیفی که سرش را پوشانده بود، برد و گفت: – من می‌دانم که شما عادت به ناز و نعمت کرده‌اید ولی امرای بزرگ هم از این‌که وقت کوتاهی را در زیر سایه کلبه محقری بگذرانند، ابا ندارند.
آرکادی شدیداً اعتراض کرد و گفت: – اختیار دارید، من چه امیری هستم؟ بعلاوه هیچ‌گونه عادت‌های هم به ناز و نعمت ندارم.

واسیلی ایوانویچ با حرکت مطبوعی گفت: – اجازه بدهید، اجازه بدهید، گرچه من اکنون جزء ضبط را کد هستم، ولی هم دنیا دیده‌ام و پرندگان را از پروازشان می‌شناسم، و هم روانشناس و برای خود قیافه‌شناس هم هستم. اگر این خواص را نداشتم، باید بگویم که مدت‌ها پیش از بین رفته بودم و مرا که شخص کوچکی هستم، از بین می‌بردند. بدون تعارف به شما می‌گویم از مشاهده دوستی شما با پسر من بی‌نهایت خوشوقتم. اکنون او را دیدم، او بنا به عادت‌های که قطعاً از آن مسبوق هستید؛ صبح زود از خواب برخاست و بیرون دوید که سری به اطراف بزند... اجازه بدهید کنجکاوی کنم: آیا شما مدتی است که با یوگینی آشنا هستید؟
– از همین زمستان گذشته.

– صحیح، اجازه بدهید یک سؤال دیگر هم بکنم... بهتر نیست قدری بنشینم؟ اجازه دهید مانند پدر بدون رودربایستی از شما بپرسم که عقیده‌تان

راجع به یوگینی من چیست؟

آرکادی با اشتیاق جواب داد: - پسر شما یکی از برجسته‌ترین اشخاصی است که من به عمر خود دیده‌ام. - چشمان واسیلی ایوانویچ ناگهان گشوده شد، گونه‌هایش کمی برافروخت و بیل از دستش بر زمین افتاد...
- پس شما گمان می‌کنید که...

آرکادی سخنان او را ادامه داد: - من یقین دارم که آینده درخشانی در انتظار پسر شماست و او نام شما را مشهور خواهد ساخت. من از اولین برخوردها با او به این امر ایمان آوردم.

- چگونه؟ چه گفتید... - واسیلی ایوانویچ به زحمت این چند کلمه را ادا کرد و تبسم فاتحانه‌ای لبان پهن او را از هم گشود و همچنان باقی ماند.
- شما می‌خواهید بدانید برخورد ما چگونه بود؟
- بلی... و اصولاً...

آرکادی شروع کرد به تعریف و بحث درباره‌ی بازارف و در این کار چنان حرارت و شوری ظاهر نمود که حتی در آن شب مهمانی، هنگامی که برای آدینسووا از بازارف تعریف می‌کرد، این چنین فریفته رفیق خود به نظر نمی‌آمد. واسیلی ایوانویچ با اشتیاق زیاد به سخنان آرکادی گوش می‌داد و پیوسته بدون اختیار بینی خود را پاک می‌کرد و دستمالش را در دست‌های خود می‌فشرد. سرفه می‌کرد، موهای خود را می‌کشید، بالاخره طاقت نیاورد، خم شد و به شانه‌ی آرکادی بوسه زد و بدون تبسم گفت: - شما مرا کاملاً خوشبخت نمودید، باید به شما بگویم که من... پسرم را می‌پرستم، راجع به زن پیرم چیزی نمی‌گویم... واضح است، او مادر است... ولی من جرئت ابراز احساسات خود را ندارم زیرا یوگینی از این کار متنفر است. او دشمن هر نوع ابراز احساسات است و بسیاری او را به دلیل همین خشک بودنش، متهم به تکبر و بی‌حسی می‌نمایند. ولی اشخاصی مانند وی را با مقیاس معمولی نباید سنجید، چنین

نیست؟ ببینید، هر کس جای او بود، مرتباً از والدین خود پول می‌خواست اما او، باور می‌کنید که از ما یک پول هم، خدا شاهد است، زیادی نگرفته.
آرکادی گفت: - او مرد نجیب و بی‌طمعی است.

- بلی حقیقتاً بی‌طمع است و من، آرکادی نیکلایویچ، نه فقط او را می‌پرستم، بلکه به او افتخار می‌نمایم... تمام خودخواهی من عبارت از آنست که روزی در شرح حال او این کلمات را بنویسند: «پسر یک طیب نظامی معمولی است که پدرش زود به شخصیتش پی برد و برای تعلیم و تربیتش چیزی دریغ نمود.» صدای پیرمرد قطع شد. آرکادی دست او را فشرد.

پس از چند لحظه سکوت واسیلی ایوانویچ پرسید: - او که در عالم طب به آن شهرتی که شما برایش پیش‌بینی می‌کنید، نخواهد رسید؟ عقیده شما چیست؟
- البته در عالم طب خیر، گو این که در این قسمت هم او یکی از بزرگ‌ترین دانشمندان خواهد شد.

- پس آرکادی نیکلایویچ، در چه قسمتی او مشهور خواهد شد؟
- پیش‌بینی این امر اکنون مشکل است ولی او حتماً مشهور خواهد شد.
- او مشهور خواهد شد...! و با ادای این کلمات پیرمرد به فکر فرو رفت.
آنفیساکه با یک ظرف بزرگ تمشک از کنار آن‌ها رد می‌شد، گفت: - آرینا ولاسونا فرمودند، بفرمایید چای میل کنید.

واسیلی ایوانویچ به خود آمد و پرسید: - سرشیر سرد هم با تمشک خواهد بود؟

- بله، قربان.

- ببین خوب سرد باشد. آرکادی نیکلایویچ، تعارف نکنید، بیشتر بردارید...
پس چرا یوگینی نمی‌آید؟

صدای بازارف از اتاق آرکادی به گوش رسید: - من این جا هستم.
واسیلی ایوانویچ با عجله سر خود را برگرداند و گفت: - صحیح، تو خواستی

از دوستت دیدن کنی، ولی تو دیر کردی رفیق، ما بحث مفصلی داشتیم. اکنون موقع صرف چای است، مادرت صدا می‌کند. راستی من باید با تو صحبت کنم.

– راجع به چه؟

این جا پیرمرد دهقانی است که دچار یرقان شده است.

– دچار یرقان؟

– بلی، دچار یرقان مزمن و بدی شده است و من به او چند گیاه طبی دادم و مجبورش کردم هویج و جوش شیرین بخورد... اما این‌ها همه مسکن‌اند، باید مداوای بهتری کرد. گرچه تو به طب می‌خندی ولی من یقین دارم تو می‌توانی نظر مفیدی بدهی... خوب، در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد، اکنون برویم چای بخوریم – سپس واسیلی ایوانویچ از روی نیمکت به زمین جست و شروع به خواندن آهنگی بدین مضمون نمود.

«بیا بید قانونی وضع کنیم تا به خوشی زندگی کنیم.»

بازارف در حالی که از کنار پنجره عقب رفت با خود گفت: – عجب مرد

زنده‌دلی است!

نیم‌روز شد. اشعهٔ سوزان خورشید از پشت ابرهای نازک سفید نمایان بود، همه چیز در سکوت فرو رفته بود. فقط صدای خروس‌های ده که با جسارت خاصی مشغول سؤال و جواب بودند، به گوش می‌رسید و در هر کسی که آوازشان را می‌شنید تولید احساس خواب و غم می‌نمود. از نوک یکی از درختان آوای حزین و بی‌حال قوش کوچکی شنیده می‌شد.

آرکادی و بازارف در زیر سایهٔ تودهٔ بزرگی از گاه آرمیده و به زیر خود نیز دو سه بغل از همان گاه خشکی که هنوز قدری سبز و معطر می‌نمود، گسترده بودند. بازارف شروع به صحبت کرد و گفت: – آن سپیدار مرا به یاد کودکی می‌اندازد. این درخت، در کنار گودالی که بقایای انبار آجری می‌باشد، می‌روید و من در زمان کودکی یقین داشتم که این گودال و سپیدار، هر دو، خاصیت

سحرانگیزی دارند. هرگز در کنار آنان محزون نمی‌شدم... در آن موقع نمی‌دانستم که چون بچه هستم غمناک نمی‌باشم، اما اکنون که بزرگ شده‌ام، آن سحر دیگر در کار نیست. آرکادی پرسید: - تو روی هم رفته چند وقت این‌جا بودی؟

- دو سال متوالی و بعداً فقط گاهی به این‌جا سری می‌زدیم. زندگانی کولی‌مانندی داشتیم و بیشتر در شهرها می‌گشتیم.

- این منزل چطور؟ گویا خیلی وقت است که ساخته شده.

- بلی، خیلی وقت است. جدم یعنی پدر مادرم آن را ساخته است.

- جد تو چطور آدمی بود؟

- خدا می‌داند، وی نایب سرهنگی بود و در رکاب سوورف^۱ خدمت

می‌نمود و پیوسته راجع به عبور از کوه‌های آلپ صحبت می‌کرد... قطعاً دروغ می‌گفت.

- پس همین است که در مهمانخانه شما عکس سوورف آویزان است!

می‌دانی، من از چنین خانه‌های ملوس و کوچکی، مانند خانه شما، که گرم و نرم و قدیمی هستند، خیلی خوشم می‌آید. در این خانه‌ها حتی بوی مخصوصی هم به مشام می‌رسد.

بازارف، در حالی که خمیازه می‌کشید، گفت: - از چراغک پای شمایل بوی

روغن کنجد می‌آید... چقدر هم مگس هست در این خانه‌های ملوس، اه!...

آرکادی پس از سکوت نسبتاً ممتدی، به سوالات خود ادامه داد: - بگو ببینم،

به تو در طفولیت سخت می‌گرفتند؟

- تو والدین مرا می‌بینی، مردم سختی نیستند.

- یوگینی، تو آن‌ها را دوست داری؟

۱. Souvoroff، سردار معروف روسی که ناپلئون بناپارت را در ایتالیا شکست داد.

– بله. دوست دارم.

– آن‌ها که تو را بی‌نهایت دوست دارند.

بازارف سکوت کرد و پس از چند دقیقه در حالی که دست‌های خود را به پشت سر تکیه داد گفت: – می‌دانی فکر چه چیز را می‌کردم؟

– نه، چه فکر می‌کردی؟

– فکر می‌کردم که والدین من زندگانی خوشی دارند. پدرم در شصت‌سالگی هنوز غم خانه و زندگی را دارد، مردم را مداوا می‌کند، با رعایا بزرگواری می‌کند، روی هم رفته خوش است! مادرم نیز همین‌طور: روزش به قدری مملو از گرفتاری‌های مختلف و آخ و واخ کردن است که فرصت فکر کردن را ندارد، اما من...

– اما تو؟

– من فکر می‌کنم... که این‌جا، زیر این توده‌گاه دراز کشیده‌ام، فضای باریکی را که گرفته‌ام به قدری در مقابل فضای لایتناهی که در آن نبوده و نیستم و به من مربوط نیست، کوچک است، و مدت زمانی که متعلق به زندگانی من است، به قدری در مقابل ابدیتی که در آن نبوده و نیستم ناچیز است که... اما در همین‌اتم، در همین نقطه ریاضی خون در جریان است، مغز کار می‌کند و خواهش‌ها دارد... عجب فضا حتی! عجب مزخرفاتی!

– اجازه بده یادآور شوم که آنچه می‌گویی، اصولاً درباره‌ی هر انسانی صدق

می‌کند.

– حق با توست. من می‌خواستم بگویم که آن‌ها، یعنی والدینم مشغولند و

متوجه ناچیز بودن خویشتن نمی‌باشند و این مطلب ناراحتشان نمی‌کند... اما

من... فقط احساس بغض و دل‌تنگی می‌کنم.

– بغض؟ بغض دیگر چرا؟

– چرا؟ چطور چرا؟ مگر تو فراموش کرده‌ای؟

– من همه چیز را به یاد دارم و با این همه به تو حق بغض نمی‌دهم. تو بدبختی، من قبول دارم اما...

– صحیح، آرکادی نیکلایویچ، من می‌بینم تو هم عشق را مانند همهٔ جوانان درک می‌کنی: اینان معمولاً با جدیت تمام از معشوق خود دلبری می‌کنند اما همین که معشوق رو به ایشان آورد، زود فرار می‌کنند. ولی من چنین نیستم... از این مقوله بگذریم چیزی که علاج نداشته باشد، بحث در اطرافش خجالت‌آور است. – بازارف به پهلوی خوابید – آهان، مرحبا بر این مورچه که مگس نیمه‌جانی را می‌برد. بکش او را و ببر برادر! اهمیت نده که کمی استقامت می‌کند، و از این که تو، به عنوان حیوان حق داری احساس همدردی ننمایی، استفاده کن و مانند ما که خود را خرد می‌کنیم، نباش!

– یوگینی، خوب بود تو اقلأ چنین نمی‌گفتی. تو کی خود را خرد کرده‌ای؟ بازارف سر خود را بلند و گفت: – من فقط به همین افتخار می‌کنم. حال که خودم خویشان را خرد نکرده‌ام، پس یک زن هم به طریق اولی مرا خرد نخواهد کرد. آمین. بس است! در این باره دیگر یک کلمه از من نخواهی شنید. هر دو رفیق مدتی ساکت آر میدند تا این که بازارف دوباره شروع کرد: – بلی، انسان موجود عجیبی است! هنگامی که از دور به این زندگانی بی‌سروصدای «پدران» ما بنگری خیال می‌کنی چه بهتر از این؟ بنوش و بخور و یقین بدان که به عاقلانه‌ترین و صحیح‌ترین نوع رفتار می‌کنی... اما خیر، با این وضع حزن و دلتنگی بر انسان چیره خواهد شد، انسان می‌خواهد به مردم بپردازد... اگر شده دشنام هم بدهد، اما حتماً به آن‌ها بپردازد.

آرکادی با تفکر گفت: – باید زندگانی را چنان ترتیب داد که هر لحظه آن مهم باشد.

– چه حرفی است، آنچه را تو مهم می‌نامی، گرچه مطبوع است اما ممکن است با ریا و دروغ آمیخته باشد. خوب با آن هم می‌شود ساخت... اما بدبختی

انسان بر سر بگو مگوی کار مزخرفی است.

– این مزخرفات برای کسی که نخواهد آن‌ها را بپذیرد، وجود ندارد.

– هوم... آنچه گفتمی مخالف حکم کلی است.

– چطور، مقصودت از این کلمات چیست!

– مقصودم این است که اگر مثلاً بگویی فرهنگ مفید است، حکم کلی کرده‌ای، اما اگر بگویی فرهنگ مضر است، سخنانت مخالف حکم کلی خواهد بود و این آخری مثل این که زیباتر است لکن در حقیقت شبیه به همان حکم اولی است.

– خوب، اما حقیقت کدام طرف است؟

– کدام طرف؟ من هم مانند صدا می‌توانم جوابت را بگویم، کدام طرف

است؟

– یوگینی، تو امروز در حالت مالیخولیایی هستی.

– راستی؟ لابد خورشید مرا زیاد گرم کرده است... بعلاوه خوردن تمشک

زیاد، مضر است.

– در این صورت بد نیست چرتی بزнім.

– عیبی ندارد. فقط مرا نگاه نکن. صورت هر انسانی در موقع خواب حالت

احمقانه‌ای دارد.

– مگر برای تو مهم است که درباره‌ات چه بیندیشند؟

– نمی‌دانم چه بگویم... برای انسان حقیقی این امر نباید اهمیتی داشته

باشد... انسان حقیقی آن کسی است که درباره‌اش چیزی نمی‌اندیشند، بلکه یا

مطیع او می‌شوند و یا از او نفرت پیدا می‌کنند.

آرکادی با کمی تفکر گفت: – عجب، من از هیچ کس متنفر نیستم.

– و من از بسیاری. تو خوش‌قلب هستی و مثل... چطور می‌توانی متنفر

باشی. تو خجالت می‌کشی و به خود نیز کم ایمان داری...

آرکادی سخنان او را قطع کرد و پرسید: - و تو به خود ایمان داری؟ تو خود را مهم می‌شماری؟

بازارف ساکت ماند و پس از لحظه‌ای با تانی گفت: - هنگامی که به کسی برخوردی که در مقابلم تسلیم نشود، آن وقت عقیده‌ام را درباره‌ی خویش تغییر خواهم داد. تنفر! امروز مثلاً، موقعی که از مقابل کلبه‌ی فیلیپ کدخدای ده می‌گذشتیم، تو گفتی: «چه کلبه‌ی خوب سفیدی! روسیه در آن موقع به اوج ترقی می‌رسد که پست‌ترین رعیتش هم چنین منزلی داشته باشد و برماست که به این امر کمک کنیم...» اما من، از این قبیل فیلیپ‌ها که من باید برایشان جان بکنم و تازه یک تشکر هم از ایشان نشنوم، متنفرم... تازه تشکر ایشان به چه درد می‌خورد؟ بسیار خوب، فرضاً هم که او در کلبه‌ی سفید زندگانی کرد و از قبر من هم علف بروید، خوب، بعد از آن چه؟

- بس است یوگینی... اگر کسی امروز به سخنان تو گوش دهد، خواه ناخواه هم عقیده‌ی کسانی می‌شود که ما را به نداشتن «پرنسیپ» متهم می‌نمایند.
- تو مانند عموی خود سخن می‌گویی. تو هنوز نفهمیده‌ای که «پرنسیپ» اصولاً وجود خارجی ندارد. چیزی که وجود دارد، فقط احساس است و همه چیز بسته به آن است.

- چطور؟

- همین‌طور. من مثلاً بنا بر احساسی که دارم روش منفی‌بافی اختیار کرده‌ام. من خوشم می‌آید همه چیز را نفی کنم. دستگاه مغز من چنین کار می‌کند و بس. چرا من از شیمی خوشم می‌آید؟ چرا تو سیب دوست می‌داری؟ فقط بنا بر احساسان، و همه چیز همین‌طور است... متین‌تر از این هرگز چیزی نخواهی شنید. هر کسی این مطلب را به تو نخواهد گفت و خود من نیز، باور کن، بار دیگر آن را به تو نخواهم گفت.

- خوب، پس نجابت هم احساس است؟

— البته.

آرکادی با صدای غمگینی گفت: — یوگینی.

بازارف جملهٔ او را قطع کرد: — هان، چه می‌گویی؟ خوشت نیامد؟ نه برادر، حال که تصمیم گرفتی همه چیز را درو کنی، داس را به پای خودت هم بزن. خوب، ما زیاد فلسفه بافتیم. پوشکین گفته است: — «طبیعت سکوت خواب را بر ما می‌گستراند...»

آرکادی اعتراض کرد: — او هرگز چنین چیزی نگفته است.

— نگفته! پس می‌توانست و می‌بایستی به عنوان شاعر چنین چیزی گفته باشد... راستی او قطعاً در خدمت نظام هم بوده است؟
— پوشکین هرگز نظامی نبوده است.

اختیار داری، پس چطور او در هر صفحه می‌گوید: «نبرد برای خاطر روسیه؟»

— این چه افسانه‌هایی است که اختراع می‌کنی؟ این‌ها همه تهمت است.
— تهمت؟ چه اهمیتی دارد؟ با چه کلمه‌ای خواستی مرا بترسانی! هر تهمتی که به انسان بزنی، اگر خوب نگاه کنی او استحقاق بدتر از آن را دارد.
آرکادی با تأسف گفت: — بهتر است بخوابیم.
— با کمال میل.

اما هیچ‌کدام از آن‌ها به خواب نرفتند. یک نوع احساس دشمنی دل هر دو رفیق جوان را البریز نموده بود. پس از چند دقیقه باز هر دو چشم گشودند و بدون صدا نگاهی رد و بدل کردند.

آرکادی ناگهان گفت: — ببین برگ خشک افرا از درخت خود جدا شده، به زمین می‌افتد، حرکاتش کاملاً شبیه حرکات پروانه است. عجیب نیست که مرده‌ترین و غمگین‌ترین چیزها، شبیه زنده‌ترین و شادترین موجودات باشد؟
بازارف با تمسخر گفت: — دوست عزیزم آرکادی نیکلایویچ، از تو فقط

- یک خواهش دارم و آن این که زیبا سخن نگوئی.
- من آن طور که می توانم صحبت می کنم... چه استبدادی! فکری به سرم آمد، چرا آن را اظهار نکنم.
- صحیح، پس چرا من فکرم را اظهار نکنم؟ به نظر من زیبا سخن گفتن کار شایسته ای نیست.
- پس چه چیز شایسته است؟ فحش دادن؟
- به، به! می بینم تو درست به دنبال عمویت می روی. چقدر آن احمق خوشحال می شد اگر می توانست سخنان تو را بشنود!
- تو پاول پتروویچ را چگونه نامیدی؟
- من آن طور که باید او را نامیدم... گفتم احمق.
- آرکادی فریاد برآورد: – این دیگر حقیقتاً غیر قابل تحمل است.
- بازارف به آرامی جواب داد: – آها، احساسات خویشاوندیت به جوش آمده است! من متوجه شده ام که این حس در اشخاص سخت ریشه دوانده است. انسان حاضر است از بسیاری چیزها صرف نظر کند و از هر موهومی دست بردارد، ولی اعتراف به این که برادرش مثلاً، دستمال مردم را می دزدد و دزد است، مافوق تحمل اوست. بله، حقیقتاً هم چگونه ممکن است برادر من که مال من است و جان من است نابغه نباشد؟! آیا چنین چیزی ممکن است؟
- آرکادی با عصبانیت اعتراض کرد: – در من حس بی شائبه انصاف به صدا درآمده است، نه حس خویشاوندی. ولی چون تو با این حس آشنا نیستی و آن را احساس نمی کنی، پس تو هم حق قضاوت درباره آن را نداری.
- به عبارت دیگر آرکادی کیرسانف، مافوق فهم من است، پس اطاعت می کنم و سکوت می نمایم.
- یوگینی، خواهش می کنم دست برادر، بالاخره دعوامان خواهد شد.
- آرکادی بیا و لطف کن، بگذار یکبار حسابی دعوا کنیم و بجنگیم.

– آخر با این وضع ما بالاخره ممکن است...

– چه کنیم، کتک کاری؟ چه عیب دارد؟ در این جا، روی گاه و محیط آرام، دور از جمعیت و انظار مردم، عیبی ندارد. ولی تو زورت به من نخواهد رسید. من اکنون گردنت را می گیرم...

بازارف انگشتان دراز و خشن خود را باز کرد... آرکادی چرخید و حاضر شد به شوخی از خود دفاع کند، اما چهره رفیقش به قدری ظالم، و تبسم لبان کج و نگاه مشتعلش، چنان تهدیدآمیز بود، که آرکادی بی اختیار احساس ترس نمود...

ناگهان صدای واسیلی ایوانویچ شنیده شد که می گفت: – صحیح، بین کجا پنهان شده اند؟ – و طبیب نظامی در کت کتانی و کلاه حصیری که هر دو در خانه ساخته شده بود، فوراً در مقابل جوانان سبز شد و گفت: – من دنبال شما می گشتم، اما شما جای بسیار خوبی را انتخاب کرده اید و مشغول کار خوبی هم شده اید... به روی زمین خوابیده اند و به آسمان نگاه می کنید. می دانید در این کار اهمیت زیادی وجود دارد.

بازارف غرغرکنان گفت: – من فقط وقتی به آسمان نظر می کنم که می خواهم عطسه کنم. بعد رو به آرکادی نمود و گفت: – افسوس که مزاحم شد.

آرکادی آهسته جواب داد: – خوب، بس کن. – و پنهانی دست رفیق خود را فشرد.

اما افسوس که هیچ دوستی در مقابل چنین تصادم هایی زیاد دوام نخواهد آورد!

واسیلی ایوانویچ به روی عصای پیچ پیچ عجیبی که خود ساخته و به جای دسته، بر سر آن مجسمه کوچکی نصب کرده بود، تکیه نمود و در حالی که سر خود را تکان می داد دنباله سخنان خود را گرفت و گفت: – به شما رفقای جوانم

نگاه می‌کنم... نگاه می‌کنم و حظ می‌کنم. چقدر در شما قوهٔ جوانی و سرسبزی و استعداد و نبوغ هست! درست شبیه «کاستور»^۱ و «پولوکس»^۲ می‌باشید.

بازارف با تائی گفت: - عجب، وارد اساطیر روم و یونان شده‌ای، فوراً می‌توان فهمید که در زمان خود، در زبان لاتین قوی بوده‌ای. راستی تو گویا در انشاء به گرفتن مدال نقره مفتخر شده‌ای، نه؟

واسیلی ایوانویچ در جواب فقط دوبار تکرار کرد: - دیوسکوری^۳ دیوسکوری!
- خوب پدر، بس است، زیاد لفتش نده.

پیرمرد زیر لب گفت: - سال و ماهی یکبار ضرر ندارد. اما آقایان، من برای این به دنبالتان نمی‌گشتم که با شما تعارف کنم، بلکه می‌خواستم اولاً خبر دهم که به زودی ناهار خواهیم خورد و ثانیاً می‌خواستم تو را، یوگینی، مطلع کنم که... شخص عاقلی هستی، زنان را می‌شناسی و به این جهت می‌بخشی... مادرت به مناسبت ورود تو، می‌خواست دعایی بخواند. عصبانی نشو، من نمی‌خواهم تو را در آن مراسم شرکت دهم. دعا تمام شده است ولی پدر، آکسی^۴...
- کشیش را می‌گویی؟

- بله کشیش. او با ما ناهار خواهد خورد، من منتظر چنین چیزی نبودم و دلم نمی‌خواست... ولی دیگر نشد... او منظور مرا نفهمید... بعلاوه آرینا و لاسونا... ضمناً به تو بگویم که او شخص بسیار خوب و فهمیده‌ایست.

بازارف پرسید: - او که سهم ناهار مرا نخواهد خورد؟

واسیلی ایوانویچ خندید و گفت: - اختیار داری، چه می‌گویی.

- من بیش از این ادعایی ندارم و با هر کسی حاضرم سر میز بنشینم.

واسیلی ایوانویچ کلاه خود را درست کرد و گفت: - من از پیش می‌دانستم که

1. Castor

2. Pollux

۳. Dioscuri، لقب «کاستور» و «پولوکس» پسران خدای زئوس یا ژوپیتر می‌باشد.

4. Alexey

فکر تو مافوق همهٔ موهومات است. چه فایده دارد، من پیرمرد، شصت و دو سال عمر کرده‌ام و پایبند آن نیستم (واسیلی ایوانویچ جرئت نداشت اقرار کند که او خود می‌خواست دعا بخواند. تعصب او کمتر از زنش نبود) پدر روحانی، آلکسی خیلی مایل بود که با تو آشنا شود. تو خواهی دید که از او خوشتر خواهد آمد. او از ورق‌بازی هم روگردان نیست و حتی... ولی این بین خودمان بماند، چپق هم می‌کشد.

— چه عیب دارد، پس از ناهار ما هم به تفریح می‌پردازیم و من از او خواهم برد.

— هه هه، خیلی مطمئن باش.

— چطور مگر عشق جوانیت گل کرده است؟

گونه‌های واسیلی ایوانویچ که به رنگ مس بود، کمی سرخ‌تر شد. پیرمرد گفت:

— یوگینی، خجالت بکش... گذشته گذشت. خوب، بله، من حاضرم در مقابل ایشان اعتراف کنم که در جوانی این هوس را داشته‌ام. بله، ضررش را هم کشیده‌ام. اما عجب گرم است، اجازه دهید پیش شما بنشینم. من که مزاحم نیستم؟

واسیلی ایوانویچ نفس زنان به روی گاه نشست و شروع به صحبت کرد: — این جایگاه کنونی شما، آقایان عزیز، مرا به یاد زندگانی چادرنشینی و نظامی و مراکز زخم‌بندی می‌اندازد... باز اگر این‌ها در کنار خرمن گاه می‌بود، خدا را شکر می‌کردیم.

پیرمرد نفس عمیقی کشید و به سخنان خود ادامه داد: — خیلی چیزها در عمر خود تجربه کرده‌ام، مثلاً اگر اجازه دهید داستانی از واقعهٔ وبا که در بسارابی اتفاق افتاد و اکنون به خاطر آمدن برایتان تعریف کنم.

بازارف فوراً اضافه کرد: — همان واقعه‌ای که تو به مناسبت آن نشان

گرفته‌ای؟ شنیده‌ایم، شنیده‌ایم آن را... راستی چرا هرگز نشانت را نمی‌زنی؟
 - من که به تو گفتم، پابند موهومات نیستم (واسیلی ایوانویچ تازه دیروز
 دستور داده بود که روبان قرمز نشان را از کتش بشکافند) و شروع به تعریف
 واقعه مذکور نمود و پس از چند دقیقه سر به گوش آرکادی نهاد و با اشاره به
 بازارف چشمکی زد و گفت: - به، او که به خواب رفت! - و با صدای بلند گفت:
 - یوگینی، برخیز برویم نهار بخوریم.

آلکسی کشیش که مردی چاق و خوش‌سیما بود، موهای انبوه و مرتب
 داشت و به روی سرداری ابریشمی بنفش خود کمربندی قلاب‌دوزی شده، بسته
 بود. شخص بسیار چابک و موقع‌شناسی بود. بدون تأنی، مثل این‌که دریافته
 باشد که آرکادی و بازارف احتیاجی به دعای خیر او ندارند، فوراً پیش رفت و
 دست آنان را فشرد. روی هم رفته رفتارش بسیار بی‌قید و آزاد بود. هم خودش
 را رسوا نکرد و هم دیگران را ناراحت نمود. دروس لاتینی مدرسه روحانی را
 به جا مسخره کرد و از رییس خود هم به جا پشتیبانی نمود. دو گیللاس شراب
 نوشید و گیللاس سومی را رد کرد. سیگار آرکادی را قبول کرد ولی آن را به عنوان
 این‌که می‌خواهد همراه خود به منزل ببرد نکشید. فقط یک حرکت او
 نامطبوع می‌نمود و آن این‌که دست خود را آهسته و با دقت بالا می‌برد تا
 مگس‌هایی که به صورتش می‌نشینند بگیرد. گاهی در این ضمن چند عدد از
 آن‌ها را هم له می‌کرد. وی با مسرت ملایمی پشت میز بازی نشست و آخر کار
 از بازارف برد و دو روبل و پنجاه کپیک اسکناس گرفت. در منزل آرینا و لاسونا
 هرگز کسی به فکر پول نقره نمی‌افتاد.

آرینا و لاسونا مانند سابق در کنار پسر خود نشسته بود. او ورق‌بازی
 نمی‌کرد و مانند سابق، چانه‌اش را به روی مشت کوچک خود تکیه داده بود و
 فقط هنگامی از جا برمی‌خاست که می‌خواست فرمان آوردن نوشیدنی و یا
 خوردنی جدیدی بدهد. از نوازش بازارف خودداری می‌نمود و بازارف هم او

راه به این امر ترغیب می‌کرد. بعلاوه واسیلی ایوانویچ توصیه کرده بود که مزاحم بازارف نباشد زیرا جوانان از نوازش چندان خوششان نمی‌آمد.

ناهار که البته احتیاجی به توصیف نداشت. تیموفئیچ شخصاً سواره، برای تهیه بهترین نوع گوشت گاو به نقطه دور دست رفته بود. کدخدا هم به جانب دیگر به دنبال خرید ماهی‌های مختلف و خرچنگ روان شده بود و زن‌های دهاتی فقط برای فراهم کردن قارچ چهل‌ودو کپیک پول مس دریافت کردند... چشمان آرینا و لاسونا که پیوسته متوجه بازارف بودند نه تنها محبت و وفاداری را ابراز می‌نمود، بلکه در آنان یک نوع غم آمیخته به ترس و کنجکاوی و سرزنش ساکتی هم دیده می‌شد.

منتها بازارف فرصت نداشت که ببیند نگاه مادرش چه می‌گوید. او با مادر خود کم صحبت می‌کرد و آنچه می‌گفت عبارت بود از سؤالات بسیار کوتاه. یکبار از مادر خویش خواهش کرد که دستش را برای «آمد کار» به روی ورق‌های او بگذارد. پیرزن دست نرم کوچک خود را روی دست خشن و پهن بازارف گذارد و پس از قدری تأمل پرسید: - خوب، کمکی نکرد؟ بازارف با خنده تمسخر آمیزی گفت: - بدتر شد.

آلکسی کشیش ریش بلند خود را نوازشی کرد و گفت: - ایشان زیاد بی‌گدار به آب می‌زنند.

واسیلی ایوانویچ یک تک‌خال بر زمین انداخت و گفت: - قوانین ناپلئونی است قربان، ناپلئونی!

کشیش تک‌خال او را با آتو گرفت و گفت: - و همین دستور او را به جزیره «سنت هلن» فرستاد.

آرینا و لاسونا پرسید: - ینوشا، آب‌انگور فرنگی میل داری بنوشی؟ - بازارف در جواب فقط شانه‌ها را بالا انداخت.

روز بعد بازارف به آرکادی گفت: - خیر، فردا از این‌جا خواهم رفت، دلم

گرفته، می‌خواهم کار کنم و در این جا کار کردن امکان ندارد. به ده شما خواهم رفت. من تمام لوازم کارم را در آن جا گذاشته‌ام. در منزل شما اقلماً می‌توانم در را به روی خود ببندم، اما این جا پدرم می‌گوید «اتاق کارم در اختیار توست، کسی مزاحمت نخواهد شد» ولی خود قدمی از من دور نمی‌شود و من هم ناراحتم که در را به روی او ببندم... از پشت دیوار آه‌های مادرم را می‌شنوم و چون به نزدش می‌روم صحبتی با او ندارم.

– مادرت زیاد متأثر خواهد شد. پدرت هم، به همچنین.

– من باز پیششان خواهم آمد.

– کی؟

– موقعی که بخواهم به پترزبورگ بروم.

– دلم به خصوص برای مادرت می‌سوزد.

– چطور، مگر با دادن میوه‌ها دلت را به دست آورده است؟

آرکادی چشمان خود را به زیر انداخت و گفت: – یوگینی، تو مادر خود را نمی‌شناسی، او نه فقط زن بسیار خوبی است، بلکه بسیار عاقل هم هست. امروز صبح نیم ساعت تمام با من بسیار جدی و عاقلانه گفتگو می‌کرد.

– قطعاً همه‌اش راجع به من سؤال می‌کرد؟

– صحبت‌مان فقط مربوط به تو نبود.

– شاید چون تو در کناری بهتر ببینی. اگر زنی بتواند صحبتی را نیم ساعت

ادامه دهد این خود نشانه‌ی خوب بودن او است. اما با این همه من خواهم رفت.

– دادن این خبر به آن‌ها برای آسان نخواهد بود. آن‌ها تمام وقت مشغول

طرح نقشه‌ی کار دو هفته‌ی آینده‌ی ما هستند.

– بله، آسان نیست. شیطان به جلدم رفته بود که امروز سر به سر پدرم

بگذارم، چندی پیش پدرم دستور داده بود که یکی از رعایا را شلاق بزنند و

خوب کاری هم کرد که این دستور را داد. بله، بله، با این وحشت به من نگاه نکن.

خیلی خوب کرد، چون آن مرد هم دزد است و هم فوق‌العاده عرق‌خوار. ولی پدرم نمی‌دانست که من به اصطلاح معروف از این کار بو برده‌ام. چون فهمید بسیار ناراحت شد... اکنون مجبورم علاوه بر آن باز دلتنگش کنم. مهم نیست به زودی از یادش خواهد رفت.

هرچند بازارف گفت «مهم نیست» ولی یک روز تمام گذشت تا او توانست واسیلی ایوانویچ را از تصمیم خود مطلع سازد. بالاخره شب، هنگامی که در اتاق کار به پدر شب به خیر می‌گفت، خمیازه‌کنان اظهار نمود: - راستی نزدیک بود فراموش کنم بگویم، بفرما اسب‌های مرا ببرند نزد فدوت که آن‌ها را برای راه‌پیمایی آماده کنند.

واسیلی ایوانویچ تعجب کرد و پرسید:

- مگر آقای کیرسانف از پیش ما می‌روند؟

- بله، من هم با او می‌روم.

واسیلی ایوانویچ منقلب شد و گفت: - تو هم می‌روی؟

- بله... مجبورم. خواهش می‌کنم راجع به اسب‌ها دستور لازم را بده.

پیرمرد بالکنت گفت: - بسیار خوب... آن‌ها را آماده خواهند کرد، بسیار

خوب، اما... اما... آخر چطور؟

- من مجبورم برای مدت کوتاهی نزد او بروم. باز به این‌جا برخواهم

گشت.

- بله. برای مدت کوتاه... خوب - در این بین واسیلی ایوانویچ دستمال خود

را بیرون آورد و برای پاک کردن بینی خود تا زمین خم شد - چه کنم... بسیار

خوب... همه چیز حاضر خواهد بود. اما من خیال می‌کردم که تو... بیشتر نزد ما

خواهی ماند. سه روز، یوگینی، این... این مدت پس از سه سال کم است.

- من که گفتم به زودی برمی‌گردم. من ناچارم بروم.

- ناچاری؟... باشد... وظیفه بر هر چیز مقدم است... پس اسب‌ها را

بفرستم؟ خوب. من و آرینا که البته منتظر چنین چیزی نبودیم. او تازه از زن همسایه گل گرفته بود و می‌خواست اتاق را بیاراید (واسیلی ایوانویچ البته نگفت که خود او هر صبح اول وقت پای برهنه با تیموفئیچ مشورت می‌کرد و با انگشتان لرزان خویش اسکناس‌های پاره را یکی پس از دیگری درمی‌آورد و برای خرید چیزهای لازم، به خصوص آذوقه و شراب قرمز که معلوم بود مقبول طبع دو مرد جوان واقع شده است، مفصلاً سفارش می‌داد) مهمترین چیزها البته آزادی است... این برای من حکم است... که کسی را مجبور نسازم - سپس ناگهان ساکت شد و به سوی در رفت.

- پدر، باور کن ما به زودی یکدیگر را خواهیم دید.

ولی واسیلی ایوانویچ روی خود را برنگردانید، فقط دستی تکان داد و خارج شد. چون به اتاق خواب خویش آمد، زن خود را دید که به خواب رفته است. آهسته شروع به دعای شب کرد تا او را بیدار نکند. با این‌همه آرینا و لاسونا بیدار شد و گفت:

- واسیلی ایوانویچ، تو هستی؟

- بلی، من هستم عزیزم.

- تو از نزد ینوشا می‌آیی؟ می‌دانی... من می‌ترسم که جای خواب او روی آن نیمکت خیلی ناراحت باشد. من به آنفیسا دستور دادم که بالش‌های نو و تشک سفری تو را برای او بگذارد. من می‌خواستم به او تشک پر خودمان را بدهم ولی یادم افتاد که او در جای نرم دوست ندارد بخوابد.

- مهم نیست عزیزم، نگران مباش. - آن‌گاه به دعای خود ادامه داد. و گفت:

- خدایا ما گناهکاران را ببخش.

واسیلی ایوانویچ دلش به حال زن پیر خود سوخت و نخواست شبانگاهان به او بگوید که چه غمی در انتظار اوست.

روز بعد بازارف و آرکادی عزیمت کردند. از صبح سر و صدای خانه

خواهید آنفیساً چند ظرف سفالی را انداخت و شکست. حتی فدکا متعجب بود و عقلش به جایی نمی‌رسید، تا بالاخره کفش‌هایش را از پا درآورد.

واسیلی ایوانویچ بیش از هر وقت دیگر در تقلا بود. از قرار معلوم می‌خواست خونسرد بنماید. بلند سخن می‌گفت و با سر و صدا قدم برمی‌داشت، اما صورتش کشیده شده بود و نگاهش پیوسته در اطراف بازارف چرخ می‌زد. آرینا و لاسونا آهسته‌گریه می‌کرد. اگر شوهرش صبح زود، دو ساعت تمام به او دلداری و اندرز نداده بود، او قطعاً خود را به کلی باخته بود.

هنگامی که بازارف پس از قول‌های پی در پی که راجع به مراجعت خود تا یک ماه دیگر داد، از آغوش کسانی که وی را به زحمت رها می‌کردند آزاد شد و در کالسکه نشست، هنگامی که اسب‌ها به راه افتادند و زنگوله‌ها به صدا درآمد و چرخ‌های کالسکه به گردش افتاد، هنگامی که بدرقه کردن مسافری با چشم دیگر معنی نداشت و گرد خاک راه خواهید، تیموفئیچ لرزان و قوزکنان به خانه رفت، هنگامی که والدین پیر در خانه‌ای که گویی ناگهان فرتوت و فشرده شده بود تنها ماندند، واسیلی ایوانویچ که تا چند لحظه پیش مردانه در جلوی خانه ایستاده بود و دستمال خود را تکان می‌داد، در صندلی فرورفت و سر خود را به زیر انداخت و زمزمه کنان گفت: - ما را ترک کرد، بلی ترک کرد، حوصله‌اش با ما سر رفت. اکنون مانند انگشت یکه و تنها مانده‌ام.

در ضمن تکرار این سخنان پیرمرد انگشت ابهام خود را از سایر انگشتان جدا کرده به آن اشاره می‌نمود.

در این موقع آرینا و لاسونا نزدیک او شد و سر سفید خود را به سر سفید او تکیه داد و گفت: - چه می‌شود کرد واسیا؟ پسر تکه جداشده‌ایست، او مثل عقاب است، بخواهد می‌آید و بخواهد می‌رود. اما من و تو مانند کنده‌های درختانیم که در کنار هم نشسته‌ایم و از جا حرکت نمی‌کنیم. فقط من همیشه و پیوسته با تو خواهم بود، چنان‌که تو هم پیوسته با من خواهی بود.

واسیلی ایوانویچ دست‌ها را از صورت خود برداشت و زن و دوست خود را چنان در آغوش کشید که در جوانی هم آن چنان در آغوشش نگرفته بود. آرینا بر دل مصیبت‌زده او مرهمی نهاده بود.

دو رفیق جوان در تمام طول راهی که به سوی فدوت می‌رفتند شاید فقط دو کلمه با یکدیگر رد و بدل کردند. بازارف زیاد از کار خود راضی نبود، آرکادی نیز از او دل خوشی نداشت. گذشته از این بازارف دچار آن غم و حزن بی‌جهتی شده بود که فقط اشخاص بسیار جوان دستخوش آن می‌شوند.

سورچی اسب‌ها را عوض کرد و پس از آن که به جای خود نشست پرسید: -
به راست یا به چپ؟

آرکادی یکه‌ای خورد: راه راست، به شهر و از آن جا به منزل او می‌رفت و راه چپ به منزل آدینسوا. آرکادی به بازارف خیره شد و پس از قدری تأمل پرسید: - یوگینی، به چپ؟

بازارف روی خود را برگرداند و زیر لب جواب داد: - این دیگر چه کار مزخرفی است؟

- می‌دانم کار مزخرفی است، اما چه عیب دارد، مگر این اولین بار است...؟
بازارف کلاهش را به روی پیشانی کشید و پس از قدری سکوت گفت: -
خودت می‌دانی.

آرکادی فریاد کرد: - به چپ برو.
کالسکه به طرف نیکلسکوی روان شد. پس از تصمیم به این کار بیهوده،

رفقا بیش از پیش سکوت کردند و هر دو کمی خشمگین به نظر می‌رسیدند. از طرز استقبالی که پیشخدمت آدینسوا در جلوی خانه از آنان کرد، رفقا می‌توانستند حدس بزنند، که تسلیم شدن به اولین خواهش دلشان، کار عاقلانه‌ای نبوده است. از قرار معلوم کسی منتظر آنان نبود... و ایشان مجبور شدند با قیافه‌های احمقانه، مدتی در اتاق پذیرایی بنشینند تا آدینسوا ظاهر شود. آنا با مهربانی همیشگی تعارفات معمول را انجام داد ولی از مراجعت سریع آنان در شگفت بود و تا آن جایی که از حرکات آرامش‌هویدا بود، از این کار چندان خوشحال نمی‌نمود.

رفقای جوان اظهار داشتند که سر راه خواستند احوالی بپرسند و چهار ساعت دیگر دوباره به سوی شهر عازم خواهند شد. آدینسوا تعجب مختصری کرد و از آرکادی خواهش نمود که به پدرش سلام برساند. آن‌گاه عقب‌خاله خود فرستاد. شاهزاده خانم با حالت خواب‌آلود که بیش از پیش صورت پرچین او را عصبانی نشان می‌داد، حاضر شد. کاتیا کسالت داشت و از اتاق خود خارج نشد. آرکادی ناگهان متوجه شد که در او اشتیاق دیدار کاتیا، کمتر از اشتیاق دیدار آنا سرگیونا نمی‌باشد.

چهار ساعت در بحث‌های ناچیز مختلف گذشت. آنا سرگیونا بدون لبخند، هم سخن می‌گفت و هم گوش به سخنان میهمانان خود می‌داد و فقط هنگام خداحافظی، آن مهربانی و لطف سابق او بروز کرد. آنا گفت: - من اکنون قدری دلتنگم، شما ناراحت نباشید. از هر دوی شما خواهش می‌کنم، پس از چندی، دوباره نزد من بیایید.

هم آرکادی و هم بازارف در جواب او فقط تعظیمی نمودند سپس در کالسکه جای گرفتند و بدون این‌که متوقف شوند، به سوی مارینو رهسپار شدند و شب بعد در کمال سلامت به مقصد رسیدند. در طول راه هیچ‌یک از دو رفیق حتی اسمی از آدینسوا نبردند. بازارف به خصوص تقریباً لب‌نگشود و

تمام وقت، با جدیت تمام نگاهش را به کنار جاده دوخته بود. در مارینو همه از آمدن آنان بی‌نهایت خوشوقت شدند. غیبت طولانی آرکادی، نیکلای پتروویچ را کم‌کم ناراحت می‌کرد. به محض این‌که فنیچکا، با چشمانی درخشان، به اتاق دوید و آمدن آقایان را اعلام داشت، نیکلای پتروویچ از خوشحالی فریاد کشید و پاها را به حرکت درآورد. پاول پتروویچ هم یک نوع نشاط مطبوعی را احساس می‌نمود و با تبسمی بزرگوارانه دست تازه‌واردان را فشار داد.

پرسش و گفتگو از هر دری شروع شد.

آرکادی بیشتر صحبت می‌کرد، به خصوص هنگام شام که تا مدتی پس از نیمه‌شب به طول انجامید. نیکلای پتروویچ دستور داد چند بطری شرابی که از مسکو همراه آورده بود، باز کنند و خود به قدری نوشید و سرخوش شد که گونه‌هایش گلگون گشت و لاینقطع می‌خندید، خنده‌ای که یا بچگانه بود و یا از روی عصبانیت به نظر می‌رسید. خوشی او به خدمتکاران هم سرایت کرد. دونیا متصل مانند سرسام‌گرفتگان پس و پیش می‌دوید و درها را به هم می‌زد. پتر حتی در ساعت سه بعد از نیمه‌شب هنوز سعی می‌کرد با گیتار خود والسی بنوازد. تارهای گیتار نوای محزون و مطبوعی در هوای آرام پخش می‌کرد ولی بعد از همان تکه کوتاه پیش درآمد، پیشخدمت تربیت‌شده چیز دیگری نمی‌توانست خوب بنوازد. از قرار معلوم طبیعت او را از استعداد موسیقی، همان‌طور محروم کرده بود که از استعدادهای دیگر.

باید گفت که زندگانی در مارینو چندان زیبا نبود و بیچاره نیکلای پتروویچ پیوسته در عذاب بود. زحمات ملک‌داری هر روز بیشتر می‌شد و این زحمات و مشکلات بی‌نتیجه و لاینحل می‌نمود. در دسر کارگران مزدور غیرقابل تحمل به نظر می‌رسید، بعضی از آنان تقاضای مرخصی می‌نمودند، برخی بدون جهت می‌رفتند و مساعده‌ای که گرفته بودند همراه می‌بردند و دیگر پس نمی‌دادند.

اسب‌ها مریض می‌شدند و ساز و برگشان زود پاره و مندرس می‌شد، کارهای ده با بی‌اعتنایی انجام می‌شد، ماشین آردکوبی که از مسکو خریداری شده بود به واسطه سنگینی خود قابل استفاده نبود. آن دیگری هم پس از یک ماه استفاده از کار افتاد. نیمی از آغل به آتش‌سوزی ناگهانی از بین رفت زیرا پیرزن کوری از رعایا، در هوای پرباد، کنده هیزم مشتعلی را برای دود دادن گاو خود به حیاط مزبور برده بود. اما به روایت همان پیرزن، این بدبختی در اثر هوسی که ارباب برای تهیه پنیرهای بی‌سابقه و سایر لبنیات نشان داده بود، به وقوع پیوست.

از طرفی مباشر نیز مانند هر فرد روسی که به نان راحت رسیده باشد، ناگهان تنبل و چاق شد و هر وقت از دور نیکلای پتروویچ را می‌دید برای اثبات سعی و جدیت خویش به بچه‌خوکی که از مقابل وی می‌دوید خرده‌چوب پرتاب می‌کرد و یا پسر بچه برهنه‌ای را به باد تهدید می‌گرفت. اما بیشتر اوقات در خواب خوش فرو می‌رفت.

رعایا سهم اربابی را سر موعد نمی‌آوردند و از جنگل‌های اربابی دزدی می‌نمودند. تقریباً هر شب جنگلبانان کسی را دستگیر می‌کردند و گاهی پس از زد و خورد، اسب‌های دهقانان را که در چمنزارهای اربابی مشغول چرا بودند، توقیف می‌کردند.

ابتدا نیکلای پتروویچ در صدد برآمد که جریمه نقدی برای چرای دزدکی تعیین نماید و نتیجه آن شد که اسب‌ها دو سه روزی در توقیفگاه گاه و جو ارباب را بخورند و بالاخره آن‌ها را به صاحبانشان برگردانند. از همه بدتر آن‌که بین خود رعایا جنگ و جدال می‌شد. مثلاً دو برادری که پیوسته با هم می‌زیستند، ناگهان چون زنانشان با هم نمی‌ساختند، به فکر جدا کردن زندگانی خود می‌افتادند. لاجرم زد و خورد آغاز می‌شد و همه به جوش و خروش می‌افتادند و در جلوخان دفتر کار ارباب جمع می‌شدند و به داخل هجوم می‌آوردند، و اغلب با صورت‌های کبود کتک‌خورده و قیافه‌ای مست، ادعای

حق و طلب دادخواهی و مجازات می نمودند.

همه، فریاد، گریه و ناله زنان دهاتی با دشنام رعایا مخلوط می شد. ناچار نیکلای پتروویچ سخنان دو طرف متخاصم را می شنید و با آن که می دانست راه حل صحیح و عملی نخواهد یافت، با این همه چنان فریاد می زد که کم می ماند خفه شود.

برای درو، کمک به اندازه کافی نبود. رعیت همسایه با قیافه ای حق به جانب وعده می کرد دروگرانی بفرستد تا در مقابل درو کردن هر جریب دو روبل اجرت بگیرند ولی با کمال بی انصافی دروغ می گفت و کلاه برداری می کرد. زن های دهاتی هم برای کار اجرت بی سابقه می طلبیدند. ضمناً گندم خوشه ها فرو می ریخت و کار درو معوق می ماند. در این بین شورای محل نیز با تهدید تنزیل پولی را که قرض داده بود حتماً بی کم و کاست طلب می کرد.

بارها نیکلای پتروویچ در کمال یأس فریاد می زد: - دیگر جانم به لب رسید، خودم که نمی توانم به زد و خورد پردازم و اصول اخلاقی هم اجازه استمداد از قوای مجریه را نمی دهد و حال آن که بدون ترس از مجازات کوچک ترین کاری صورت نمی گیرد.

پاول پتروویچ در چنین مواردی پیوسته به فرانسه می گفت: - خونسردی و باز هم خونسردی! - و خود به زمزمه کردن و تاییدن سبیل خویش مشغول می شد و ابروان را در هم می کشید.

بازارف خود را از تمام این گفتگوها و دردها کنار کشیده بود. بعلاوه، به عنوان میهمان، او لازم نمی دید که در کار غیر دخالت کند. از روز بعد از ورود به مارینو فوراً به قورباغه ها و جوشانده ها و ترکیبات شیمیایی خود پرداخت و تمام وقت خویش را صرف آن ها نمود.

آرکادی وظیفه خود می دید که حتی اگر نتواند کمکی هم به پدر خود کند، لااقل نشان دهد که حاضر به هر نوع همراهی می باشد. او با کمال حوصله به

شکایات پدر گوش می‌داد و یکبار هم راهنمایی مختصری نمود، البته نه به منظور این که حتماً عملی شود. وی بیشتر قصد نمایاندن حس همدردی داشت. ملک‌داری اصولاً در او تولید نفرت نمی‌نمود. برعکس آرکادی با کمال اشتیاق آرزوی کارهای فلاحتی را می‌کرد، هرچند در آن هنگام افکار دیگری هم او را به خود مشغول می‌داشت.

آرکادی با تعجب متوجه شد که پیوسته در فکر نیکلسکوی می‌باشد. سابقاً اگر کسی به او می‌گفت که ممکن است از زندگی با بازارف، آن هم در خانه والدین خود، خسته شود، در جواب چنین سخنان بی‌معنی شانه بالا می‌انداخت، ولی اکنون او حقیقتاً خسته و دل‌تنگ می‌نمود و دلش هوای خارج را می‌کرد. به فکر گردش‌های طولانی خستگی آور افتاد ولی آن هم درد او را دوا نکرد. روزی هنگام صحبت با پدر، آرکادی فهمید که نیکلای پتروویچ دارای چندین نامه است که مادر آدینسووا به مادر او نوشته بود. لذا دست از سر پدر برنداشت تا پیرمرد بیست جعبه و صندوقچهٔ مختلف را زیر و رو کرد و بالاخره نامه‌ها را یافت و تسلیم وی نمود. به محض دریافت اوراق پوسیده، آرکادی کمی آرام یافت، مثل این که گمشده‌ای را که دنبال می‌کرد به دست آورده باشد. گاهی پیوسته زیر لب سخنان آدینسووا را تکرار می‌کرد: - من از هر دو نفر شما خواهش می‌کنم... - و با خود می‌گفت می‌روم، حتماً می‌روم - اما فوراً به یاد آخرین ملاقات و سردی پذیرایی و ناراحتی سابق خود می‌افتاد و ترس بر او چیره می‌شد، لیکن اشتیاق مبرم جوانی برای به دست آوردن خوشبختی و میل آزمایش قوای خویش به تنهایی و بدون مداخلهٔ دیگران، بالاخره در آرکادی غالب آمد و هنوز ده روز از ورود او به مارینو نگذشته بود، که وی دوباره به عنوان مطالعهٔ روش «مدارس روزهای یکشنبه»^۱ به شهر و از

۱. مدارس است که در حدود ۱۸۶۰ میلادی در نقاط مختلف روسیه تأسیس شد. هدف

آنجا به نیکلسکوی رهسپار شد.

در راه پیوسته سورچی را به تند راندن تشویق می‌کرد و مانند افسر جوانی که به جنگ برود هم وحشت می‌کرد، هم خوشحال بود و هم از بی‌تابی جاننش به لب می‌رسید. برای تسکین خویش مرتب به خود تلقین می‌نمود که «اصلاً» نباید زیاد به فکر این موضوع بود.

سورچی‌ای که نصیب او شده بود زرنگ می‌نمود و با این‌که در هر قهوه‌خانه‌ای می‌ایستاد و می‌پرسید «گیلاسی بزنیم؟» اما به محض این‌که «می‌زد» اسب‌ها را آرام نمی‌گذاشت. بالاخره بام خانه بلند آشنا پدیدار گشت و ناگهان آرکادی اندیشید «چه کاری بود کردم؟» و فوراً اضافه کرد: «کار از کار گذشته است دیگر نمی‌شود مراجعت کرد.»

کالسکه سه‌اسبه به سرعت پیش می‌رفت و سورچی سوت می‌زد. صدای پل چوبی زیر نعل اسبان به گوش رسید و خیابان درختان کاج سربریده نزدیک شد... پیراهن صورتی زنانه‌ای از لابه‌لای سبزه‌های پررنگ لحظه‌ای نمایان شد و چهره جوانی از زیر ریشه‌های نرم چتر تابستانی به بیرون نگریست. آرکادی کاتیا را شناخت و کاتیا هم او را. آرکادی به سورچی دستور داد که اسب‌های تندرو را نگاه دارد و خود از کالسکه بیرون جست و به طرف کاتیا دوید.

کاتیا بی‌اختیار سرخ شد و گفت: «شما بید؟ برویم نزد خواهرم، او در باغ است و از دیدن شما خوشحال خواهد شد.»

کاتیا آرکادی را به باغ برد. آرکادی این برخورد با کاتیا را به فال نیک گرفت و از دیدار او چنان خوشحال شد که گویی شخص بسیار عزیزی را می‌بیند. چه پیش‌آمد مطلوبی! نه پیشخدمتی در کار بود و نه به عرض رساندنی! سرپیچ یکی از کوچه‌باغ‌ها، آرکادی آنا سرگیونا را مشاهده کرد که پشت به

→ آن آموختن سواد به اکابر و پرورش افکار آنان بود و به این جهت مواد عمده برنامه آن در روزهای یکشنبه که روز تعطیل هفته بود تدریس می‌شد.

او ایستاده بود و به محض شنیدن صدای پای آنان سر خود را برگرداند. آرکادی نزدیک بود ناراحت شود ولی همان چند کلمهٔ اول آدینسووا او را فوراً آرام نمود.

آنا در حالی که به استقبال آنان می‌آمد و چشمان خود را در مقابل آفتاب و باد در هم می‌کشید، با صدای ملایم و مهربان گفت: - سلام علیکم آقای فراری. کاتیا، تو کجا او را یافتی؟

آرکادی منتظر جواب کاتیا نشد و گفت: - آنا سرگیونا، من برای شما چیزی آورده‌ام که شما به هیچ وجه فکرش را هم نمی‌توانید بکنید. - شما خودتان را آورده‌اید و این بهتر از هر چیزی است.

پس از این که بازارف آرکادی را با تأسف تمسخر آمیزی مشایعت کرد و به او فهماند که درباره مقصد اصلی وی کوچک ترین شکی ندارد، بازارف به کلی منزوی شد و سخت به کار پرداخت. با پاول پتروویچ دیگر دعوا نمی کرد به خصوص که پیرمرد در حضور وی حالت بزرگ منشی به خود می گرفت و عقاید خود را بیشتر با صداهای بریده ابراز می کرد تا با کلمات. فقط یکبار پاول پتروویچ نزدیک بود بر سر حقوق اعیان کناره بالتیک که در آن زمان صحبتشان زیاد می شد، با نیهیلیست به مباحثه پردازد ولی ناگهان سکوت کرد و از روی ادب اما با لحنی سرد اظهار نمود:

— گرچه ما با همدیگر نمی توانیم تفاهم پیدا کنیم و من در هر حال سعادت فهم عقاید شما را ندارم...

بازارف با صدای بلند جواب داد: — اختیار دارید، انسان همه چیز را می تواند بفهمد، هم چگونگی ارتعاش هوا را و هم اموری را که در کره خورشید اتفاق می افتد. فقط از فهمیدن این که دیگری چگونه ممکن است برخلاف معمول او بینی خود را تمیز کند، گاهی عاجز می ماند.

پاول پتروویچ با تعجب پرسید: — چطور؟ خوشمزگی فرمودید؟ و زود خود را کنار کشید. با این همه گاهی اجازه می گرفت و بر سر آزمایش های بازارف

حاضر می‌شد و حتی یکبار صورت تمیز و معطر خود را به ذره‌بین هم نزدیک کرد تا ببیند مایه شفافیه که تهیه شده بود چگونه گرد سبزرنگی را با جدیت تمام می‌بلعد و از بین می‌برد.

نیکلای پتروویچ به مراتب بیش از برادر خود به بازارف سر می‌زد. او حاضر بود هر روز بیاید و به قول خودش چیزی «بیاموزد» به شرط آن‌که در دسر ملک‌داری فرصتی برایش باقی‌گذارد. او طبیعی‌دان جوان را با حضور خود ناراحت نمی‌کرد. در گوشه اتاق می‌نشست و با دقت متوجه عملیات بازارف می‌شد و فقط گاهی به خود اجازه می‌داد که سؤال کوچکی بنماید. بر سر ناهار و شام نیکلای پتروویچ سعی می‌کرد سخن از فیزیک و شیمی و طبیعیات به میان آورد زیرا علاوه بر سیاست تمام مطالب دیگر حتی امور ملک‌داری هم، اگر به دعوا منجر نمی‌شد، حتماً ایجاد یک نوع ناراحتی می‌کرد.

نیکلای پتروویچ حدس می‌زد که تنفر برادرش نسبت به بازارف به هیچ‌وجه کمتر نشده است و در بین پیش‌آمدهای دیگر اتفاق کوچکی روی داد که حدس وی را مبدل به یقین کرد. طاعون در نواحی اطراف بروز نمود و حتی یکی دو نفر از اهالی مارینو را هم نابود کرد. شب به پاول پتروویچ بحران نسبتاً سختی دست داد که تا صبح او را راحت نگذاشت. وی تحمل درد را نمود ولی به علم بازارف پناه نیاورد. دو روز بعد که بازارف از او پرسید چرا عقبش نفرستاده بودند، او با صورتی رنگ‌پریده ولی تمیز و اصلاح‌شده جواب داد:

– یادم بود که گفته بودید به طب عقیده ندارید.

روزها بدین ترتیب می‌گذشت. بازارف با جد و جهد مشغول کار بود. ضمناً ناگفته نماند که در منزل نیکلای پتروویچ موجودی بود که بازارف با وی اگر درد دل نمی‌کرد، لااقل با کمال میل وارد صحبت می‌شد و این موجود فنیچکا بود.

بازارف او را اغلب اوقات صبحگاهان در باغ یا در حیاط ملاقات می‌کرد. هرگز به اتاق او نمی‌رفت و او هم فقط یکبار نزدیک بازارف آمد که پرسد آیا

می‌شود میتیا را شست یا نه. فنیچکا تنها به او اعتماد داشت و از او نمی‌ترسید، در مقابل او خود را راحت‌تر احساس می‌کرد و آزادتر رفتار می‌نمود تا در مقابل نیکلای پتروویچ. مشکل بتوان دلیلی قطعی برای این امر آورد. اما، شاید او بدون این که خود بفهمد بازارف را از تمام آن صفات بزرگی و اشرافی که انسان را هم مجذوب می‌کند و هم مرعوب، مبرا می‌دید. در نظر او بازارف هم طبیب بسیار خوبی بود و هم شخص ساده‌ای. در حضور بازارف بی‌آن که ناراحت شود هم به بچه‌خود می‌پرداخت و هم یکبار که سرش ناگهان گیج رفت، از دست او حتی یک قاشق دوا هم خورد. اما در حضور نیکلای پتروویچ، فنیچکا مثل این بود که از بازارف دوری می‌کرد و این عمل رانه از راه مکر و حيله انجام می‌داد بلکه به واسطه‌ حیا و رودربایستی.

فنیچکا اکنون بیش از پیش از پاول پتروویچ می‌ترسید زیرا از چندی قبل، پاول پتروویچ مواظب حرکات وی شده بود و ناگهان مثل این که از زمین روییده باشد، در کت و شلوار انگلیسی خود، در حالی که دست‌هایش را در جیب کرده بود پشت سر وی سبز می‌شد. فنیچکا اغلب در این باره به دونیا شکایت می‌کرد و می‌گفت که در چنین مواقع، مثل این که به رویش آب یخ بریزند، سرد می‌شود. دونیا هم آهی می‌کشید و به فکر شخص سنگدل دیگری فرو می‌رفت. بازارف بدون این که خود بداند «دلبر سنگدل» دونیا شده بود.

فنیچکا از بازارف خوشش می‌آمد و بازارف هم از او. صورت بازارف هنگام صحبت با وی تغییر می‌کرد، حالت روشن مهربانی به خود می‌گرفت و به بی‌اعتنایی عادی او بذل توجه مطبوعی نیز اضافه می‌شد. فنیچکا هم هر روز زیباتر از پیش می‌شد. در زندگانی زنان جوان موقعی فرامی‌رسد که آنان ناگهان مانند گل سرخ تابستانی از هم می‌شکفند و باز می‌شوند. چنین موقعی در زندگانی فنیچکا هم اکنون فرارسیده بود. شاید گرمای ماه ژوئیه هم به این امر کمک می‌کرد. در لباس نازک سفید خود فنیچکا سبک‌تر و سفیدتر از معمول می‌نمود.

پوستش از آفتاب نمی‌سوخت ولی حرارتی که در همه جا حکمفرما بود، گونه‌ها و گوش‌های او را برافروخته می‌کرد و یک نوع بی‌حالی و تنبلی بر وجود او مستولی می‌کرد و چشمان زیبایش را خمار و خواب‌آلود می‌نمود. فنیچکا تقریباً یارای کار کردن را در خود نمی‌دید، دست‌هایش بی‌اختیار به روی زانوهایش می‌افتاد. به سختی راه می‌رفت و پیوسته با بی‌حالی و سستی از گرما شکایت می‌کرد.

نیکلای پتروویچ اغلب به او می‌گفت: - تو باید بیشتر آب تنی کنی - و دستور داده بود که به دور یکی از استخرهای طبیعی که هنوز در اختیار داشت، پارچه‌ای بکشند و آن را تبدیل به محل استحمام کنند. اما فنیچکا ناله کنان می‌گفت: - آخر نیکلای پتروویچ، تا انسان به آن استخر برسد، جانش به لب می‌رسد و در برگشتن هم یکبار دیگر باید جانش به لب برسد. باغ که سایه ندارد.

نیکلای پتروویچ هم مجاب می‌شد، پیشانی خود را می‌مالید و در جواب می‌گفت: - راست است سایه‌ای در کار نیست.

یک روز ساعت هفت صبح، بازارف که از گردش برمی‌گشت، فنیچکا را در آلاچیق یاس بنفش که از مدتی پیش دیگر گل نمی‌داد یافت. او به روی یکی از صندلی‌هایی که در باغ می‌گذارند نشسته و مانند همیشه دستمال سفیدی بر روی سر افکنده بود. دسته بزرگی از گل‌های سرخ رنگارنگ که هنوز هم از شب‌نم سحری نمناک می‌نمود، در پایین پای وی پراکنده بود.

بازارف به او سلام کرد.

- آه، یوگینی واسیلیویچ - و با این کلمات تعجب‌آمیز، فنیچکا گوشه دستمال را قدری بلند کرد تا بازارف را ببیند. دستش که تا بالای بازو عریان بود، نمایان گردید.

بازارف در کنار او نشست و پرسید: - شما این جا چه می‌کنید؟ دسته گل

می‌سازید؟

– بله برای سر میز چای حاضر می‌کنم. نیکلای پتروویچ خیلی از این گل‌ها خوشش می‌آید.

– حالا کو تا چای صبح... اما چقدر گل چیده‌اید!

– من آن‌ها را اکنون چیدم زیرا بعد به قدری گرم می‌شود که انسان نمی‌تواند خارج شود. فقط در این موقع می‌شود نفسی کشید. من که به کلی از این گرما ضعیف شده‌ام. می‌ترسم ناخوش شوم.

– این دیگر چه فکری است؟ نبضتان را بدهید بگیرم. بازارف دست او را گرفت و رگی را که آرام می‌زد پیدا نمود و بدون این که ضربان نبض را بشمرد دست او را رها کرد و گفت: – صد سال عمر خواهید کرد. – خدا نکند.

– چطور؟ مگر نمی‌خواهید زیاد عمر کنید؟

– صد سال؟! من مادر بزرگی داشتم که هشتاد و پنج ساله بود و چه رنجی می‌برد، سیاه و کمر و گوز پشت شده بود. متصل سرفه می‌کرد و برای خودش هم مایهٔ عذاب شده بود. این که زندگی نیست.

– پس بهتر است جوان بود؟

– البته، پس چه؟

– چرا بهتر است؟ به من بگویید.

– چطور چرا؟ من مثلاً اکنون جوانم، هر کاری را می‌توانم بکنم. هم بیایم، هم بروم، هم بیاورم و محتاج به تمنا از کسی نیستم. چه چیز بهتر از این است؟

– اما برای من یکسان است، چه جوان باشم و چه پیر.

– چطور، یکسان است؟ غیر ممکن است چنین باشد که...

– فدوسیا نیکلایونا، خودتان قضاوت کنید، جوانی به چه درد من

می‌خورد؟ من برای خود یکه و تنها زندگی می‌کنم...

– این دیگر مربوط به خودتان است.

– حرف بر سر آنست که مربوط به من نیست. ایکاش کسی دلش به حال من می سوخت.

فنیچکا از زیر چشم نگاهی به بازارف نمود اما جوابی نداد و پس از لحظه‌ای پرسید: – این چه کتابی است؟
– این؟ این یک کتاب علمی است.

– شما همه‌اش تحصیل می‌کنید؟ خسته نمی‌شوید؟ شما دیگر بدون خواندن هم، همه چیز می‌دانید.

– از قرار معلوم همه چیز را نمی‌دانم... بیایید شما قدری از این کتاب را بخوانید.

فنیچکا در حالی که کتاب قطور را در دو دست گرفت گفت: – من که چیزی از آن نخواهم فهمید. کتابتان روسی است؟ چه کلفت است.
– بله، روسی است.

– باشد، من به هر حال چیزی نخواهم فهمید.

– من نمی‌خواهم ببینم چیزی می‌فهمید یا نه. می‌خواهم شما را هنگام خواندن مشاهده کنم. هنگامی که شما می‌خوانید، نوک بینیتان آهسته و به طور مطبوعی حرکت می‌کند.

فنیچکا که تازه شروع کرده بود مقاله‌ای را با صدای بلند بخواند، خندید و کتاب را رها کرد... و کتاب از روی صندلی بر زمین افتاد.
بازارف گفت: – من خنده شما را هم دوست می‌دارم.
– بس کنید.

– من صحبت کردن شما را هم دوست می‌دارم. درست مثل زمزمه چشمه است.

فنیچکا سر خود را برگرداند و گفت: – عجب آدمی هستید – و با انگشتان خود مشغول جدا کردن گل‌ها شد و گفت: – اصلاً چه کاری است که به سخنان

من گوش دهید؟ شما با خانم‌های عاقل سروکار داشته‌اید.

– عجب، فدوسیا نیکلایونا! باور کنید همه خانم‌های عاقل دنیا، به اندازه

یک انگشت شما هم ارزش ندارند.

فنیچکا دست‌های خود را جمع کرد و گفت: – دیگر چه! چه حرف‌ها

می‌زنید؟

بازارف کتاب را از روی زمین برداشت و گفت: – این کتاب طبی است، چرا

آن را انداختید؟

طبی است؟ – و با تکرار این کلمات فنیچکا روی خود را به جانب او

برگرداند و گفت: – می‌دانید، از آن وقتی که شما آن قطره‌ها را به من دادید. میتیا

چه خوب می‌خواست؟ من به عقلم هم نمی‌رسد چگونه از شما تشکر کنم. شما

راستی خیلی مهربان هستید.

بازارف با تمسخر جواب داد.

– راستش را بخواهید به طبیب باید اجرت داد. اطبا هم... شما می‌دانید

مردمی هستند طماع.

فنیچکا چشمان خود را که از اثر سفیدی پیراهنش پررنگ‌تر از معمول

می‌نمود، به طرف بازارف بلند کرد و نتوانست بفهمد که آنچه وی گفت شوخی

بود یا خیر. بالاخره با تانی جواب داد:

– اگر شما مایلید، با کمال میل... باید از نیکلای پتروویچ پرسید:

بازارف سخن او را قطع کرد و گفت: – شما فکر می‌کنید من پول می‌خواهم؟

خیر من از شما پول نمی‌خواهم.

– پس چه می‌خواهید؟

– چه؟ حدس بزنید.

– من و حدس زدن؟ عجب کسی را پیدا کرده‌اید!

– پس من خودم می‌گویم. من... یکی از این گل‌ها را می‌خواهم.

فنیچکا دوباره خندید و حتی دست‌های خویش را به حرکت درآورد. خواهش بازارف به نظر او بی‌نهایت مضحک می‌آمد. او می‌خندید و در عین حال احساس غرور می‌کرد و بازارف به او خیره می‌نگریست.

– بالاخره فنیچکا جواب داد: – بفرمایید – و در حالی که خم شد گلی جدا کند، پرسید: – چه گلی می‌خواهید، سرخ یا سفید؟
– سرخ و خیلی بزرگ هم نباشد.

فنیچکا به جای خود راست نشست و گفت: – بفرمایید بگیرید. ولی فوراً دست خود را عقب کشید لب خویش را گزید، به در آلاچیق نظر دوخت و گوش خود را تیز کرد.
بازارف پرسید:

– چه شد؟ آیا نیکلای پتروویچ است؟

– خیر... ایشان به مزرعه رفته‌اند... بعلاوه من از ایشان نمی‌ترسم... اما پاول پتروویچ... من گمان کردم...
– چه؟

– من خیال کردم که ایشان این جا راه می‌روند. خیر... کسی نیست. بگیرید و فنیچکا گل را به بازارف داد.

– چرا شما از پاول پتروویچ می‌ترسید؟

– ایشان مرا پیوسته می‌ترسانند... صحبت نمی‌کنند ولی نگاه مخصوصی می‌کنند، شما هم ایشان را دوست ندارید. یادتان هست که سابقاً شما با ایشان مرتب دعوا می‌کردید؟ من نمی‌دانم دعوای شما بر سر چه بود ولی می‌دیدم که شما او را خوب می‌پيچانید. خوب...

فنیچکا با دست‌های خود نشان داد چگونه بازارف، به نظر او، پاول پتروویچ را می‌پيچاند.

بازارف تبسمی نمود و پرسید: – خوب، اگر او فاتح می‌شد، آیا شما از من

پشتیبانی می کردید؟

– چطور من می توانم از شما پشتیبانی کنم؟ خیر، اصلاً کسی هم حریف شما نمی شود.

– شما چنین تصور می کنید؟ ولی من دستی را می شناسم که اگر بخواهد، می تواند با یک انگشت خود، مرا نابود کند.

– کدام دست؟

– مگر شما نمی دانید؟ ببینید گلی که شما داده اید چه خوش بو است.

فنیچکا گردن کشید و صورت خود را به گل نزدیک کرد. دستمال از روی سر او بر شانه هایش افتاد و انبوه گیسوان نرم و سیاه و درخشانی که قدری به هم ریخته بود، نمایان شد.

– صبر کنید، می خواهم با شما گل را ببویم. و با این سخنان بازارف خم شد و لب های نیمه باز فنیچکا را سخت بوسید.

فنیچکا ترسید، سر خود را عقب کشید و با دو دست خود به سینه بازارف فشار داد ولی فشار بسیار خفیف بود و بازارف توانست بوسه خود را تکرار کند و ادامه دهد.

سرفه خشکی از پشت بوته یاس شنیده شد. فنیچکا در یک آن خود را به گوشه دیگر نیمکت رسانید. پاول پترویچ ظاهر شد و با تعظیمی خفیف و اندوه خشنا کی گفت: – شما بیاید این جا؟ – و دور شد.

فنیچکا فوراً گل ها را جمع کرد و از آلاچیق خارج شد. هنگام رفتن آهسته به بازارف گفت: – یوگنی واسیلیویچ، شما گناهکارید – و در لحن صدایش سرزنش محبت آمیزی به گوش رسید.

بازارف به یاد صحنه دیگری افتاد و خجل شد و تحقیری نسبت به خود احساس نمود که خشم وی را برمی انگیخت. ولی فوراً سر خویش را بالا گرفت و کسب هنر جدید عاشق پیشگی را با تمسخر به خویش تنبیه گفت و

به سوی اتاق خود روان شد.

و اما پاول پتروویچ از باغ خارج و به سوی جنگل روان گشت. مدتی در آنجا ماند و چون برای صرف چای حاضر شد، نیکلای پتروویچ با توجه خاص جویای سلامتی او شد زیرا رنگ صورت وی به کلی تیره می نمود.

پاول پتروویچ به آرامی جواب داد: - تو می دانی من گاهی سودایی می شوم.

دو ساعت بعد پاول پتروویچ در اتاق بازارف رازد و گفت: - من باید معذرت بخواهم که مزاحم مطالعات علمی شما شده‌ام - و با این جمله پاول پتروویچ در حالی که به عصای زیبایی که سری از عاج داشت تکیه نمود، در صندلی فرود آمد (وی اغلب بدون عصا راه می‌رفت) - من مجبورم از شما خواهش کنم که پنج دقیقه، نه بیشتر، از وقت خود را به من تخصیص دهید.

بازارف که به محض ورود پاول پتروویچ قدری ناراحت شده بود، جواب داد: - تمام وقت من متعلق به شماست.

- برای من پنج دقیقه هم کافی است. من آمده‌ام که سؤالی از شما بکنم.

- سؤال؟ راجع به چه؟

- لطفا گوش کنید: - در روزهای اول اقامت شما در منزل برادرم، هنگامی که من به خود اجازه دادم که با شما بحث کنم، عقاید شما را دربارهٔ بسیاری از مسائل شنیدم ولی تا آن جایی که به خاطر دارم نه در گفتگوی ما و نه در مقابل من هرگز سخن از دوئل به میان نیامد. اجازه می‌دهید بپرسم عقیده شما در این باب چیست؟

بازارف که از جای خود برخاسته بود تا به پیشواز پاول پتروویچ رود، دست‌ها را روی سینهٔ خود گذارد و روی گوشه‌ای از میز نشست و گفت: - از نظر علمی،

به نظر من دوئل کار مزخرفی است ولی از لحاظ عملی... خوب آن بحث جداگانه‌ای است.

– اگر مقصود شما را درست فهمیده باشم، شما می‌خواهید بگویید که عقیده شما هرچه باشد به جای خود، ولی عملاً شما اجازه نخواهید داد کسی به شما توهین بکند و مکافاتش را پس ندهد.

– شما فکر مرا کاملاً صحیح خوانده‌اید.

– بسیار خوب، من بسیار خوشوقتم که این کلمات را از شما می‌شنوم. سخنان شما مرا از ابهام بیرون می‌آورد.

– یعنی از بی‌تصمیمی؟

– فرقی نمی‌کند قربان. منظور من از صحبت کردن این است که مقصودم را بفهمند والا من «ملا لقطی» نیستم.

سخنان شما مرا از فشار نامطبوعی خلاصی می‌بخشد، من تصمیم گرفته‌ام که با شما جنگ کنم.

بازارف از تعجب خیره شد و پرسید: – با من؟

– بلی، حتماً با شما.

– شما را به خدا، بگویید بینم برای چه؟

– من می‌توانستم دلیلش را به شما بگویم ولی ترجیح می‌دهم که آن را مسکوت بگذارم. به نظر من شما این‌جا زیادی هستید. من نمی‌توانم شما را تحمل کنم. من از شما متنفرم و اگر این برای شما کم است... – چشمان پاول پتروویچ درخشید. در چشمان بازارف نیز برقی ظاهر شد.

بازارف با تأنی گفت: – بسیار خوب احتیاج به دلیل دیگری نیست. شما به فکر این افتاده‌اید که جوانمردی خود را به روی من تجربه کنید. البته من می‌توانستم با این هوس شما مخالفت کنم، ولی خوب، هرچه بادا باد.

– از شما متشکرم و امیدوارم دعوت‌م را به دوئل بدون این‌که احتیاج باشد

شما را به آن وادارم، بپذیرید.

بازارف با خونسردی گفت: - مقصودتان این است که بدون احتیاج به این عصا؟ بسیار منصفانه است... ابداً احتیاجی به توهین ندارد، خصوصاً که این کار ممکن است بدون خطر هم برای شما نباشد. شما می‌توانید همچنان «جنتلمن» بمانید و من هم دعوت شما را به دوئل با «جنتلمنی» می‌پذیرم.

پاول پتروویچ بلند شد و عصای خود را کنار گذارد و گفت: - بسیار خوب، اکنون دو سه کلمه از شرایط دوئل‌مان صحبت کنیم... راستی قبلاً می‌خواهم بفهمم آیا شما لازم می‌دانید که بنا به رسم معمول ابتدا دعوی مختصری بنماییم، تا مقدمه‌ای باشد برای دعوت من به دوئل؟

- خیر، بدون مراسم بهتر است.

- من هم چنین فکر می‌کنم و نیز معتقدم بهتر است از تعمق در سبب اصلی جدال ما صرف‌نظر شود ما از یکدیگر بیزاریم، بیش از این چه دلیلی لازم است؟

بازارف با تمسخر تکرار کرد: - بیش از این چه دلیلی لازمست.

- و اما راجع به شرایط دوئل‌مان، چون شاهدهی نخواهیم داشت... ما از کجا

شاهد بیاوریم؟

- بلی، از کجا بیاوریم؟

- پس من شرف این را دارم که به شما پیشنهاد کنم فردا صبح زود، مثلاً

ساعت شش، پشت بیشه با هفت تیر به فاصله ده قدم...

- به فاصله ده قدم؟ صحیح، در این فاصله ما از یکدیگر بیزاریم.

- ممکن است بگوییم به فاصله هشت قدم.

- البته ممکن است.

- هر کدام از ما دوبار تیر خالی خواهد کرد و برای احتیاط، هر کدام

نامه‌ای باید در جیب داشته باشیم که مرگ خویش را به گردن خود بگیریم.

بازارف جواب داد: - با این نکته کاملاً موافق نیستم... شبیه رمان‌های فرانسوی است و از حقیقت پر دور است.

- شاید، ولی تصدیق کنید که دیگری را در کار قتل مجرم نمودن، کار نامطبوعی است.

- قبول دارم... اما یک راه دیگر هم هست که از این عمل نامطبوع جلوگیری شود. گرچه شاهی در بین نخواهد بود ولی می‌توانیم یک شاهد داشته باشیم.

اجازه دهید بپرسم چه کسی را می‌خواهید. به عنوان شاهد اختیار کنید!

- مثلاً پتر را.

- کدام پتر؟

- پیشخدمت مخصوص برادر شما. او شخصی است که تربیت امروزی دارد و رل خود را به طور شایسته‌ای بازی خواهد کرد.

- آقا، شما به نظرم شوخی می‌کنید.

- ابداً و اگر به پیشنهاد من فکر کنید، یقین خواهید کرد که کاملاً عادلانه و

ساده است. دم خروس را نمی‌توان پنهان کرد. اما پتر را من به عهده می‌گیرم، آن‌طور که باید، حاضرش می‌کنم و فردا به محل دوئل می‌آورم.

پاول پتروویچ از جا برخاست و گفت: - شما هنوز هم شوخی می‌کنید اما

پس از لطفی که نمودید و دعوت‌م را قبول کردید، من حق ادعایی ندارم... به این ترتیب قرارمان واضح است. راستی شما طیانچه ندارید؟

- از کجا می‌خواهید که من طیانچه داشته باشم، پاول پتروویچ؟ من که

نظامی نیستم.

- در این صورت من طیانچه خود را به شما پیشنهاد می‌کنم. می‌توانید یقین

داشته باشید که من پنج سال تمام، آن را به کار نبرده‌ام.

- خبر بسیار خوبی است.

پاول پتروویچ عصای خود را به دست گرفت و گفت: - به این ترتیب آقای عزیز، من باید از شما تشکر کنم و شما را به مطالعات خودتان بازگردانم. خوب، حالا اجازه دهید مرخص شوم.

بازارف مهمان خود را مشایعت کرد و گفت: - خدا حافظ، آقای عزیز. پاول پتروویچ خارج شد و بازارف دم در ایستاد و ناگهان با صدای بلند گفت: - لعنت بر شیطان... بسیار زیبا و بسیار احمقانه بود! عجب کم‌دی بازی کردیم! سگ‌های تربیت شده نیز به همین ترتیب به روی پاهای عقب خود می‌رقصند... اما نمی‌شد رد کرد. او مرا قطعاً می‌زد و آن وقت... (فقط با تصور این که ممکن بود چنین امری روی دهد، رنگ از روی بازارف پرید و یک باره غرورش به جوش آمد) آن وقت مجبور می‌شدم او را مثل بچه گربه‌ای خفه کنم. بازارف به سوی ذره‌بین خود بازگشت ولی فکرش ناراحت بود و آرامشی را که برای دقت و مطالعه لازم داشت، دیگر در خود نمی‌یافت. با خود فکر می‌کرد: «او ما را امروز دید... ولی آیا او به این طریق می‌خواهد از برادر خود پشتیبانی کند؟ بعلاوه یک بوسه مگر چه اهمیتی دارد؟ باید چیز دیگری در بین باشد؟ به، نکند او خود عاشق باشد؟ البته که عاشق است. این مطلب مثل روز روشن است... عجب عنوانی انتخاب کرده است. بد است... بسیار هم بد است! از هر جهت که بنگری بد است!... اولاً که باید پیشانی را دم تیر داد و بعد هم، اگر عمری باقی باشد، باید از این جا رفت. اما آرکادی و این بنده بی‌گناه، نیکلای پتروویچ، پایشان در کار است... بد است خیلی بد است!

آن روز به منتهای آرامی و بی‌حالی گذشت. فنیچکا گویی اصلاً وجود خارجی نداشت. وی در اتاق خود مانند موشی در لانه خویش نشسته و پنهان شده بود. نیکلای پتروویچ زیاد مشغول به نظر می‌رسید. می‌گفتند در گندمی که وی چشم امید فراوانی به آن داشت، کرم پیدا شده است. پاول پتروویچ همه اهل خانه و حتی پرا کفیویچ را، با آن همه اظهار ادب و سردی و خشکی خود به ستوه

آورده بود.

بازارف مشغول نوشتن نامه‌ای به پدر خود شد ولی آن را پاره کرد و زیر میز انداخت و با خود اندیشید: «وقتی مردم جریان را خواهند فهمید... ولی من نخواهم مُرد، در این دنیا هنوز رنج فراوان خواهم برد.»

بازارف به پتر دستور داد که روز بعد سحرگاهان به اتاقش بیاید. پتر گمان کرد که بازارف می‌خواهد او را با خود به پترزبورگ ببرد. بازارف دیر به رختخواب رفت و تمام شب خواب‌های بی‌سر و ته دید. آدینسوا در جلوی چشمش چرخ می‌خورد، گویی هم او مادر وی هم می‌شد. به دنبال آدینسوا گربه کوچکی با سیل‌های سیاه حرکت می‌کرد و این گربه فنیچکا بود... پاول پتروویچ چون جنگلی در نظرش مجسم شد و با این همه او می‌دید که مجبور است با وی جنگ کند. ساعت چهار صبح پتر بازارف را بیدار نمود و بازارف فوراً لباس پوشید و با پتر خارج شد.

صبح تازه و خوبی بود. ابرهای کوچک رنگارنگ چون بره‌های متعددی بر آسمان رنگ‌پریده و صاف نقش بسته بودند. شبنم ریز به روی برگ‌ها و علف‌ها ریخته بود و چون نقره بر تار عنکبوت می‌درخشید. زمین تیره و تر مثل این بود که اثر سرخی شفق را هنوز حفظ کرده بود، از هر طرف آسمان آواز مرغ‌ها کلی شنیده می‌شد.

بازارف به پیشه رسید. به روی کنده درختی نشست و برای اولین بار به پتر خدمتی را که از او انتظار داشت انجام دهد، شرح داد. پیشخدمت تربیت شده نزدیک بود از ترس سگته کند ولی بازارف به او اطمینان داد که کاری از او نمی‌خواهد جز این که از دور بایستد و تماشا کند. البته هیچ‌گونه مسئولیتی هم متوجه او نخواهد بود. بالاخره بازارف برای ترغیب پتر اضافه کرد: - ضمناً فکر کن که چه بازی مهمی در این جریان به عهده تو خواهد بود - پتر دست‌ها را تکان داد و چشمان را بر زمین دوخت و با رنگی پریده به درخت سپیدار

تکیه داد. جاده مارینو از کنار بیشه کشیده شده بود. گرد خفیفی از شب پیش به روی آن نشسته بود و هنوز اثر چرخ و یا جای پای کسی به روی آن دیده نمی‌شد. بازارف بی‌اختیار متوجه راه بود. علفی را کنده بود و گاز می‌گرفت و با خود می‌گفت: - عجب حماقتی! نسیم صبحگاهان دو سه بار بدن او را مرتعش کرد...

پتر با دلتنگی به سوی او نگریست ولی او در جواب، فقط لبخندی زد. بازارف نمی‌ترسید.

از جاده صدای نعل اسب به گوش رسید. رعیتی از پشت درخت پدیدار شد. مرد دهاتی دو اسبی را که افسار آن‌ها به هم گره خورده بود، در جلوی خود می‌راند و چون از مقابل بازارف گذشت، نگاه مخصوصی به او کرد ولی کلاه خود را برنداشت. پتر این رفتار را به فال بد گرفت و ناراحت شد.

بازارف با خود اندیشید: - این یکی هم زود برخاسته است اما برای انجام کاری و حال آن‌که ما... - پتر ناگهان آهسته گفت: - گویا ایشان می‌آیند. - بازارف سر خود را بلند کرد و پاول پتروویچ را دید که کت چهارخانه‌ای سبک و شلواری مثل برف سفید، بر تن داشت و به سرعت پیش می‌آمد. زیر بغلش جعبه‌ای که در ماهوت سبز پیچیده شده بود، نظر را جلب می‌نمود. پاول پتروویچ، ابتدا به بازارف و سپس به پتر که در این موقع حکم شاهد رسمی را داشت، تعظیمی کرد و گفت: - بیخشید، من گویا شما را منتظر گذاردم... من نمی‌خواستم پیشخدمتم را بیدار کنم.

بازارف جواب داد: - عیبی ندارد، ما نیز هم اکنون رسیده‌ایم. - پاول پتروویچ نگاهی به اطراف نمود و گفت: - آه چه بهتر. هیچ‌کس دیده نمی‌شود. هیچ‌کس مزاحم ما نخواهد بود... می‌توانیم شروع کنیم؟ - بله، می‌توانیم.

- گمان می‌کنم توضیحات جدیدی لازم نداشته باشید؟

– خیر، لازم ندارم.

پاول پتروویچ در حالی که طپانچه‌ها را از جعبه بیرون می‌آورد پرسید: – آیا مایلید خودتان طپانچه‌ها را پر کنید؟

– خیر، شما پر کنید، من فاصله را اندازه می‌گیریم. – و با تمسخر اضافه کرد
– قدم‌های من بلندتر است. یک، دو، سه...

پتر که از ترس رعشه بر اندامش افتاده بود به سختی گفت: – یوگینی نیکلایوویچ، امر، امر شماست ولی من کنار خواهم رفت.

– چهار... پنج... کنار برو برادر، کنار برو. می‌توانی حتی پشت درخت بایستی و گوشه‌هایت را بگیری فقط چشمه‌ایت را نبند و اگر کسی افتاد. بدو و او را بلند کن. شش، هفت، هشت. – بازارف ایستاد، رو به پاول پتروویچ نمود و گفت: – بس است یا دو قدم دیگر هم اضافه کنم؟

پاول پتروویچ که مشغول گذاردن گلولهٔ دومی بود جواب داد: – هر طور شما مایلید.

– پس دو قدم دیگر هم اضافه کنیم. – و بازارف بانوک کفش علامتی به روی زمین نهاد و گفت: – این هم سر حد... راستی هر کدام باید چند قدم از سر حد دور بایستیم؟ این خود مطلب مهمی است. دیروز در این باب بحث نکرده بودیم.

پاول پتروویچ طپانچه‌ها را به سوی بازارف دراز کرد و گفت: – گمان می‌کنم ده قدم. لطفاً یکی را انتخاب کنید.

– لطف کنید، ولی انصاف بدهید پاول پتروویچ، که جدال ما بی‌نهایت مضحک است... اقلأً به صورت شاهدمان نظر کنید.

– شما پیوسته می‌خواهید شوخی کنید. من انکار نمی‌کنم، شاید هم جدال ما مضحک و عجیب باشد ولی من وظیفهٔ خود می‌دانم به شما بگویم که جداً تصمیم دارم بجنگم.

– البته من شک ندارم که ما تصمیم گرفته‌ایم یکدیگر را بکشیم ولی چرا نخندیم و کار مفید را با عمل مطبوع مخلوط نسازیم (بازارف برای ادای مقصود خود، از مثل لاتین استفاده نمود) بفرمایید شما به من فرانسه تحویل دادید و من هم به شما اکنون لاتین تحویل دادم.

پاول پتروویچ در حالی که به جای خود می‌رفت، تکرار کرد: – بدانید من جداً خواهم جنگید.

بازارف نیز از طرف خود ده قدم شمرد و ایستاد. پاول پتروویچ پرسید: – شما حاضر هستید؟
– کاملاً.

– پس می‌توانیم به هم نزدیک شویم.
بازارف آهسته به سوی جلو حرکت کرد و پاول پتروویچ هم در حالی که دست چپ خود را در جیب فرو برده بود و آهسته لوله طپانچه را بالا می‌برد به طرف او آمد...

بازارف با خود اندیشید: «او بینی مرا هدف ساخته است... بی‌انصاف چه دقتی می‌کند. باید اقرار کرد که این کار نامطبوع است... من هم به زنجیر ساعت او خیره خواهم شد.»

چیزی از کنار گوش بازارف پرید و پشت سر آن فوراً صدای تیری شنیده شد. بازارف بی‌اختیار فکر کرد: «چون شنیدم اهمیتی ندارد.» سپس قدمی برداشت و بدون این که دقت کند ماشه طپانچه را فشار داد. پاول پتروویچ تکانی خورد و با دست ران خود را گرفت. خط باریکی از خون به روی شلوار سفید او جاری شد.

بازارف هفت تیر را به کنار انداخت و به سوی دشمن خود نزدیک شد و گفت: – شما مجروح شده‌اید؟

پاول پتروویچ جواب داد: – شما می‌توانستید مرا به کنار خط بطلبید اما

جراحت من مهم نیست. بنا به قرارداد هر کدام حق دو تیر داریم.
 بازارف جواب داد: - خیر، دیگر ببخشید، این کار باشد برای دفعه بعد -
 سپس خم شد و پاول پتروویچ را که رنگ صورتش به سرعت می‌پرید بغل کرد و
 گفت: - اکنون من دیگر جنگجو نیستم، بلکه طبیبم و قبل از هر چیز باید زخم
 شما را معاینه کنم. پتر بیا این‌جا، پتر، کجا پنهان شده‌ای؟

پاول پتروویچ با تانی جواب داد: - چیزی نیست... من احتیاج به کمک کسی
 ندارم و باید... دوباره... - و خواست سبیلش را بتابد ولی دستش بی‌حس شد و
 چشمانش بی‌حرکت ایستاد و از هوش رفت.

بازارف بی‌اختیار با صدای بلند گفت: - این دیگر تازگی دارد. غش! برای
 چه؟ - و آهسته پاول پتروویچ را به روی علف نهاد و با خود گفت - ببینیم این
 دیگر چه شوخی است؟

بازارف دستمال خود را بیرون آورد، خون را پاک کرد و اطراف زخم را
 معاینه نمود و زیر لب گفت: - استخوان سالم است و گلوله هم زیاد به عمق
 نرفته. فقط یک عصب مجروح شده است، چیزی نیست. سه هفته دیگر
 می‌تواند برقصد... اما غش... امان از دست این اشخاص عصبانی، چه پوست
 لطیفی دارد. - در این موقع بازارف از پشت سر صدای آهسته پتر را شنید: -
 کشته شدند؟

بازارف روی خود را برگرداند و گفت: - برو برادر عقب آب، او از من و تو
 هم بیشتر عمر خواهد کرد.

ولی پیشخدمت تربیت شده گویا کلمات او را نشنید و از جای خود حرکت
 نکرد. پاول پتروویچ آهسته چشمان خود را باز کرد. پتر در حالی که علامت
 صلیب به سینه می‌کشید، آهسته گفت: - آیا جان می‌کنند؟

«جنتلمن» مجروح به زور لبخندی زد و گفت: - حق با شماست... این مرد
 عجب صورت احمقانه‌ای دارد. - بازارف فریاد کرد: دبرو عقب آب.

– لازم نیست... این سرگیجه ناگهانی بود... کمک کنید تا بنشینم. خوب...
این خراش را فقط با چیزی باید بست و من خود می‌توانم به منزل بروم... یا
این‌که در شبکه‌ای برایم بفرستید. تیراندازیمان اگر مایل نباشید، تجدید نخواهد
شد. رفتار شما امروز بزرگوارانه بود... اما متوجه باشید... فقط امروز.
– فکر گذشته را کردن، فایده‌ای ندارد و اما راجع به آینده هم نمی‌ارزد سر
خود را به درد آورد زیرا من می‌خواهم فوراً فرار کنم. اکنون بدهید پایتان را
زخم‌بندی کنم. زخم شما خطرناک نیست. با این‌همه بهتر است جلوی
خون‌ریزی را گرفت، منتها قبلاً لازمست این موجود را به هوش آورد. –
بازارف یقه پتر را گرفت او را خوب تکان داد و به دنبال درشکه فرستاد.
پاول پتروویچ به پتر گوشزد کرد: – مواظب باش برادرم را نترسانی. لازم
نیست به ایشان گزارش دهی. – پتر به سوی خانه دوید و در طول مدتی که او
عقب درشکه رفته بود، دو دشمن در کنار هم به روی زمین نشسته و ساکت
بودند. پاول پتروویچ سعی می‌کرد به بازارف نگاه نکند. هیچ مایل نبود که با وی
آشتی کند و از غرور و شکست خود و تمام این معرکه‌ای که برپا کرده بود
خجالت می‌کشید، گرچه احساس می‌کرد که قضیه به بهترین وضعی خاتمه
یافته است. او خود را دلداری می‌داد: «اقلاً دیگر موی دماغ نخواهد بود. همین
هم جای شکر دارد.» سکوت سنگین و نامطبوعی همچنان بین آنان ادامه داشت.
هر دو ناراحت بودند و هر کدام از ایشان می‌دانست که دیگری او را به خوبی
می‌شناسد. چنین امری در بین دو دوست مطلوب ولی بین دو دشمن نامطبوع
است، به خصوص اگر امکان توضیح مطلب یا جدا شدن از یکدیگر موجود
نباشد. بالاخره بازارف پرسید: – زخم شما را سخت نبستم؟
– خیر، عیب ندارد، بسیار خوب است. – و پس از لحظه‌ای مکث، پاول
پتروویچ اضافه کرد: – برادرم را نمی‌توانیم گول بزنیم، باید به او بگوییم که
جدالمان بر سر سیاست بوده است.

– بسیار خوب. شما می‌توانید بگویید که من به همهٔ «آنگلوفیل‌ها» بد گفتم.
 – بسیار خوب. – سپس پاول پتروویچ مرد دهاتی را که چند دقیقه قبل از
 دوئل، اسبان خود را از مقابل بازارف می‌راند و اکنون بازمی‌گشت، و به محض
 دیدن اربابان کلاه خود را برداشت، به بازارف نشان داد و پرسید: – به نظر شما
 این شخص اکنون چه فکری دربارهٔ ما می‌کند؟

– خدا می‌داند... لابد اصلاً فکری نمی‌کند. «موزیک» (دهقان) روسی همان
 ناشناس اسرارآمیزی است که زمانی خانم رادکلیف^۱ آن‌همه راجع به او
 توضیحات داده است. کیست که او را بشناسد؟ او خودش هم خود را
 نمی‌شناسد.

– صحیح. این عقیدهٔ شماست! – و پاول پتروویچ ناگهان از تعجب فریاد کرد
 – ببینید این پتر کم‌عقل شما چه کرده است! برادرم به سوی ما می‌آید.
 بازارف برگشت و چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ نیکلای پتروویچ را که در درشکه
 نشسته بود مشاهده نمود. نیکلای پتروویچ قبل از این که درشکه بایستد، از آن
 پایین جست و به سوی برادر خود شتافت و با صدای نگرانی پرسید:

– چه شده است؟ یوگینی واسیلیویچ، شما را به خدا این دیگر چیست؟
 پاول پتروویچ جواب داد: – هیچ، بی‌جهت تو را ناراحت کرده‌اند. ما با آقای
 بازارف کمی دعوا کردیم و من تا حدی جور این کار را کشیدم.
 – آخر شما را به خدا برای چه همهٔ این اتفاقات رخ داده است؟

چه بگویم! آقای بازارف، با بی‌احترامی راجع به «سر روبرت پیل»^۲
 صحبت کردند، ولی باید بگویم که در تمام این قضیه من مقصر هستم و آقای
 بازارف بسیار خوب رفتار نمودند... من ایشان را دعوت به دوئل کردم.
 – ای وای تو خون‌آلود هستی...

۱. Anne Radcliff، نویسنده و جهانگرد انگلیسی.

– مگر تو گمان می‌کردی در رگ‌های من آب است؟ اما خون‌ریزی برای من مفید است... همچو نیست آقای دکتر؟ لطفاً کمک کنید که در درشکه بنشینم و غصه هم نخورم، فردا به کلی سلامت خواهم بود... آخ... بسیار خوب، سورچی برو.

نیکلای پتروویچ به دنبال درشکه به راه افتاد. بازارف عقب ماند، نیکلای پتروویچ وی را خطاب کرد و گفت:

– من باید از شما خواهش کنم تا هنوز طبیب دیگری از شهر برایمان نیاورده‌اند، مواظب برادرم باشید.

بازارف با سکوت سر خود را خم کرد.

یک ساعت بعد پاول پتروویچ با پایی که بسیار ماهرانه زخم‌بندی شده بود، در رختخواب آرمیده بود. تمام خانه به اضطراب درآمد. حال فنیچکا به هم خورد، نیکلای پتروویچ در خفا نزدیک بود سر و دست خود را از شدت ناراحتی بشکند. ولی پاول پتروویچ شوخی‌کنان، به خصوص با بازارف می‌خندید. او پیراهنی نازک و کت زیبای صبحانه بر تن کرده، شب‌کلاهی گذاشته بود و اجازه نمی‌داد که پرده‌ها را بکشند و به طور مضحکی از وجوب خودداری در غذا خوردن شکایت می‌نمود. با این‌همه شبانگاه پاول پتروویچ تب کرد و سرش درد گرفت.

طبیب شهر فرا رسید. (نیکلای پتروویچ به اصرار برادر خود گوش نداد، بعلاوه بازارف هم راضی نبود و تمام روز را با رویی زرد از شدت خشم در اتاق خود نشست و فقط برای مدت بسیار کوتاهی به دیدن مریض رفت. یکی دوبار به فنیچکا برخورد ولی او با وحشت از نزدیکی بازارف فرار کرد) طبیب جدید نوشابه‌های خنک تجویز نمود و روی هم رفته سخنان بازارف را تأیید کرد و گفت کوچک‌ترین خطری در کار نیست.

نیکلای پتروویچ به او گفت که برادرش از بی‌مبالاتی اتفاقاً خود را مجروح

کرده است. طبیب در جواب فقط «هوم» کرد ولی به محض این که بیست و پنج روبل پول نقره دریافت نمود گفت: - عجب، راست است، از این اتفاقات زیاد روی می دهد.

آن شب را کسی در خانه نخوابید و حتی به رختخواب نرفت. نیکلای پتروویچ هر آن بانوک پنجه به اتاق برادر خود سر می زد و باز بانوک پنجه خارج می شد. پاول پتروویچ گاهی بی هوش می شد، کمی ناله می کرد و به فرانسه به برادر خود می گفت که بخوابد و سپس آب می طلبید. نیکلای پتروویچ یکبار فنیچکا را مجبور کرد که یک لیوان لیموناد به مریض بدهد. پاول پتروویچ به او خیره شد و لیوان را تاته نوشید. دم صبح تب کمی شدت کرد و هذیان مختصری شروع شد. ابتدا پاول پتروویچ سخنان نامربوط می گفت اما ناگهان چشمان را گشود و چون برادر خود را دید که با توجه بر سرش خم شده است پرسید: - خیال نمی کنی فنیچکا شباهتی به «نلی»^۱ داشته باشد؟

- به کدام نلی، برادر؟

- چه سؤالی است که می کنی؟ به شاهزاده خانم و...، به خصوص قسمت فوقانی صورتش... - و به فرانسه اضافه کرد که فنیچکا هم از همان خانواده زن ها است.

نیکلای پتروویچ جوابی نداد ولی از زنده ماندن احساسات قدیم، در اعماق وجود آدمی، به شگفت آمد و با خود گفت: - تازه اکنون بروز کرده است. پاول پتروویچ دست ها را با دلتنگی به عقب انداخت، نالید و گفت: - آخ که چقدر این موجود تو خالی را دوست می دارم - آن گاه پس از چند لحظه با زحمت گفت - تحمل نخواهم کرد که هیچ بی حیایی جرئت دست زدن به او را... - نیکلای پتروویچ آهی کشید و ابداً متوجه نشد که کلمات برادرش درباره

چه کسی ادا گردیده است.

صبح روز بعد، بازارف پس از آزاد کردن همه قورباغه‌ها و حشرات و پرندگان نزد نیکلای پتروویچ رفت.

نیکلای پتروویچ به پیشواز او برخاست و پرسید: - شما آمده‌اید با من خدا حافظی کنید؟

- بلی، چنین است.

- من مقصود شما را می‌فهمم و کاملاً به شما حق می‌دهم. البته برادر بیچاره‌ام مقصر است ولی او در عوض تنبیه هم شده است. او خود به من گفت که شما را در وضعی قرار داده بود که به نحو دیگر نمی‌توانستید رفتار کنید و از دوئلی که در نتیجه عقاید متضاد شما دو نفر ایجاب شده بود، خود را کنار بکشید. (نیکلای پتروویچ در انتخاب کلمات گیج شده بود) برادرم دارای جوهر نسل گذشته است و آدمی است عصبانی و سرسخت... خدا را شکر که باز کار به این جا ختم شد... من پیش‌بینی‌های لازم را برای مسکوت ماندن قضیه به جا آوردم.

بازارف با بی‌اعتنایی گفت: - من آدرس خود را می‌گذارم تا اگر پیش‌آمدی کرد در دستتان باشد.

- یوگینی واسیلیویچ من امیدوارم چیزی پیش نیاید... من خیلی متأسفم که اقامت شما در منزل من چنین پایا... نی داشته است و متأسفم از این که آرکادی... بازارف که از هر نوع توضیح و ابزار احساسات پیوسته ناراحت می‌شد، سخنان نیکلای پتروویچ را قطع کرد و گفت:

- من لابد او را خواهم دید... اما چنانچه موفق نشدم، خواهشمندم سلام و اظهار تأسف مرا به او برسانید.

نیکلای پتروویچ تعظیمی کرد و گفت: - من هم خواهش می‌کنم... - ولی بازارف منتظر تمام شدن جمله او نشد و از اتاق خارج گردید.

پاول پتروویچ چون از تصمیم حرکت بازارف اطلاع یافت خواست او را ببیند، دست او را محکم فشرد اما بازارف همچنان مانند یخ سرد باقی ماند. او می‌فهمید که پاول پتروویچ باز می‌خواهد اظهار بزرگواری نماید. بازارف نتوانست با فنیچکا خداحافظی کند و فقط از پنجره نگاهی با او رد و بدل کرد. صورت فنیچکا به نظرش محزون آمد و بازارف با خود گفت: - لابد از بین خواهد رفت... اما نه هر طوری شده او پیش خواهد برد.

در عوض پتر به قدری به هیجان آمده بود که سر خود را به روی شانه بازارف نهاد و آن قدر گریست تا بازارف با سؤال سرد خویش: «مگر اشکت توی آستینت است؟» او را به خود آورد. دنیا هم برای این که هیجان خود را مخفی کند، مجبور شد که به بیشه پناه برد. بالاخره مقصر تمام این بدبختی‌ها سوارگاری شد، سیگاری روشن نمود و چون پس از چهار فرسخ، سرپیچ، برای آخرین بار اقامتگاه کیرسانف‌ها با منزل نو اربابیش در مقابل او جلوه نمود، تفی بر زمین انداخت و زیر لب گفت: - ارباب‌های ملعون! - و خود را سخت در شغل پیچید.

حال پاول پتروویچ به زودی بهتر شد اما تا یک هفته مجبور بود همچنان بستری باشد. او «زندانی» خود را نسبتاً با حوصله تحمل می‌کرد، فقط کار آرایشش زیاد طول می‌کشید و پیوسته دستور می‌داد در اتاق به او ادوکلن بپاشند.

نیکلای پتروویچ برای او مجله می‌خواند. فنیچکا مانند سابق از او پذیرایی می‌کرد: سوپ و لیموناد و تخم‌مرغ پخته و چای برایش می‌آورد. اما هر بار که قدم به اتاق او می‌گذارد وحشت اسرارآمیزی سراپای وجودش را فرامی‌گرفت. عمل غیرمترقبه پاول پتروویچ تمام اهل خانه را ترسانده بود. فقط پراکفیویچ ناراحت نشده بود و می‌گفت که در دوره او هم آقایان به جنگ تن به تن می‌پرداختند «ولی فقط اعیان بین خودشان جنگ می‌کردند و امثال آن بی‌سرو

بی پاهای جسور را دستور می دادند که در اصطبل شلاق بزنند.»
وجدان فنیچکا ناراحت نبود ولی فکر کردن به سبب اصلی دعوا گاه گاه او را
عذاب می داد، بعلاوه پاول پتروویچ به او نگاه های مخصوص می کرد، به طوری
که حتی در موقعی که فنیچکا پشت به او می ایستاد، باز نگاه او را احساس
می نمود. از این اضطراب درونی فنیچکا لاغر شده بود و چنان که اغلب اتفاق
می افتد این لاغری بیش از پیش وی را دلربا نشان می داد.

یک روز صبح، پاول پتروویچ دید که حالش بهتر است و از روی تخت
به روی نیمکت جابه جا شد. نیکلای پتروویچ پس از احوالپرسی برای سرکشی
به خرمنگاه خارج شد. فنیچکا یک فنجان چای آورد و آن را به روی میز گذارد
و خواست خارج شود که پاول پتروویچ مانع شد و گفت: - فدوسیا نیکلایونا به
این عجله کجا می روید... مگر کاری دارید؟

- خیر... باید بروم آن جا چای بریزم.

- دنیا این کار را بدون شما خواهد کرد. کمی نزد بیمار بنشینید. راستی من
می خواستم با شما صحبتی کنم. - فنیچکا بی صدا به روی گوشهٔ صندلی راحتی
قرار گرفت.

پاول پتروویچ سبیل خود را تاب داد و گفت: - گوش کنید، خیلی وقت است
که می خواهم از شما پرسم... شما مثل این است که از من می ترسید؟
- من؟

- بله شما. شما هرگز به من نگاه نمی کنید، مثل این که وجدانتان پاک نیست.
فنیچکا سرخ شد ولی به سوی پاول پتروویچ نظر کرد. چهرهٔ او به نظرش
قدری عجیب آمد و دل فنیچکا آهسته فروریخت.

پاول پتروویچ باز پرسید: - وجدان شما راحت است، نه؟

فنیچکا با صدای بسیار آهسته جواب داد: - چرا راحت نباشد؟

- نمی دانم، ممکن است دلایل زیادی موجود باشد ولی در مقابل چه کسی

شما می‌توانید مقصر باشید؟ در مقابل من؟ مشکل چنین باشد. در مقابل سایر افراد این خانه؟ آن هم کمی دور از حقیقت به نظر می‌رسد. فقط شاید در مقابل برادرم، ها؟ اما شما که او را دوست می‌دارید؟

– بلی دوست دارم.

– با دل و جان؟

– من نیکلای پتروویچ را از صمیم قلب دوست می‌دارم.

– راستی؟ فنیچکا به من نگاه کن. (این اولین باری بود که او به فنیچکا «تو»

می‌گفت) شما می‌دانید بزرگ‌ترین گناهان دروغ گفتن است.

– پاول پتروویچ من دروغ نمی‌گویم. اگر من نیکلای پتروویچ را دوست نداشته

باشم، دیگر زندگی را می‌خواهم چه کنم؟

– و او را با هیچ‌کس معاوضه نخواهید کرد؟

– با چه کسی می‌توانم او را معاوضه کنم؟

– خیلی کسان هستند. خوب مثلاً همان آقای که چندی پیش...

فنیچکا از جا برخاست و گفت: – خداوندگارا... پاول پتروویچ برای چه مرا

این قدر رنج می‌دهید؟ مگر من چه خطایی نسبت به شما کرده‌ام؟ چطور

می‌توانید چنین حرف‌هایی بزنید؟

پاول پتروویچ با صدای محزونی گفت: – فنیچکا، آخر من دیدم.

– شما چه دیدید؟

– آن‌جا... در آلاچیق.

فنیچکا تا موها و پشت گوشش سرخ شد و به زحمت گفت:

– تقصیر من در آن میان چیست؟

پاول پتروویچ بلند شد و پرسید: – شما مقصر نیستید؟ نه، به هیچ وجه؟

– من فقط نیکلای پتروویچ را در عالم دوست می‌دارم و تا ابد دوستش

خواهم داشت. – فنیچکا این کلمات را با قدرت عجیبی ادا کرد، حال آن‌که بغض

به کلی گلویش را گرفته بود... اما درباره آنچه شما دیده‌اید من روز بازخواست هم خواهم گفت که در آن امر تقصیری نداشته و ندارم... و بهتر است من هم اکنون بمیرم تا این‌که در چنین امری به من ظننن باشید. من که در مقابل ولی نعمت خود نیکلای پتروویچ...

در این جا صدای فنیچکا قطع شد و احساس کرد که پاول پتروویچ دست‌های او را گرفت و سخت فشار داد...

فنیچکا به او نگاه کرد و متحیر ماند. پاول پتروویچ بیش از پیش رنگ پریده بود. چشمانش می‌درخشید و از همه تعجب‌آورتر قطره اشکی بود که به روی گونه‌اش می‌غلطید.

پاول پتروویچ ناگهان با صدایی بسیار مطبوع و آهسته گفت:

... فنیچکا، برادرم را حتماً دوست بدارید. او شخص بسیار خوب و مهربانی است. هرگز و برای خاطر هیچ‌کس در دنیا به او خیانت نکنید و به سخنان هیچ‌کس گوش ندهید. فکر کنید که چه چیز بدتر از آن است که انسان دوست بدارد و طرف دوستش نداشته باشد... هرگز نیکلای بیچاره‌ام را ترک نکنید. تحیر فنیچکا به حدی بود که چشمانش خشک شد و وحشتش محو گردید. اما هنگامی که پاول پتروویچ دست او را به لبان خود نزدیک کرد و بدون این‌که آن را ببوسد فقط لبان خود را به آن چسباند و آه سردی از ته دل کشید، فنیچکا که نزدیک بود بی‌هوش شود... با خود اندیشید «خدایا نکند این هم حمله‌ای باشد؟»

در همین لحظات یک عمر گذشته در خاطر پاول پتروویچ زنده شد.

پلکان چوبی، به زیر قدم‌های تندی به صدا درآمد. پاول پتروویچ فنیچکا را از خود دور کرد و سر خود را به روی بالش تکیه داد. در باز شد و نیکلای پتروویچ با صورتی شاداب و گلگون وارد اتاق شد. میتیا که مانند پدر خود تازه و گلگون می‌نمود، با یک پیراهن، به روی سینه پدر مشغول جست و خیز بود و

پاهای کوچک برهنه خود را به دکمه‌های درشت پالتوی دهاتی پدر تکیه می‌داد. فنیچکا از خوشحالی خود را به سوی نیکلای پتروویچ انداخت، پسرش را در آغوش کشید و سر خویش را به روی شانه نیکلای پتروویچ نهاد. نیکلای پتروویچ متعجب شد: فنیچکا با حجب و حیایی که داشت هرگز در مقابل کسی ناز نمی‌کرد و او را نوازش نمی‌داد.

نیکلای پتروویچ نظری به سوی برادر خود افکند و میتیا را به دست مادرش داد و گفت: - تو را چه می‌شود؟ آن‌گاه در حالی که به پاول نزدیک شد، پرسید - حالت که بدتر نیست؟

بیمار چهره خود را در دستمال نازکی که به روی بالش بود مخفی نمود و گفت: - خیر، چیزی نیست... برعکس حالم خیلی بهتر است.
- تو بی‌خود عجله کردی و روی نیمکت نشستی - سپس روی خود را به سوی فنیچکا نمود و گفت - کجا می‌روی؟

ولی فنیچکا دیگر از اتاق خارج شده و در را پشت سر خود بسته بود.
نیکلای پتروویچ گفت: - من آمدم پهلوانم را به تو نشان دهم. دل او برای عمویش تنگ شده بود. اما چرا فنیچکا او را برد؟... راستی تو را چه می‌شود؟ آیا چیزی بین شما رخ داده است.

پاول پتروویچ با وقار خوش‌آیندی گفت: - برادر، به من قول بده که این یک خواهش را انجام دهی.
- چه خواهشی؟ بگو.

- خواهش بسیار مهمی است و به نظر من تمام خوشبختی زندگی تو بسته به آنست. در تمام این مدت من زیاد به فکر مطلبی که می‌خواهم به تو بگویم، بوده‌ام.. برادر، وظیفه‌ات را، یعنی وظیفه یک مرد نجیب و درست را انجام بده. وسوسه شیطانی را زیر پا بیه تا با عمل زشت خود موجب گمراهی مردم ساده نگردی.

– پاول، مقصودت چیست؟

– با فنیچکا عروسی کن... او تو را دوست می‌دارد. او مادر پسر توست.
نیکلای پتروویچ یک قدم به عقب رفت، دست‌ها را برافشاند و گفت: –
پاول، این را تو می‌گویی؟ تو که در نظر من سرسخت‌ترین مخالفین چنین
ازدواج‌ها بودی، تو چنین می‌گویی؟ مگر تو نمی‌دانی که فقط برای احترام به تو،
من آنچه را تو وظیفه‌ام می‌شماری، انجام نداده‌ام.

پاول پتروویچ با تبسم محزونی اظهار نمود: – بی‌خود تو در چنین موردی
احترام مرا نگاه داشتی. من کم‌کم فکر می‌کنم که بازارف به حق مرا به
آریستوکراتیزم متهم می‌نمود. خیر، برادر جان، آن قدر که ما ادا و اطوار
درآوردیم و فکر اجتماع را کردیم بس است، ما دیگر اشخاص پیر و آرامی
هستیم. وقت است که همه این نگرانی‌ها را کنار بگذاریم. بیا و همان‌طور که
خودت گفתי وظیفه خود را انجام دهیم. چه بسا که سعادت‌ی هم نصیبمان گردد.
نیکلای پتروویچ برادر خود را در آغوش کشید و گفت: – تو به یقین چشم مرا باز
کردی. بی‌جهت نبود که من همیشه می‌گفتم تو بهترین و عاقل‌ترین اشخاص
عالمی و اکنون می‌بینم که تو به همان اندازه‌ای که بزرگوار هستی، صلاح‌اندیش
هم می‌باشی.

پاول پتروویچ سخنان وی را قطع کرد و گفت: – آهسته، آهسته، پای برادر
عاقلت را که در پنجاه‌سالگی تازه مانند گروهبان جوانی دوئل نموده است،
نشکن... پس کار تمام است فنیچکا زن برادر من خواهد شد؟

– پاول عزیزم! اما آرکادی چه خواهد گفت؟

– آرکادی؟ اختیار داری، او عید خواهد گرفت. ازدواج جزء مرام او نیست،
در عوض چون دارای احساسات مساوات‌طلبی است، خوشوقت خواهد شد...
و حقیقتاً هم تقسیم مردم به طبقات مختلف در قرن نوزدهم چه معنی دارد؟
– آخ پاول، بگذار یکبار دیگر تو را ببوسم، نترس من مواظب هستم – و دو

برادر یکدیگر را در آغوش کشیدند.

پاول پتروویچ پرسید: - تو چه خیال می‌کنی، بهتر نیست تصمیم تو را هم اکنون به او اعلام کنیم؟

- این عجله برای چیست؟ مگر بین شماها صحبتی بوده است؟

- صحبت بین ما؟ چه فکری!

- چه بهتر، بگذار ابتدا حالت خوب شود. این کار از دستمان نخواهد رفت.

باید در این باب خوب فکر کرد و اندیشید.

- اما تو که تصمیمت را گرفته‌ای؟

- البته که تصمیم گرفته‌ام و از صمیم قلب هم از تو متشکرم... خوب، اکنون

تو را تنها می‌گذارم. تو باید استراحت کنی. هر نوع اضطرابی برای تو مضر

است... ما باز در این باب مشورت خواهیم کرد. جان من، بخواب، خدا عمر و

سلامتی عطایت کند.

هنگامی که پاول پتروویچ تنها ماند، با خود فکر می‌کرد: «چرا او این قدر از

من تشکر می‌نماید؟ مثل این که این کار بسته به میل او نیست... و اما من به

محض این که او ازدواج کند، به نقطه‌ای دوردست خواهم رفت، مثلاً به

درسدن^۱ یا به فلورانس و آن قدر آن جا می‌مانم تا بمیرم.» پاول پتروویچ پیشانی

خود را با اذوکلن تر نمود و چشمان خود را بست. صورت لاغر شده و زیبایش

در زیر نور آفتاب مانند سر مرده‌ای به روی بالش آرمیده بود... در حقیقت هم

او مرده‌ای بیش نبود.

در باغ ده نیکلسکوی، در سایه درختان زبان گنجشک، کاتیا و آرکادی به روی نیمکت چوبی نشسته بودند. پایین پای ایشان روی زمین، فی فی بدن خود را به حالت زیبایی که مخصوص سگ های شکاری است در آورده و آرمیده بود. هم آرکادی و هم کاتیا ساکت بودند. آرکادی کتاب نیمه بازی در دست داشت. کاتیا هم از زنبیل خرده نان سفیدی که در ته آن مانده بود بیرون می آورد و جلوی گنجشک هایی که با جسارت آمیخته به ترس در اطراف او مشغول جست و خیز و سر و صدا بودند، می ریخت. نسیم ملایمی که از میان شاخه های زبان گنجشک می وزید، آهسته لکه های طلایی نور را به روی جاده تاریک و پشت زرد رنگ فی فی به حرکت در آورده بود. سایه ملایمی به روی آرکادی و کاتیا افتاده بود و فقط گاه گاه روی گیسوان کاتیا خطی طلایی پدید می آمد.

هر دو ساکت بودند ولی همین سکوت و همین نزدیک نشستن آنان در کنار یکدیگر گویی دلیل اعتماد آنها به یکدیگر بود. هر کدام از ایشان در ظاهر به فکر همسایه خود نبود اما در خفا از نزدیکی او شاد بود. صورت آنان نیز از آخرین دفعه ای که ما ایشان را دیده بودیم، تا به حال تغییر کرده بود. آرکادی آرام تر به نظر می آمد و کاتیا جسور تر و زنده دل تر.

آرکادی آهسته پرسید: _ گمان نمی کنید که درخت زبان گنجشک به روسی

نام بامسمایی دارد^۱ و هیچ درختی به شفافی و روشنی آن نمی درخشد؟
 کاتیا به سوی بالا نگریست و گفت: - بله - و آرکادی اندیشید: «این یکی از
 این که من زیبا سخن می گویم، سرزنشم نمی کند.»
 کاتیا با چشمان خود به کتابی که آرکادی در دست داشت اشاره نمود و
 گفت: - من هاینه^۲ را نه هنگامی که می خندد، دوست دارم و نه هنگامی که
 می گیرد. من او را هنگامی که محزون و افسرده است دوست می دارم.
 - اما من از خنده او خوشم می آید.
 - این هنوز از آثار قدیم ذوق خرده گیر شماست. (آرکادی با خود گفت: -
 آثار قدیم! اگر بازarf می شنید) صبر کنید ما شما را تغییر خواهیم داد.
 - چه کسی مرا تغییر خواهد داد؟ شما؟
 - چه کسی؟ خواهرم، پارفیری پلاتونیچ که دیگر با او دعوا نمی کنید،
 خاله ام که سه روز پیش همراه او به کلیسا رفتید.
 - مگر می توانستم خواهش او را رد کنم؟ و اما راجع به آنا سرگیونا، او
 خودش چنان که به خاطر دارید در بسیاری از موارد موافق یوگینی بود.
 - خواهرم مانند شما در آن موقع تحت تأثیر یوگینی و اسیلویچ بود.
 - مانند من؟ مگر شما تصور می کنید که من دیگر تحت تأثیر یوگینی نیستم؟
 کاتیا سکوت کرد. آرکادی دنباله سخنان خود را گرفت و گفت می دانم، شما
 هرگز از او خوشتان نمی آمد.
 - من نمی توانم راجع به او قضاوت کنم.
 - کاترینا سرگیونا، می دانید هر بار که من این جواب را از شما می شنوم آن
 را باور نمی کنم... کسی وجود ندارد که ما بشناسیمش و نتوانیم درباره اش
 قضاوت کنیم. این که شما می گوید عذر است و بس.

۱. نام این درخت به روسی «یاسن» Yasen می باشد. این کلمه به معنی روشن هم آمده است.

۲. Henry Heine، شاعر معروف آلمانی.

– پس بگذارید به شما بگویم که من... نه این که از او خوشم نمی آید، نه، بلکه احساس می کنم که هم او برای من غریب است و هم من برای او... شما هم با او چندان نزدیکی ندارید.

– چرا؟

– چه بگویم... او وحشی و درنده است، حال آن که من و شما رام و دست آموز هستیم.

– من هم دست آموزم؟

کاتیا سری به علامت اثبات تکان داد. آرکادی پشت گوش خود را خاراند و گفت: – گوش کنید کاترینا سرگیونا، راستش را بخواهید، این کلمات شما انسان را می رنجاند.

– مگر شما می خواستید درنده باشید؟

– درنده خیر، ولی قوی و پر حرارت، بله.

– این را نمی شود خواست... رفیق شما آن را نمی خواهد و این خاصیت خود به خود در وی موجود است.

– هوم، پس شما تصور می کنید که او تأثیر زیادی در آنا سرگیونا داشته است؟

کاتیا با صدای نیمه بلندی جواب داد: – بلی، اما کسی نمی تواند برای مدت طولانی بر خواهرم حکومت کند.

– چرا چنین تصور می نماید؟

– او بسیار متکبر است... نه، مقصودم چیز دیگری بود. او زیاد به استقلال خود اهمیت می دهد.

– کیست که به آن اهمیت ندهد؟ – و آرکادی فوراً با خود گفت «این استقلال چه فایده ای دارد» کاتیا هم با خود گفت «چه فایده ای دارد؟» اشخاص جوانی که یکدیگر را زیاد می بینند و با هم رفاقت دارند پیوسته یک فکر

برایشان ایجاد می‌شود.

آرکادی تبسمی کرد و به کاتیا نزدیک‌تر شد و با صدایی آهسته گفت: -
اقرار کنید که شما کمی از او می‌ترسید.
- از کی؟

آرکادی با صدای پر معنی گفت: - از او.
کاتیا به نوبه خود پرسید: - شما چطور؟
- من نیز... توجه فرمودید؟ گفتم: من نیز.
کاتیا با انگشت آرکادی را تهدید کرد و گفت: - من متعجبم که خواهرم
هرگز نسبت به شما لطف کنونی را نداشته است. او اکنون به مراتب بیش از
دفعه پیش به شما متمایل است.
- عجب!

- شما متوجه این نکته نشدید؟ و از این بابت خوشحال نیستید؟
آرکادی به فکر فرو رفت و پرسید: - چطور ممکن است مورد لطف آنا
سرگیونا قرار گرفته باشم... شاید برای این که نامه‌های مادران را برای او
آورده‌ام؟...

- هم به این دلیل و هم به دلایل دیگری که من نخواهم گفت:

- چرا؟

- نخواهم گفت.

- بلی، می‌دانم شما بسیار یک دنده هستید.

بله، صحیح است. یک دنده هستم.

- قوه مشاهده‌تان هم قوی است.

کاتیا از زیر چشم به آرکادی نظری کرد و گفت: - شاید، شما بدتان می‌آید؟

فکر چه چیز را می‌کنید؟

- من فکر می‌کنم این قوه تمیزی که در شما هست از کجا آمده است؟ شما که

آن قدر زود می ترسید و به کسی اعتماد نمی کنید و از همه فراری هستید...
– من زیاد تنها زندگی کرده ام. ناچار انسان به فکر می پردازد، اما مگر من از همه فراری هستم؟

آرکادی نگاهی پر از حق شناسی به کاتیا نمود و گفت: – همه این ها بسیار خوب است... اما اشخاصی که در مقام شما هستند... مقصود این است که در وضع شما هستند، کمتر این استعداد را دارند و حقیقت به آنان به همان سختی نفوذ می کند که به تزارهای روسیه.

– من که متمول نیستم.

آرکادی در شگفت شد و مقصود کاتیا را فوراً درک نکرد اما پس از لحظه ای متوجه شد و با خود گفت: «راست است، همه آن املاک متعلق به خواهرش است» و این فکر البته برای او چندان لطفی نداشت.

آرکادی با صدای بلند جواب داد: – چه خوب مطلبتان را ادا کردید.

– چطور؟

– بسیار خوب گفتید، ساده، بی خجالت و بدون تکبر. راستی من خیال می کنم در احساسات شخصی که می داند و می گوید که فقیر است، شهرت طلبی خاصی موجود است.

– من از لطف خواهرم فقر و تنگدستی را حس نکرده ام و اگر به وضع خود اشاره نمودم، به خاطر این بود که رشته سخن به آن جا کشید.

– صحیح، اما اقرار کنید که در شما هم کمی از آن شهرت طلبی که متذکر شدم موجود است.

– مثلاً؟

– مثلاً... سؤال مرا ببخشید، آیا شما راضی می شدید که زن مرد متمولی شوید؟

– اگر خیلی او را دوست می داشتم... نه، گویا آن وقت هم زن او نمی شدم.

– آهان، دیدید؟ – و پس از کمی تأمل آرکادی اضافه کرد: – چرا زنش نمی‌شدید؟

– به همان دلیلی که شاعران هم از این عقیده عدم تساوی ناراضی‌اند.

– شما لابد می‌خواهید حکومت کنید یا...

– ابداً، برای چه؟ برعکس من حاضرم فرمانبردار باشم. ولی عدم مساوات کار دشواری است. انسان می‌تواند خود را محترم بشمارد و اطاعت هم بکند. این را می‌فهمم... این خود سعادت است. اما موجود تابع بودن، خیر... حتی فکرش را هم نمی‌خواهم بکنم.

آرکادی کلمات کاتیا را تکرار کرد: – «فکرش را هم نمی‌خواهم بکنم» بله، پیدا است که خون شما و آنا سرگیونا یکی است. شما هم مانند وی آزاد و استقلال طلب هستید. اما شما تودارتر از او می‌باشید. من یقین دارم که شما به هیچ‌وجه اول احساسات خود را، هر قدر هم که قوی و مقدس باشند، ابراز نخواهید کرد.

کاتیا پرسید: – مگر غیر از این هم ممکن است؟

– شما هم عاقلید و شخصیت شما اگر بیشتر از شخصیت خواهرتان نباشد، کمتر از او نیست...

کاتیا به عجله سخنان آرکادی را قطع نمود و گفت: – خواهش می‌کنم مرا با خواهرم مقایسه نکنید. این کار به ضرر من تمام خواهد شد. شما گویا فراموش کرده‌اید که خواهرم هم زیباست و هم عاقل و... و شما به خصوص آرکادی نیکلایویچ، نمی‌بایستی چنین سخنانی با چنین صورت حق‌به‌جانب اظهار کنید. – از کلمات «شما به خصوص» مقصودتان چیست، و چرا شما خیال

می‌کنید که من شوخی می‌کنم؟

– البته، شوخی می‌کنید.

– همچو فکر می‌کنید؟ اما اگر من در آنچه می‌گویم، یقین داشته باشم

چطور؟ اگر من خیال کنم هنوز افکار خود را به آن شدتی که باید ابراز نکرده‌ام،
چطور؟

– من مقصود شما را نمی‌فهمم.

– راستی؟ خوب، اکنون می‌بینم که حقیقتاً هم راجع به قوهٔ مشاهدهٔ شما
کمی اغراق گفته‌ام.

– چطور؟

آرکادی جوابی نداد و سر خود را برگردانید و کاتیا هم از زنبیل خود
مقداری خرده‌نان بیرون آورد و پیش گنجشکان ریخت، اما حرکت دست او
زیاد محکم بود و پرندگان بی‌آن‌که بتوانند توشه‌ای برچینند، از اطراف او
متواری گشتند.

آرکادی ناگهان به صدا درآمد و گفت: – کاترینا سرگیونا، برای شما، قطعاً
مهم نیست... اما بدانید که من شما را نه تنها با خواهرتان بلکه با هیچ‌کس در دنیا
معاوضه نخواهم کرد.

پس از ادای این کلمات آرکادی مثل این‌که از آنچه بر زبان رانده ترسیده
باشد فوراً از جا برخاست و به سرعت دور شد.

کاتیا هم دست‌ها و زنبیل خود را به روی دامن خویش نهاد و مدتی از پی
آرکادی نگران شد. کم‌کم گونه‌هایش برافروخت، گو این‌که لبانش تبسمی نکرد،
و در چشمان تیره‌اش تعجب غیرقابل و صفی آشکار شد.

ناگهان صدای آنا سرگیونا در نزدیکی به گوش رسید که به او می‌گفت: – تنها
هستی؟ گویا تو با آرکادی با هم به باغ آمده بودید؟ – کاتیا بدون عجله چشمان
خود را به سوی خواهرش که در لباسی بسیار زیبا میان جادهٔ درختی ایستاده
بود و با نوک چتر گوش‌های فی‌فی را تکان می‌داد، متوجه کرد و با طمأنینه
گفت: – بلی من تنها هستم.

آنا با خنده جواب داد: – می‌بینم، معلوم می‌شود او به اتاق خود رفته است.

— بله.

— شما با هم کتاب می خواندید؟

— بله.

آنا سرگیونا چانه کاتیا را گرفت قدری بلند کرد و گفت:— امیدوارم که دعوا نکرده باشید؟

— خیر. — کاتیا آهسته دست خواهر خود را برداشت.

— تو موقر و رسمی جواب می دهی. آمدم به او پیشنهاد کنم که با من به گردش بیاید. او از من چندبار این خواهش را کرده بود... راستی برای تو از شهر کفش آورده اند، برو آن‌ها را امتحان کن. دیشب ملتفت شدم که کفش‌های تو دیگر زیاد کهنه شده است... اصلاً تو کم مواظب خود هستی و حال آن‌که پاهای تو به این زیبایی است. دست‌هایت هم خوبست، فقط قدری بزرگ است... پس باید با پاهایت دلبری کنی. اما تو از عشوه گری خوشت نمی آید. — و با این سخنان آنا سرگیونا با پیراهن زیبای خود، خش‌خش‌کنان، دور شد. کاتیا از روی نیمکت برخاست. کتاب هاینه خود را برداشت و رفت، اما البته نه به قصد اندازه گرفتن کفش‌ها.

«پاهای ظریف زیبا» این کلمات، در حالی که کاتیا آهسته و سبک از روی پلکان‌های داغ‌شده از آفتاب، به سوی ایوان بالا می رفت، به خاطرش آمد و با خود گفت:— پاهای ظریف زیبا... پس او در مقابل همین پاها خم خواهد شد!— ولی فوراً از این فکر خجل شد و به سرعت به بالا دوید.

آرکادی از دالان به سوی اتاق خود می رفت که پیشخدمت به او رسید و خبر داد که بازارف در اتاق او نشسته است. آرکادی تقریباً با وحشت گفت:— یوگینی؟ آیا خیلی وقت است که آمده؟

— هم اکنون تشریف آوردند و فرمودند که از آمدنشان چیزی به آنا سرگیونا نگویم و یک راست به اتاق شما راهنمایی شان کنم.

آرکادی اندیشید: «مبادا در منزل اتفاق بدی روی داده باشد» و با عجله از پله‌ها بالا دوید و در اتاق را باز کرد. صورت بازارف او را فوراً تسکین داد، گرچه چشمان مردی مجرب‌تر، قطعاً در قیافه جدی ولی لاغر بازارف آثار اضطراب درونی را مشاهده می‌کرد. بازارف با روپوش پرگرد و خاکی که به روی شانهاش بود و کلاهی که به سر داشت، به روی پنجره نشسته بود و حتی موقعی که آرکادی با خوشحالی خود را به گردن او آویخت، از جا بلند نشد.

– چه عجب! چطور شد که این‌جا آمدی؟ – آرکادی این کلمات را در حالی که به سرعت در اتاق خود قدم می‌زد ادا نمود. درست مثل کسی که هم خود تصور کند و هم مایل باشد به دیگران نشان دهد که خوشبخت است – در منزل که خبری نیست؟ همه سلامتند. نه؟

– در منزلتان خبری نیست ولی همه سلامت نیستند و تو هم زیاد شلوغ نکن. دستور بده که برایم کواس^۱ بیاورند. خودت هم بنشین و آنچه را که به تو مختصراً ولی با کلماتی رسا می‌گویم، خوب گوش کن.

آرکادی ساکت شد و بازارف ماجرای زد و خوردش را با پاول پتروویچ شرح داد. آرکادی بسیار تعجب نمود و حتی غمگین شد اما نخواست احساسات خود را ظاهر کند و فقط پرسید که خطرناک است یا نه و چون شنید که زخم عمویش از هیچ حیث جالب توجه نبود مگر از نظر طبی، به اجبار لبخندی زد، گو این‌که در دل احساس ترس و شرمندگی نمود.

بازارف گویا ملتفت موضوع شد و گفت: – بله برادر، این هم اثر زندگی با خوانین است. انسان خودش هم از جمله آنان می‌شود و در زد و خوردهای آنان به ناچار شرکت می‌کند. خوب من هم اکنون نزد پدرم می‌روم اما سر راه آمدم

۱. Kvass، مشروبی است گوارا و گازدار که از تخمیر بعضی از میوه‌ها و نان سیاه تهیه می‌شود و در روسیه بسیار متداول است.

این جا... اگر دروغ بی فایده را حماقت نمی شمردم می گفتم آمده ام شرح وقایع را بدهم. اما خیر، خدا می داند برای چه آمده ام... می دانی، بد نیست گاهی انسان همچنان که مثلاً ترب را از زمین بیرون می کشد، خویشتن را هم از محلی که به آن انس گرفته است دور سازد. من چند روز پیش چنین کردم... اما خواستم یکبار دیگر، به آنچه ترک می کنم، نظری افکنم و آن باغچه ای را که در آن جا داشته ام، باز ببینم.

آرکادی با اضطراب اعتراض کرد: - امیدوارم که این کلمات مربوط به من نباشد. امیدوارم که مقصودت این نباشد که از من هم می خواهی جدا شوی. بازارف با دقت به آرکادی خیره شد و گفت: - مثل این که این امر تو را سخت ناراحت خواهد کرد؟ من چنان احساس می کنم که تو دیگر از من جدا شده ای. تو آن قدر تازه و تمیزی... لابد کار و بارت با آنا سرگیونا در کمال صفاست.

- کدام کار و بارم با آنا سرگیونا؟

- مگر تو برای خاطر او از شهر به اینجا نیامده ای؟ راستی وضع مدارس روزهای یکشنبه در چه حال است؟ مگر تو عاشق او نیستی؟ یا این که وقت آن رسیده است که خود را محجوب نشان دهی؟

- یوگینی، تو می دانی که من همیشه با تو صمیمی بوده ام. می توانم به تو اطمینان دهم و به خدا قسم یاد کنم که تو در اشتباه هستی.

بازارف با صدایی نسبتاً آهسته و با تأمل گفت: - هوم، این کلمه تازه بود، و اما تو نباید ناراحت شوی، برای من که دیگر تفاوتی نمی کند. اگر من یک نفر رمانتیک بودم لابد می گفتم: «من احساس می کنم که راه ما از هم جدا می شود» ولی من صاف و ساده می گویم که ما از یکدیگر سیر شده ایم.

- یوگینی...

- جان دلم، این که عیب نیست. از این بدتر هم در دنیا اتفاق می افتد... اکنون

من فکر می‌کنم که آیا موقع خدا حافظی ما فرار سیده است یا نه. از وقتی که من این جا آمده‌ام خود را بسیار ناراحت احساس می‌کنم. راستی من دستور نداده بودم که اسب‌ها را باز کنند.

– چطور؟ این غیر ممکن است.

– چرا؟

– من راجع به خودم چیزی نمی‌گویم ولی این کار به منتها درجه در نظر آن‌ها سرگیونا، که حتماً مایل به دیدارت هست، بی ادبی خواهد نمود.
– خوب، این یکی را هم اشتباه می‌کنی.

– من برعکس، یقین دارم که حق با من است. چرا تو خودت را به نفهمی می‌زنی... و اگر راستش را بخواهی مگر تو خود برای خاطر او به این جا نیامده‌ای؟

– شاید در این باب حق با تو باشد... اما با این حال تو اشتباه می‌کنی.

آرکادی حق داشت و آن‌ها سرگیونا خواست بازارف را ببیند و او را توسط پیشخدمت نزد خود خواند.

بازارف قبل از این که نزد او برود لباس‌های خود را عوض کرد. معلوم شد که طوری اسباب‌هایش را بسته بود که پیراهن نویش دم دست باشد.

آدینسوا این بار در اتاقی که بازارف نسبت به وی اظهار عشق نموده بود، او را پذیرفت، بلکه در اتاق پذیرایی منتظر وی بود. آن‌ها دست خود را با مهربانی به سوی بازارف دراز کرد. اما چهره‌اش گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید.

بازارف به عجله گفت: – آن‌ها سرگیونا، قبل از هر چیز می‌خواهم شما را تسکین دهم... شما در مقابل خود موجودی را می‌بینید که مدت‌هاست عاقل شده و امیدوار است که دیگران هم خطاهای او را فراموش کرده باشند. من برای مدتی طولانی از شما دور می‌شوم انصاف دهید، با این که من دلنازک نیستم. هرگز راضی نخواهم شد حتی فکر کنم که شما مرا با تنفر یاد خواهید کرد.

آنا سرگیونا مثل کسی که از کوه بلندی بالا رفته باشد آه عمیقی کشید و لبخندی چهره‌اش را روشن کرد. باز دست خود را به جانب بازارف دراز کرد و دست وی را فشار داد و با تمسخر گفت: - کور شود هر آن کس که از گذشته یاد کند!... خصوصاً که اگر راستش را بخواهید، من خود در آن وقت مقصر بودم و شاید عشوہ گری کرده بودم. یک کلمه به شما بگویم... بیاید مانند سابق دوست یکدیگر باشیم. آنچه گذشت، خواب بود. نه؟ کیست که خواب‌ها را به خاطر داشته باشد؟

- بله... کیست که آن‌ها را به خاطر داشته باشد؟ بعلاوه عشق احساسی ساختگی است.

- راستی؟ از شنیدن این مطلب بسیار خوشوقتم.

این بود اظهارات آنا سرگیونا و این بود کلمات بازارف. هر دوی ایشان گمان می‌کردند که حقیقت را می‌گویند اما آیا در گفته‌آنان حقیقت محض موجود بود؟ خودشان که نمی‌دانستند، چه رسد به نویسنده. به هر حال صحبت آنان چنان گل کرده بود که گویی به یکدیگر اعتماد کامل کرده بودند.

ضمن صحبت آنا از بازارف پرسید که در منزل کیرسانف به چه کار مشغول بوده است.

بازارف نزدیک بود قضیه دوئل خود با پاول پتروویچ را شرح دهد اما از فکر این که مبادا آنا خیال کند که او مایل است جلب نظر کند، از گفتن آن خودداری نمود و گفت که کار مهمی نمی‌کرده است.

- و اما من، ابتدا خدا می‌داند چرا، بسیار دلتنگ بودم و حتی باور کنید خیال مسافرت به خارجه به سرم افتاد... بعد این حس رفع شد و رفیق شما آرکادی نیکلایویچ به این جا آمد و من باز به حال خود برگشتم و مشغول ایفای وظیفه خودم شدم.

- اجازه می‌دهید پیرسم چه وظیفه‌ای؟

– وظیفه‌خواهر، معلم، مادر... هر طور مایلید بنامیدش. راستی می‌دانید که من ابتدا دوستی نزدیک شما و آرکادی نیکلایویچ را خوب درک نمی‌کردم، گمان می‌کردم که او شخصیت مهمی نداشته باشد. اما اکنون او را بهتر شناخته‌ام، ایمان آورده‌ام که او عاقل است و... مهمتر از همه این که او جوان... بسیار جوان است، نه مثل من و شما یوگینی واسیلیویچ.

بازارف پرسید: – او هنوز هم در مقابل شما خجالت می‌کشد؟
– مگر... – آنا سرگیونا کمی فکر کرد و اضافه نمود: – اکنون حس اعتمادش زیادتر شده است و با من صحبت می‌کند. سابقاً او از من فرار می‌کرد، گرچه من هم صحبتش را زیاد طالب نبودم... او و کاتیا دوستان خوبی هستند.
بازارف کمی عصبانی شد و با خود اندیشید: – زن‌ها اصلاً نمی‌توانند بدون مکر و حيله باشند و با تبسم سردی برسید – شما می‌گویید او از شما فراری بود، لابد برایتان تازگی ندارد اگر بگویم که او عاشق شما بوده است؟
– آنا بی‌اختیار پرسید: – چطور؟ او هم...؟

بازارف با تعظیم مؤدبی جواب داد: – بلی، او هم. آیا حقیقتاً شما این مطلب را نمی‌دانستید و من چیز تازه‌ای به شما گفته‌ام؟
آنا سرگیونا چشمان خود را به زیر انداخت و گفت: یوگینی واسیلیویچ، شما اشتباه می‌کنید.

– گمان نمی‌کنم ولی شاید من نمی‌بایستی این موضوع را یادآور شوم – و با خود گفت – تو هم از این پس حيله گری را کنار بگذار.
– چرا یادآور نشوید. من فقط خیال می‌کنم که شما در این مورد هم به یک احساس آنی اهمیت زیاد داده‌اید. می‌دانید نزدیک است معتقد شوم که شما اصولاً متمایل به اغراق هستید؟

– آنا سرگیونا، بهتر است از این مقوله بگذریم.
آنا با اعتراض گفت: – برای چه؟ – ولی خود رشته سخن را تغییر داد.

با وجود همه صحبت‌ها وی هنوز از مصاحبت با بازارف ناراحت بود، گو این‌که هم به او گفته بود و هم به خود اطمینان داده بود که گذشته را فراموش کرده است. آنا سرگیونا حتی هنگامی که درباره مطالب ناچیز با بازارف بحث می‌کرد، یک نوع ترس خفیفی سراپایش را فرامی‌گرفت که شباهت زیادی به حالت سرنشینان کشتی داشت... اینان هنگام مسافرت مثل این‌که به روی زمین راه بروند بدون ترس صحبت می‌کنند و می‌خندند، اما به محض این‌که وقفه‌ای در حرکت کشتی حاصل شود یا چیز فوق‌العاده‌ای پیش آید در چهره همه آنها آثار اضطراب مخصوصی که نماینده ادراک خطر دائمی است ظاهر می‌گردد. گفتگوی آنا سرگیونا با بازارف زیاد به طول نینجامید. آنا کم‌کم به فکر فرو رفت و شروع کرد به جواب‌های پرت دادن و بالاخره پیشنهاد کرد که به اتاق پذیرایی بروند و در آن‌جا به شاهزاده‌خانم و کاتیا ملحق شوند. آنا به محض ورود پرسید: - پس آرکادی نیکلایویچ کجاست؟ - و چون دانست که او بیش از یک ساعت است که ناپدید گشته به دنبالش فرستاد.

آرکادی رازود نیافتند. وی به گوشه انبوهی از باغ پناه برده بود و در حالی که چانه‌اش را به روی دست‌های خویش تکیه داده بود، به فکر فرو رفته بود. افکار او افکار عمیق و مهمی بود، گو این‌که کوچک‌ترین اثری از حزن در آن مشهود نمی‌شد. آرکادی می‌دانست که آنا سرگیونا با بازارف تنها نشسته‌اند ولی مانند سابق ابداً احساس حسادت نمی‌کرد بلکه برعکس چهره‌اش آهسته از هم می‌شکفت و مثل این بود که هم تعجب می‌کرد و هم شاد بود و هم درباره امری تصمیم می‌گرفت.

مرحوم آقای آدینسوا اصولاً معتقد به ابداع سلیقه‌های جدید نبود، اما به اصطلاح خودش گاهی از تجلی ابتکارات ذوق سلیم بدش نمی‌آمد و به همین جهت در باغ خود بین گلخانه و استخر، ساختمانی شبیه به طاق‌نمای یونانی، با آجر روسی برپا کرده بود. در دیوار عقب این طاق‌نما یا دالان، شش طاقچه حفر شده بود تا مجسمه‌هایی را که آدینسوا می‌خواست از خارج وارد کند، در آن قرار دهند. این مجسمه‌ها می‌بایستی نماینده رب‌النوع: انزوا، سکوت، تفکر، حزن، شرم و احساسات باشند.

یکی از آن‌ها را که رب‌النوع سکوت بود و انگشتی به روی لبان داشت، آوردند و نزدیک بود نصب کنند، که همان روز اول بچه‌رعیت‌ها دماغش را شکستند. با این‌که گچبر همسایه وعده کرد آن را «به مراتب بهتر از پیش» تعمیر کند ولی آدینسوا دستور داد مجسمه را در گوشهٔ انبار بگذارند. مجسمه چندین سال همان‌جا ماند و پیوسته موجب وحشت و توهم زنان رعیت بود. قسمت جلوی طاق‌نما را مدتی بود که بوته و علف مسدود کرده بود، به طوری که فقط سرستون‌ها از میان سبزهٔ انبوه دیده می‌شد. داخل طاق‌نما، حتی هنگام ظهر خنک بود. آنا سرگیونا از روزی که در آن‌جا چشمش به مار کوچکی افتاده بود، دیگر با میل به آن‌جا سر نمی‌زد، ولی کاتیا غالباً می‌آمد و

روی نیمکت سنگی بزرگی که در زیر یکی از طاق‌ها قرار داشت می‌نشست. در آن خنکی و سایه، کاتیا معمولاً یا کتاب می‌خواند، یا کار می‌کرد و یا تسلیم سکوت مطلق می‌شد، احساسی که برای هر کس کم و بیش پیش آمده و لطفش را درک کرده است. لطفی که در مراقبت غیرارادی آمیخته به سکوت از امواج عظیم زندگی احساس می‌گردد، امواجی که لاینقطع در درون ما و در اطراف ما متلاطم است.

روز بعد از ورود بازارف، کاتیا به روی نیمکت محبوب خود نشسته و در کنارش باز آرکادی قرار گرفته بود. آرکادی از کاتیا خواهش کرده بود که با وی به طاق‌نما بیاید، زیرا تا صبحانه تقریباً یک ساعت وقت باقی بود. صبح خنک پربنم، مبدل به روز گرمی شده بود. صورت آرکادی حالت دیروز خود را داشت اما کاتیا متفکر به نظر می‌رسید. خواهرش فوراً پس از صرف چای او را به اتاق خود خوانده بود و پس از نوازشی که کاتیا را همیشه کمی می‌ترساند، به او نصیحت کرده بود که در رفتار خود با آرکادی محتاط باشد و به خصوص از همراهی وی و مصاحبت او در خلوت، که از قرار معلوم خاله و همه‌اهل خانه متوجه آن شده‌اند، احتراز نماید. بعلاوه از شب قبل، آنا سرگیونا کمی عصبانی به نظر می‌رسید و خود کاتیا هم مثل این‌که گناهی به گردن داشته باشد، ناراحت بود. هنگامی که کاتیا خواهش آرکادی را پذیرفت، به خود گفت که این آخرین بار است که چنین می‌کند.

— کاترینا سرگیونا — صدای آرکادی محجوب و در عین حال قدری جسور به گوش می‌رسید — از وقتی که من سعادت دارم با شما در یک منزل زندگی کنم، راجع به مطالب بسیاری با شما بحث کرده‌ام، با این‌همه هنوز یک مطلب مهم برایم باقی مانده، مطلبی که هنوز به آن نپرداخته‌ام. شما دیشب گفتید که من در این‌جا تغییر کرده‌ام — چشمان آرکادی نگاه تعجب‌آمیز کاتیا را که متوجه او بود، هم دنبال می‌کرد و هم از آن می‌گریخت — حقیقتاً که من زیاد تغییر کرده‌ام

و شما بهتر از هر کس این نکته را می‌دانید. این تغییر و تحول را من در واقع مدیون شما هستم.

— من... به من؟

آرکادی به سخنان خود ادامه داد و گفت: — اکنون دیگر من آن پسر مغروری که در ابتدای آشنایی با شما بودم نمی‌باشم. بی خود نیست که بیست و سه سال تمام از عمرم گذشته است. من مانند سابق هنوز می‌خواهم مفید باشم، می‌خواهم قوای خود را در راه حقیقت صرف کنم، اما اکنون دیگر کمال مطلوب خود را در آن جایی که سابقاً به دنبالش می‌گشتم نمی‌جویم. اکنون آن را... بسیار نزدیک‌تر می‌بینم. تا به حال خویشتن را نمی‌شناختم و مسائلی برای خود طرح می‌کردم که قادر به حل آن نبودم... می‌دانم، مطلبم را به اندازه کافی روشن بیان ننمودم، اما امیدوارم شما به مقصودم پی برده باشید.

کاتیا جوابی نمی‌داد، اما به آرکادی هم دیگر نگاه نمی‌کرد.

— من تصور می‌کنم... — صدای آرکادی کمی مشوش می‌نمود. سهره‌ای در میان برگ‌های سپیدار فارغ‌البال آواز می‌خواند — من تصور می‌کنم، وظیفه هر فرد شریف این است که با کسانی... که با اشخاصی که... خلاصه با اشخاص نزدیک به خود کاملاً صاف و صادق باشد و به این جهت من... تصمیم دارم...

— اما در این جا فصاحت آرکادی از بین رفت. آرکادی گیج شد، من و منی کرد و مجبور به سکوت شد. کاتیا مانند پیش چشمان خود را از زمین برنمی‌داشت. مثل این بود که او اصلاً مقصود آرکادی را نمی‌توانست درک کند و منتظر چیزی بود.

آرکادی قوای خود را جمع کرد و گفت: — پیش‌بینی می‌کنم که موجب تعجب شما خواهم شد، خصوصاً که این احساس تا حدی مربوط به... بلی تا حدی مربوط به شماست. یادم هست دیروز برای این که جدی نبودم سرزنشم کردید — آرکادی در موقع ادای این جملات شبیه به کسی بود که وارد به اتاقی

شده باشد و احساس کند که در هر قدم بیشتر فرو می‌رود، اما به امید این که زودتر از بلا رهایی یابد، همچنان پیش رود. - این سرزنش اغلب متوجه جوانان می‌گردد، حتی اگر ایشان مستحق نباشند. اگر من کمی بیشتر به خود اطمینان داشتم (آرکادی با یأس فکر می‌کرد « کمی به من کمک کن. کمک کن! » ولی کاتیا مانند سابق روی خود را بر نمی‌گرداند) اگر من می‌توانستم امیدوار باشم...

صدای صاف آنا سرگیونا در این اثنا به گوش رسید که می‌گفت: - اگر من می‌توانستم در آنچه شما می‌گویید یقین حاصل کنم...

آرکادی فوراً خاموش شد. کاتیا هم رنگ از رویش پرید. در کنار بوته‌هایی که جلوی طاق‌نما رویده بود جاده باریکی موجود بود. آنا سرگیونا به همراهی بازارف از آن عبور می‌کردند. کاتیا و آرکادی نمی‌توانستند آنان را ببینند ولی تمام کلمات و حتی خش‌خش لباس و صدای نفس آنان را می‌شنیدند. آنا سرگیونا و بازارف چند قدم رفتند و درست در مقابل طاق‌نما ایستادند.

آنا سرگیونا می‌گفت: - حال می‌بینید که من و شما اشتباه کرده‌ایم، هیچ‌کدام از ما دو نفر دیگر چندان جوان نیستیم، به خصوص من. ما زندگی کرده‌ایم و خسته شده‌ایم. ما هر دو، احتیاج به تعارف نیست، عاقل هستیم. در ابتدا ما یکدیگر را جلب می‌کردیم... کنجکاوی مان تحریک شده بود اما بعد...

بازارف با عجله گفت: - و بعد تازگی من تمام شد.

- شما خوب می‌دانید که دلیل جدایی ما این نبوده است... دلیل عمده آن بود که ما دیگر احتیاجی به یکدیگر نداشتیم. ما زیاد، چطور بگوییم... شبیه به هم بودیم و به موقع ملتفت این نکته مهم نشدیم. برعکس آرکادی...

بازارف پرسید: - شما به او احتیاج دارید؟

- یوگینی واسیلیویچ، دست بردارید. شما می‌گویید که او نسبت به من توجهی داشته است... راستش من خود نیز همیشه احساس می‌کردم که او از من

خوشش می آید. من می دانم که من به جای خاله او هستم، اما نمی خواهم از شما پنهان کنم که این اواخر بیشتر به فکر او می افتم. در این احساس جوانی و طراوت لطف مخصوصی...

بازارف با صدای آرام و خفیفی که از آن عصبانیت شدید احساس می شد، سخنان آنا را قطع کرد و گفت: - در چنین موارد بیشتر می گویند «لطف و جذابیتی موجود است»... آرکادی دیشب با من نه از شما و نه از خواهرتان صحبتی نکرد و این خود نشانه مهمی است.

- او و کاتیا درست مانند برادر و خواهر هستند و من همین را در او می پسندم، گو این که شاید من نمی بایستی این رفاقت نزدیک را به آنان اجازه دهم.

بازارف با تأمل گفت: - این دیگر حس خواهرانه شماست که سخن می گوید. - البته... اما چرا ما ایستاده ایم؟ برویم، چه بحث عجیبی بین ما در گرفته است، نه؟ آیا ممکن بود تصورش را بکنم که با شما چنین صحبت نمایم؟ شما می دانید که من از شما می ترسم... و در عین حال به شما اعتماد دارم زیرا شما در حقیقت بسیار مهربان هستید.

- اولاً من ابداً مهربان نیستم. ثانیاً من دیگر برای شما هیچ نوع اهمیتی ندارم... شما می گوید که مهربان هستم... این درست شبیه به گذاردن تاج گل است بر سر مردگان.

- یوگینی واسیلیویچ، ما که قدرت این را نداریم که... - اما باد وزیدن گرفت و برگ ها را به صدا درآورد و کلمات آنا را با خود برد.

پس از چند لحظه صدای بازارف شنیده شد که می گفت: - شما که آزاد هستید.

پس از این دیگر سخنی به گوش نرسید. قدم ها دور شد... و سکوت مجدداً برقرار گردید.

آرکادی روی خود را به کاتیا نمود. کاتیا مانند سابق نشسته، فقط سرش بیش از پیش خم شده بود.

آرکادی در حالی که دست‌های خود را به هم می‌فشرده، با صدایی لرزان گفت: - کاترینا سرگیونا، من شما را برای ابد دوست می‌دارم و هیچ‌کس را به جز شما دوست ندارم. من می‌خواستم این را به شما بگویم، عقیده شما را بدانم و از شما خواستگاری کنم. زیرا من متمول نیستم و احساس می‌کنم برای هر نوع فداکاری حاضرم. شما جواب نمی‌دهید؟ به من اعتماد ندارید؟ شما فکر می‌کنید که من نسنجیده سخن می‌گویم؟ ولی این روزهای اخیر را به یاد آورید. آیا ایمان نیاورده‌اید که هر چیز دیگر، باور کنید همه چیز و هر چیز دیگر، برای من مدتی است که از بین رفته است. به من نگاه کنید و یک کلمه به من جواب دهید. من شما را دوست می‌دارم. دوست دارم، آخر باور کن...

کاتیا نگاهی پرمعنی و روشن به آرکادی نمود و پس از تفکر بسیار اظهار کرد: - بله.

آرکادی از روی نیمکت برجست و فریاد کرد: - بله! کاترینا سرگیونا، شما گفتید بله، معنی این کلمه چیست؟... که من شما را دوست دارم و شما باور دارید... یا... یا... من جرئت اتمام جمله‌ام را ندارم.

کاتیا تکرار کرد: - بله - و این بار آرکادی مقصود او را فهمید و دست‌های بزرگ و زیبای وی را در دست گرفت و در حالی که از شدت خوشحالی و ذوق نزدیک بود از خود بی‌خود شود، آن‌ها را به قلب خود فشار داد. آرکادی به سختی به روی پای خود بند می‌شد و پیوسته تکرار می‌کرد: - کاتیا، کاتیا...

اشک شوق از چشمان کاتیا سرازیر شد و خود او، آهسته به اشک‌های خود می‌خندید. آن کسی که چنین اشک‌هایی را در چشمان محبوب خود ندیده است هنوز نمی‌داند که تا چه حد ممکن است سرتاپای وجودش از شرم و حق‌شناسی بلرزد و در عین حال سعادت‌مند هم باشد.

روز بعد، صبح زود، آنا سرگیونا دستور داد بازارف را به اتاق کارش بخوانند و با خنده مصنوعی صفحه کاغذی را که تا شده بود به دست او داد. این کاغذ نامه آرکادی بود که در آن از کاتیا خواستگاری می کرد.

بازارف به سرعت نامه را خواند و به خود فشار آورد تا احساس بغضی را که ناگهان در دلش ایجاد شده بود، مستور نماید. سپس با تعجب گفت: -عجب! و شما گویا همین دیروز، هنوز فکر می کردید که آرکادی کاترینا سرگیونا را مانند یک خواهر دوست می دارد. اکنون خیال دارید چه بکنید؟

آنا سرگیونا در حالی که هنوز می خندید گفت: - شما چه راهنمایی می توانید به من بکنید؟

بازارف نیز به خنده، گو این که او هم مانند آنا میل خندیدن نداشت، جواب داد: - من گمان می کنم... بله، گمان می کنم باید به آنان اجازه داد و تبریک گفت و دعای خیر درباره شان کرد. این ازدواج از هر حیث مناسب است. کیرسانف ثروت خوبی دارد و آرکادی تنها پسر اوست، بعلاوه خود پیرمرد هم بسیار مهربان است و مخالفتی نخواهد کرد.

آدینسوا که پیوسته رنگ به رنگ می شد شروع به قدم زدن کرد و گفت: - شما چنین تصور می کنید؟ چه عیب دارد، من هم دلیلی برای مخالفت نمی بینم... من برای خاطر کاتیا خوشحالم... و همچنین برای آرکادی. البته من منتظر جواب پدرش خواهم شد. من خود آرکادی را نزد او می فرستم. ببینید، معلوم می شود که من راست می گفتم که ما، یعنی من و شما دیگر جوان نیستیم. چطور من چیزی نمی دیدم؟ متعجبم. - آنا سرگیونا باز خندید و فوراً روی خود را برگردانید.

- جوانان امروزه خیلی زرنگ شده اند - و با این کلمات بازارف نیز به خنده درآمد و پس از کمی مکث، اضافه کرد: - خوب، خداحافظ. امیدوارم این کار را با موفقیت انجام دهید. من هم از دور خوشی خواهم کرد.

آدینسوا به سرعت روی خود را به طرف او کرد و گفت: - مگر شما می‌روید؟ چرا... اکنون دیگر بمانید، بمانید صحبت با شما مطبوع است... درست مثل این که انسان کنار پرتگاهی راه رود، ابتدا می‌ترسد و بعد ناگهان جسور می‌شود. بمانید!

- آنا سرگیونا، از دعوتتان متشکرم و از این که در من استعداد سخن‌گویی را یافته‌اید نیز تشکر می‌نمایم، اما من فکر می‌کنم که بیش از حد لزوم در محیطی که برای من غریب است زندگی کرده‌ام. ماهیان پرنده می‌توانند تا مدتی در هوا بمانند ولی مجبورند باز در آب افتند. اجازه دهید من هم به محیط طبیعی خود برگردم.

آدینسوا نگاهی به بازارف نمود. تبسم تلخی لبان او را مرتعش می‌کرد و با خود اندیشید: «این یکی مرا دوست می‌داشت.» دلش به حال بازارف سوخت و دست‌های خویش را به طرف او دراز کرد. اما بازارف نیز مقصود او را فهمید، قدمی به عقب گذاشت و گفت: - نه، من شخص فقیری هستم، اما تا به حال صدقه نگرفته‌ام. خدا حافظ، سلامت باشید.

آنا سرگیونا بی‌اراده حرکتی نمود و گفت: - من یقین دارم این آخرین باری نیست که ما یکدیگر را می‌بینیم.

- در دنیا چه چیزها که اتفاق نمی‌افتد. - با این کلمات بازارف تعظیمی نمود و خارج شد.

همان روز، هنگامی که بازارف سرپا مشغول بستن جامه‌دان خود بود، به آرکادی گفت: - که تو تصمیم گرفته‌ای آشیانه‌ای برای خود بسازی؟ عیبی ندارد. کار خوبی است. فقط بیخود زرنگی می‌کردی. من به کلی منتظر چیز دیگری بودم، یا شاید تو خودت هم ابتدا چنین فکری نداشتی؟

- راست است هنگامی که از تو جدا شدم، من خود نیز چنین انتظاری نداشتم اما تو خودت چرا زرنگی می‌کنی و می‌گویی «کار خوبی است» مثل

این که من عقیده تو را درباره ازدواج نمی دانم؟

– جان دلم، چه چیزها می گویی. ببین من چه می کنم: در چمدانم جای خالی بود و من در آن گاه گذاردم. جامه دان زندگانی انسان هم به هر ترتیبی هست باید پر شود تا خلایی موجود نباشد. خواهش می کنم نرنج. تو لابد به خاطر داری که من همیشه درباره کاترینا سرگیونا چه عقیده ای داشته ام. برخی از دختران فقط به دلیل این که به موقع تبسم می کنند، مشهور به دانایی می شوند. اما «مال تو» می تواند در راه به دست آوردن حق خود ایستادگی کند و چنان ایستادگی بکند که اراده تو را هم در دست بگیرد. گرچه همین طور هم باید باشد. با این کلمات بازارف در جامه دان را بست و از زمین برخاست. – اما اکنون هنگام خداحافظی تکرار می کنم... چه فایده که خود را گول بزیم، ما برای همیشه خداحافظی می کنیم و تو هم خود این احساس را می کنی. تو رفتار عاقلانه ای کردی. تو برای زندگانی تلخ و بی نمک، یعنی زندگانی منفرد ما خلق نشده ای. در تو نه جسارت و نه بغض هست، بلکه فقط شجاعت و گستاخی جوانی موجود است و این به درد کار ما نمی خورد. شما نجبا جز آن که بزرگوارانه تسلیم شوید و یا به جوش و خروش درآیید، نمی توانید قدم مهمی بردارید... و این هم ارزشی ندارد. مثلاً شماها نمی جنگید و خود را شجاع تصور می کنید. اما ما می خواهیم بجنگیم. می فهمی، گرد و خاک ما چشمان تو را کور خواهد کرد، اعمال ما تو را لکه دار خواهد کرد... تو اصلاً به ما نرسیده ای، تو بدون این که مایل باشی، از خودت خوست می آید. دوست داری به خود دشنام دهی، ولی ما از این کار حوصله مان سر می رود. ما اشخاص دیگری را لازم داریم، ما دیگران را باید بشکنیم. تو آدم خوبی هستی، اما با این همه تو بچه اعیان لیبرالی بیش نیستی.

آرکادی با صدای محزونی پرسید: – تو برای همیشه با من خداحافظی

می کنی و چیز دیگری نمی توانی به من بگویی؟

بازارف سر خود را خاراند و گفت: - چرا آرکادی، می‌توانم اما نخواهم گفت زیرا آن هم رمانتیزم است... گفتن آن یعنی از هم وارفتن. اما تو زودتر عروسی کن و لانه‌ات را بساز و بیشتر هم بچه درست کن. آن‌ها حتماً عاقل خواهند بود زیرا اقلأ در دوره‌ای غیر از دوره ما به دنیا خواهند آمد. صحیح، از قرار معلوم اسب‌ها هم حاضرند! باید بروم. با همه خداحافظی کرده‌ام... خوب چطور است یکدیگر را ببوسیم؟

آرکادی خود را به گردن دوست و راهنمای سابق خویش انداخت و اشک از چشمانش جاری شد.

بازارف با کمال آرامش گفت: - این هم خاصیت جوانی است! اما من امیدم به کاترینا سرگیونا می‌باشد. او زودتر تو را تسلی خواهد داد. خداحافظ برادر - و با این کلمات بازارف در گاری جای گرفت و به دو کلاغ زاغی که بر پشت بام اصطبل در کنار هم نشسته بودند، اشاره نمود و اضافه کرد: - بیا، از این‌ها یاد بگیر.

آرکادی پرسید: - مقصودت چیست؟

- چطور؟ مگر تاریخ طبیعی تو این قدر ناقص است و یا این که فراموش کرده‌ای که کلاغ زاغی نجیب‌ترین و خانواده‌دوست‌ترین پرندگان است. عبرت بگیر... خوب، سینیور، خداحافظ.

گاری به صدا درآمد و دور شد.

بازارف راست می‌گفت. شبانگاه که آرکادی با کاتیا صحبت می‌کرد به کلی رفیق خود را فراموش کرده بود.

آرکادی به میل و اراده کاتیا رفتار می‌نمود و کاتیا هم این نکته را احساس می‌کرد و تعجبی نمی‌نمود. آرکادی قرار بود روز بعد به مارینو نزد نیکلای پتروویچ برود.

آنا سرگیونا نمی‌خواست دو نامزد جوان را ناراحت کند و فقط برای حفظ

ظاهر، آنان را زیاد تنها نمی گذاشت. آنا با بزرگواری مخصوصی شاهزاده خانم را که از خبر عروسی آینده، اشک غضب جاری ساخت، از آنان دور کرد. ابتدا آنا سرگیونا می ترسید که تماشای سعادت جوانان برای او دشوار باشد لیکن برخلاف انتظار، دیدن آن منظره نه تنها دشوار نبود، بلکه مشغول کننده و حتی خوش آیند طبع او قرار گرفت. آنا سرگیونا از این امر، هم خوشحال و هم غمگین شد و با خود فکر کرد: «بازارف راجع به من راست می گفت که کنجکاوی محض و عشق به آرامش و خودخواهی در من غلبه دارد» آن گاه با صدای بلند پرسید: — بچه ها به عقیده شما عشق احساسی است تصنعی یا خیر؟ — نه کاتیا و نه آرکادی مقصود او را نفهمیدند.

آنها از او می ترسیدند و صحبت های او را، که بدون اختیار شنیده بودند، نمی توانستند از سر خود بیرون کنند. آنا سرگیونا به زودی ایشان را به حال خود گذاشت و این کار را بدون کوچک ترین اشکالی انجام داد زیرا خودش نیز کاملاً آرام گرفته بود.

پدر و مادر پیر بازارف از آمدن پسرشان بی‌نهایت خوشوقت شدند، به‌خصوص که هیچ انتظارش را نداشتند. آرینا و لاسونا به قدری به هیجان درآمد و دوندگی نمود که واسیلی ایوانویچ او را با کبک مقایسه کرد و حقیقتاً هم لبه‌کت کوتاهش او را شبیه به پرنده می‌نمود. خود واسیلی ایوانویچ هم فقط آه می‌کشید و گوشه‌چپق مزین شده به کهربایش را گاز می‌گرفت و با انگشتان گردن خود را گرفته سر خویش را حرکت می‌داد، مثل این که می‌خواست ببیند سرش به روی تن خوب متصل شده یا نه. گاهی ناگهان دهان خود را باز می‌کرد و بدون صدا می‌خندید.

بازارف به او گفت: - ارباب، من برای شش هفته تمام به نزدت آمده‌ام، می‌خواهم کار کنم، به این جهت خواهش می‌کنم مزاحم نشوی. واسیلی ایوانویچ با عجله به او اطمینان داد: - همچو مزاحمت شوم که صورتم را به کلی فراموش کنی! - و پیرمرد به قول خود وفا کرد. پسر خویش را مانند سابق در اتاق کار خود جای داد و انصافاً فقط کم مانده بود که از او روی پنهان کند. زن خویش را هم از ابراز احساسات لطیف بازداشت. به او گفت: - خانم جان عزیزم، در سفر اول ینوشا به این جا، ما او را کمی اذیت کردیم. اکنون باید عاقل‌تر باشیم.

آرینا و لاسونا نصایح شوهر خویش را پذیرفت اما از این کار فایده‌ای نبرد، زیرا پسر خود را فقط سر سفره می‌دید و از صحبت با او کم‌کم می‌هراسید. گاهی اسم او را به زبان می‌راند و پیش از این که بازارف سر خود را برگرداند، او مشغول بازی با ریشه‌های کیف خود می‌شد و با عجله با صدایی آهسته می‌گفت: - هیچ، کاری نداشتم.

سپس نزد شوهر خود می‌رفت و دست را به چانه می‌زد و می‌گفت: - چطور بفهمیم که امروز ینوشا برای ناهار چه چیز بیشتر میل دارد، بُرش می‌خواهد یا سوپ؟

- چرا خودت از او نپرسیدی؟

- می‌ترسیدم اذیتش کنم.

بازارف به زودی دست از انزوا برداشت. شور کار از سرش پرید و دلتنگی و اضطراب درونی جانشین آن شد. در تمام حرکاتش آثار خستگی هویدا بود، به طوری که حتی قدم‌های تند جسور و محکم او نیز تغییر کرد. دیگر تنها به گردش نمی‌رفت و بیشتر مصاحبت دیگران را می‌جست، چای عصر خود را در اتاق پذیرایی می‌خورد و با پدر خویش بر سر جالیز می‌گشت و بدون صدا چپق می‌کشید و حتی یکبار جویای حال آلکسی کشیش شد.

واسیلی ایوانویچ ابتدا از این تحول خشنود شد ولی خوشی او طولانی نبود. یک روز محرمانه به زن خود شکایت کرد: - ینوشا مضطرب به نظر می‌رسد، نمی‌گویم ناراضی یا عصبانی است. خیر، اگر چنین بود، چندان عیبی نداشت اما بدبختانه او دلتنگ است و افسرده... تمام وقت ساکت است. ایکاش اقلاباً با ما دعوا می‌کرد... این او آخر پیوسته لاغر می‌شود. رنگ چهره‌اش بسیار بد است. پیرزن هم به نجوا می‌گفت: - خداوندگارا کاش دعایی به گردش آویزان کنم... اما او که اجازه نخواهد داد.

واسیلی ایوانویچ چندبار با احتیاط فراوان جویای کار و بار بازارف با

آرکادی شد اما بازارف با بی میلی جوابش را می داد و یکبار که ملتفت شد پدرش گویی می خواهد سر از کار او درآورد با عصبانیت گفت: - تو چرا تمام وقت با نوک پنجه به دور من می چرخی؟ این کار از رفتار سابقه هم بدتر است.

بیچاره واسیلی ایوانویچ فوراً خود را کنار کشید و گفت: - خوب، بسیار خوب، دیگر کاری ندارم.

اشاراتی که واسیلی ایوانویچ به مطالب سیاسی می کرد نیز به همان ترتیب بی اثر می ماند. یک روز که به امید برانگیختن حس همدردی فرزند خود، واسیلی ایوانویچ سخن از امکان آزادی برزگران و پیشرفت کار ایشان به میان آورد، بازارف با خونسردی اظهار نمود: - دیشب از پشت دیواری می گذشتم و شنیدم بچه های ده ما به جای اشعار قدیم با صدای بلند شعر نویی می خوانند:

دوره جدید پیش می آید
دل احساس عشق می کند!

عجب پیشرفتی!

گاهی بازارف به ده می رفت و به عادت خود، شوخی کنان با دهقانی به گفتگو می پرداخت: - خوب، برادر، بگو بینم عقیده ات راجع به زندگی چیست؟ می گویند تمام قوه و آینده روسیه در شما دهقانان پنهان است و شما فصل جدیدی در تاریخ روسیه خواهید گشود. می گویند شما، هم قانون صحیح و هم زبان صحیح به ما عطا خواهید نمود. - دهقان به این سخنان یا جواب نمی داد یا با کلماتی نامفهوم می گفت: - البته که می تو نیم... ما هم... تا ببینیم چی نصیبمون بشه...

بازارف سخنان او را قطع می کرد و باز می پرسید: - توبه من حالی کن که دنیا

چیست؟ این همان دنیایی است که روی پشت سه ماهی قرار گرفته است؟

موژیک به آرامی با صدای نرم پدرانه ای جواب می داد: - بله باباجان،

همون زمینی که روی سه ماهی واستاده، اما بالاتر از آن البته اراده خداوند است... شما پدران ما هستین... هرچه ارباب سخت گیرتر باشد، موژیک بیشتر از او خوشش می آید.

یک روز که بازارف از این قبیل سخنان می شنید با تنفر شانه‌ها را بالا انداخت و روی خود را برگرداند. مرد دهاتی هم راه خود را پیش گرفت و رفت. دهاتی نسبتاً مسن ترش روی دیگری که ناظر گفتگوی بازارف با دهاتی اول بود از او پرسید: - چی می گفتین، از مالیات عقب افتاده صحبت می کردین؟ موژیک که دیگر اثری از لحن نرم پدران‌اش باقی نبود با بی‌اعتنایی و خشونت گفت: - چه گفتی، از مالیات عقب مانده؟ هیچی، همین طور یک چیزی می گفت، زبانش می خارید. ارباب دیگه، معلومه، مگر چیزی می فهمه. - دهاتی مسن کلمات رفیق خود را تصدیق نمود و گفت: - نه هیچی نمی فهمه. سپس هر دو نفر کلاه‌های خود را تکانی دادند، کمرهایشان را پایین کشیدند و در باب کارها و احتیاج‌های مختلف به گفتگو پرداختند. افسوس، همان بازارفی که از روی تنفر شانه‌ها را بالا می انداخت و به عقیده خود می توانست با دهقانان خوب صحبت کند، آری همان بازارفی که از خود بسیار خاطر جمع بود، نمی توانست حتی حدس زند که در نظر دهقانان مترسکی بیش نیست!

بالاخره بازارف برای خود سرگرمی پیدا کرد: روزی در حضور وی، واسیلی ایوانویچ پای مجروح دهقانی را زخم‌بندی می کرد. دست پیرمرد می لرزید و از عهده بستن نوارها بر نمی آمد. بازارف به او کمک کرد و از آن وقت در عملیات طبی او شرکت نمود، گو این که هم به درمانی که خود می کرد می خندید و هم به شنوایی و خوش اعتقادی پدرش که آن‌ها را فوراً عمل می کرد. تمسخر بازارف ابداً واسیلی ایوانویچ را ناراحت نمی کرد بلکه برعکس موجب دلگرمی او می شد.

واسیلی ایوانویچ اغلب در حالی که چپش را می کشید و بادو انگشت کثیف

لبه پیراهن خانگی خود را به روی شکم نگاه می‌داشت، با لذت فراوان به کلمات بازارف گوش می‌داد و هر قدر سخن و رفتار بازارف غضبناک‌تر می‌نمود او صمیمانه‌تر می‌خندید، به طوری که گاهی تمام دندان‌های سیاه خود را در معرض نمایش می‌گذاشت و گاهی او هم آن کلمات و رفتار بی‌معنی و مضحک پسر خود را تقلید می‌نمود. مثلاً تا چند روز در هر مورد بی‌جهت می‌گفت: - خوب، این دیگر جزء بیست و نهم است^۱. - این جمله را بازارف هنگامی که فهمیده بود پدرش برای دعای صبح، سحر به کلیسا می‌رود، به مسخرگی ادا کرده بود.

روزی واسیلی ایوانویچ به زن خود گفت: - شکر خدا را که دیگر غمگین نیست! اگر بدانی چگونه امروز به من توپید. - فکر این که چنان معاونی مانند بازارف دارد، پیرمرد را بی‌نهایت خوشحال و مفتخر می‌کرد. در یکی از جمعه‌بازارها، هنگامی که واسیلی ایوانویچ به یکی از زنان دهاتی که کت مردانه به برداشت، یک شیشه و یک جعبه روغن سفید می‌داد گفت: - تو جان من، باید هر آن از خدا ممنون باشی که پسر مهمان من است. تو را با آخرین روش علمی مداوا می‌کنم، خوب می‌فهمی؟ ناپلئون امپراطور فرانسه هم از این بهتر طبیعی نداشت.

زن دهاتی دیگری که خودش نمی‌توانست دردش را شرح دهد، پشت سر هم تعظیم می‌کرد و برای ابراز امتنان پیوسته دست خود را به زیر بغلش می‌برد تا چهار عدد تخم مرغی را که در گوشه‌ای پوییده بود، بیرون آورد و تقدیم نماید.

بازارف حتی یکبار دندان دوره گردی را که با متاع خوب خود از آن حوالی می‌گذشت کند و گرچه این دندان چیز فوق‌العاده نبود اما واسیلی ایوانویچ آن را

۱. ترجمه تحت‌اللفظ عبارتی که در متن روسی آمده از این قرار است: «این دیگر نهمین کار است».

مانند شیئی کمیاب نگاه داشت و به آلکسی کشیش نشان داد و بارها تکرار کرد:
- نگاه کنید چه ریشه‌هایی. عجب قوه‌ای دارد یوگینی، باور کنید مرد تاجر روی
هوا بلند شد... گمان می‌کنم درخت بلوط هم از جا کنده می‌شد.
آلکسی کشیش که نمی‌دانست جواب پیرمرد را چه بگوید و چگونه خود را
از دست آن مرد ذوق‌زده نجات دهد، بالاخره سری تکان داد و گفت: - محشر
کرده است.

یک روز یکی از دهقانان ده همسایه، برادر حصبه‌ای خود را نزد واسیلی
ایوانویچ آورد. بیمار بیچاره، دمر، به روی بسته‌ای از گاه افتاده بود و جان
می‌کند. لکه‌های تیره‌ای بدن او را پوشانده بود. بیمار مدتی پیش از هوش رفته
بود. واسیلی ایوانویچ از این که کسی زودتر به فکر کمک از علم طب نیفتاده بود،
اظهار تأسف نمود و گفت که نجاتی برای مریض متصور نیست. حقیقتاً هم مرد
دهاتی برادر خود را به خانه نرساند زیرا وی در گاری، میان راه، جان سپرد.
سه روز بعد بازارف وارد اتاق پدر شد و از او پرسید که سنگ جهنم دارد یا
خیر؟

- دارم. می‌خواهی چه کنی؟

- می‌خواهم... زخم کوچکی را بسوزانم.

- برای که؟

- برای خودم.

- چطور برای خودت، برای چه؟ چه زخمی؟ کجا؟

- این جا روی انگشتم. من امروز به دهی که مرد حصبه‌ای را از آن جا آورده

بودند رفتم، دیدم آن‌ها به فکر شکافتن مرده افتاده‌اند، من هم مدتی بود چنین

تمرینی نکرده بودم.

- خوب؟

- خوب، من هم از طبیب محلشان اجازه خواستم... و دستم را بریدم.

ناگهان رنگ واسیلی ایوانویچ سفید شد. بی آن که کلمه‌ای ادا کند، به اتاق خود دوید و فوراً با تکه سنگ جهنم برگشت. بازارف می‌خواست آن را بگیرد و برود اما واسیلی ایوانویچ به استغاثه درآمد: - تو را به خدا بگذار من خودم این کار را بکنم.

بازارف لبخندی زد و گفت: - عجب عاشق این‌گونه عملیات هستی.
- خواهش می‌کنم شوخی نکن، انگشت را نشان بده، زخم بزرگ نیست، آیا درد می‌کند؟

- بیشتر فشار بده، نترس.

واسیلی ایوانویچ بی حرکت ایستاد و پرسید: - یوگینی، چه فکر می‌کنی، بهتر نیست این را با آهن سرخ داغ کنیم؟

- این کار را می‌بایست زودتر می‌کردم. اکنون راستش را بخواهی، سنگ جهنم هم لازم نیست. اگر من مبتلا شده باشم، دیگر دیر شده و کار از کار گذشته است.

واسیلی ایوانویچ به لکنت افتاد و گفت: - چطور... دیر است...

- البته، از آن وقت تا به حال چهار ساعت و خرده‌ای گذشته است.

واسیلی ایوانویچ باز زخم را کمی سوزاند و پرسید: - مگر طبیب محل خودش سنگ جهنم نداشت؟

- خیر.

- چطور ممکن است، خدایا! طبیب و چنین چیز لازمی را نداشته باشد؟!

- ایکاش می‌توانستی ابزار کارش را ببینی - و با این کلمات بازارف

خارج شد.

تا شب و حتی روز بعد واسیلی ایوانویچ پیوسته دلیلی می‌جست که وارد اتاق پسرش شود و هرچند یکبار هم سخنی از زخم او به میان نیاورد و از موضوع‌های مختلف دیگر صحبت می‌کرد، اما به قدری دقیق به چشم بازارف

خیره می‌شد و به قدری نگران احوال وی بود، که بازارف طاقت نیاورد و او را تهدید به مسافرت کرد.

واسیلی ایوانویچ قول داد دیگر مضطرب نباشد، خصوصاً که آرینا و لاسونا نیز با این‌که از جریان امر اطلاعی نداشت، مزاحم پیرمرد شده بود که چراهیچ نمی‌خواهد و حالش دگرگون گشته است.

دو روز تمام واسیلی ایوانویچ خودداری نمود، هرچند از قیافه بازارف که تحت مراقبت مخفیانه وی بود ابداً خوشش نمی‌آمد... روز سوم سرناهار پیرمرد دیگر نتوانست طاقت بیاورد. بازارف سر خود را به زیر انداخته بود و دست به هیچ غذایی نمی‌زد. واسیلی ایوانویچ با بی‌اعتنایی ظاهری پرسید: - یوگینی، چرا چیزی نمی‌خوری؟ غذاگویا خوب پخته شده باشد.

- میل ندارم و به این جهت نمی‌خورم.

- اشتها نداری؟ - و بعد با صدای لرزان اضافه کرد - سرت هم درد می‌کند؟

- بله، چرا که درد نکند؟

آرینا و لاسونا قدر را علم و گوش‌ها را تیز کرد. پیرمرد دنباله سؤالات خود را گرفت و گفت: - یوگینی، خواهش می‌کنم عصبانی نشو. آیا اجازه می‌دهی نبضت را بگیرم؟

بازارف برخاست و گفت: - من بدون این‌که نبضم را بگیرم، می‌توانم بگویم

که تب دارم.

- لرز هم کرده‌ای؟

- بله، لرز کرده‌ام. می‌روم بخوابم و شما هم قدری عرق بید برایم بدهید

بیاورند. لابد سرما خورده‌ام.

آرینا و لاسونا سری تکان داد و گفت: - بی‌خود نبود که دیشب صدای

سرفهات را می‌شنیدم.

- بله، یقیناً سرما خورده‌ام - و با این کلمات بازارف از اتاق خارج شد.

آرینا و لاسونا مشغول تهیه چای شد. اما واسیلی ایوانویچ به اتاق مجاور رفت و بدون صدا سر خود را در دست گرفت.
بازارف آن روز دیگر برنخاست و تمام شب را در خواب سنگین فرو رفته بود.

ساعت یک صبح به زحمت چشم گشود و در نور خفیف شمایل، چهره رنگ پریده پدر را که به رویش خم شده بود دید، و دستور داد که دور شود. پیرمرد اطاعت کرد ولی فوراً با نوک پنجه دوباره وارد اتاق گردید و از پشت در گنجه مواظب پسر خویش شد.

آرینا و لاسونا نیز به رختخواب نرفت و هر آن از لای در سری می کشید تا ببیند ینوشا چگونه نفس می کشد و شوهرش چه می کند، ولی جز پشت خمیده واسیلی ایوانویچ چیز دیگری نمی دید و همین او را تا حدی تسکین می داد.

صبح بازارف سعی کرد برخیزد اما سرش گیج رفت و خون از بینیش سرازیر شد و مجبور شد دوباره بخوابد. واسیلی ایوانویچ بی صدا از او مراقبت می نمود. آرینا و لاسونا داخل اتاق پسرش شد و حالش را پرسید. بازارف به اختصار گفت: - بهترم - و روی خود را به دیوار کرد. واسیلی ایوانویچ با دست به سوی زنش اشاره کرد. او هم لبان خود را از ترس این که مبادا به گریه افتد، گزید و فوراً خارج شد.

تمام خانه گویی تیره و تار شده بود. صورت‌ها کشیده به نظر می رسید. سکوت مطلق حکمفرما شد. خروس پرسر و صدایی را که همیشه در حیاط قدم می زد، به ده بردند. بیچاره حیوان تا مدتی نمی خواست بفهمد که با او چه کار دارند.

بازارف همچنان رو به دیوار دراز کشیده بود. واسیلی ایوانویچ سعی نمود سوالات مختلفی از او بکند ولی سوالات او بازارف را خسته می کرد. پیرمرد در صندلی راحتی خود بی حرکت می ماند و فقط گاه گاه رگ انگشتان خود را

می شکست. چند بار به باغ رفت و مانند مجسمه مات و مبهوت در نقطه‌ای می ایستاد (علامت تعجب این روزها از صورت وی محو نمی شد) و باز به نحوی که از بازپرسی های زن خود در امان باشد، به اتاق پسر خویش مراجعت می کرد. اما آرینا و لاسونا بالاخره دست او را گرفت و با تشنج و تهدید پرسید: - آخر چه دردی داری؟ پیرمرد دفعه‌تاً به خود آمد و خویشتن را مجبور کرد جوابی دهد و تبسمی نماید ولی ناگهان متوجه شد که به جای تبسم با صدای بلند خنده می نماید.

از صبح واسیلی ایوانویچ عقب طبیب فرستاده بود و لازم دانست که پسر خود را از این امر مطلع سازد، تا وی بعداً عصبانی نشود. بازارف ناگهان روی تخت چرخید، نگاهی طولانی ولی بی حال، به پدر خود نمود و آب خواست. واسیلی ایوانویچ به او آب داد و ضمناً دستی هم به پیشانی وی کشید. بازارف می سوخت. پس از لحظه‌ای بازارف با صدایی گرفته و آهسته گفت: - پدر، کار من خراب است. من مبتلا شده‌ام و چند روز دیگر مرا به خاک خواهی سپرد. واسیلی ایوانویچ مثل این که به پاهایش ضربه‌ای وارد آمده باشد، تکانی خورده و به زحمت گفت: - یوگینی، چه می گویی؟ خدا عمرت دهد، سرما خورده‌ای.

- بس است، از طبیب شایسته نیست که چنین بگوید. همه علائم ابتلا مشهود است... تو خودت می دانی.

- علائم ابتلا کجا بود... یوگینی، دست بردار.

بازارف آستین خود را بالا زد و لکه‌های مهلک سرخ را به پدر نمود و گفت:

- پس این چیست؟

واسیلی ایوانویچ لرزید و مانند یخ سرد شد و پس از لحظه‌ای گفت: -

فرضاً... فرضاً... چیزی شبیه به ابتلا باشد...

بازارف گفت: - «پی‌امی»^۱ است.

- خوب، بله چیزی مثل «اپیدمی».

بازارف واضح و با خشونت گفت: - می‌گویم «پی‌امی»... مگر به همین

زودی جزوه‌ها را فراموش کرده‌ای؟

- بله، بسیار خوب، هرچه می‌گویی صحیح است... اما تو را معالجه

خواهیم کرد.

- این که شعر است، ولی صحبت بر سر چیز دیگری است. من منتظر نبودم

به این زودی بمیرم. این اتفاق راستش را بخواهی، بسیار نامطبوع است. تو و

مادرم از ایمان قوی خود استفاده کنید و کمک بطلبید... موقع خوبی است که آن

را مورد امتحان بگذارید. - و پس از آن که قدری آب نوشید گفت - می‌خواهم...

تا سرم هنوز به اراده خودم کار می‌کند، از تو خواهشی کنم... فردا یا پس فردا

مغز من چنان که می‌دانی از کار استعفا خواهد کرد. من اکنون هم یقین ندارم که

واضح صحبت می‌کنم یا خیر. موقعی که دراز کشیده بودم، به نظرم می‌آمد که

در اطرافم سگ‌های قرمز می‌دوند و تو هم مثل این که من قرقاولی باشم، مرا

می‌پایی... مثل این است که منگ شده‌ام... آیا تو حرف‌های مرا خوب می‌فهمی؟

- یوگینی، چه می‌گویی، تو کاملاً واضح و آن‌طور که باید صحبت می‌کنی.

- بهتر... تو گفتی که عقب طبیب فرستاده‌ای... این برای دل خودت بود...

حال برای دل من هم کاری کن، قاصدی را بفرست...

پیرمرد پرسید: - نزد آرکادی نیکلایویچ؟

بازارف با تفکر پرسید: - آرکادی نیکلایویچ کیست؟... هان بله، آن جوجه،

خیر با او کاری نداشته باش. او اکنون مرغ خانگی شده است... تعجب نکن هنوز

هدیان نمی‌گویم. ولی تو کسی را نزد آدینسوا... آنا سرگیونا، که یکی از ملاکین

۱. Pyohémie، در اصل کلمه‌ایست یونانی به معنی چرک و خون، و مراد از آن عارضه یا

علامت کسالتی است که ممکن است در اثر امراض میکروبی حاصل شود.

همین نواحی است بفرست... آیا او را می‌شناسی (واسیلی ایوانویچ با سر اشاره مثبت نمود) بگو یوگینی بازارف سلام می‌رساند و دستور داده است که بگویم دم مرگ است. خواهش را انجام خواهی داد؟

– البته که انجام می‌دهم... اما مگر چنین چیزی ممکن است که تو... بمیری؟ یوگینی، خودت قضاوت کن که در آن صورت تکلیف من چه خواهد بود؟

– این را من نمی‌دانم... ولی قاصدی بفرست.

– هم اکنون می‌فرستم و خودم نامه را می‌نویسم.

– خیر لازم نیست فقط بگو که دستور داده است سلامش را برسانند... چیز دیگری لازم نیست... خوب، اکنون برویم پیش سگ‌هایم. عجیب است، می‌خواهم به فکر مرگ باشم ولی نمی‌شود فقط یک لکه می‌بینم و بس. – بازارف باز رو را به طرف دیوار کرد.

واسیلی ایوانویچ از اتاق کار خود بیرون آمد و به سوی اتاق خواب زنش رفت و در مقابل شمایل مقدس به سجده افتاد و ناله کنان گفت: – دعا بخوان، آرینا. دعا بخوان، پسرمان دارد می‌میرد.

طیب، همان طیب محلی که در بساطش سنگ جهنم نبود، آمد و پس از معاینهٔ مریض صلاح دید که روش انتظار را در پیش گیرند، ضمناً چند کلمه‌ای هم در امکان بهبود یافتن بیمار بر زبان راند.

بازارف پرسید: – آیا هنوز برایتان اتفاق نیفتاده است اشخاصی به حال من باشند و به بهشت نروند؟ با این کلمات بازارف پایهٔ میز سنگینی را که در کنار نیمکت ایستاده بود، به دست گرفت و آن را تکانی داد و از جا بلند کرد و با تلخی گفت: – قوه را ببینید! همهٔ قوه این جاست و باید مرد... آن پیرمرد اقلأ وقت کرده بود که از زندگی سیر شود، اما من؟... بیا و مرگ را انکار کن. خیر، مرگ تو را انکار خواهد کرد. – و پس از چند لحظه پرسید: – چه کسی آن جا گریه می‌کند؟ مادر؟ بیچاره، به چه کسی اکنون بُرش عالی خود را تعارف خواهد

کرد؟ اما تو هم واسیلی ایوانویچ، مثل این است که غمگینی؟ خوب، اگر مسیحیت کمک نمی‌کند پس فیلسوف باش، مانند رواقیون باش، مگر تو به خود نمی‌بالیدی که فیلسوف هستی؟

واسیلی ایوانویچ با ناله فریاد زد: - من چه فیلسوفی هستم؟ و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.

حال بازارف هر ساعت بدتر می‌شد. مرض چنان‌که در مورد مسمومیت‌های جراحی پیش می‌آید، به سرعت ریشه می‌دوانید. بازارف هنوز حافظه خود را از دست نداده بود و ملتفت می‌شد که به او چه می‌گویند. او هنوز مقاومت می‌کرد... دست‌ها را گره کرده زیر لب زمزمه می‌نمود: - نمی‌خواهم هذیان بگویم، این دیگر چه مزخرفی است! - و فوراً علاوه می‌کرد - خوب... ده منهای هشت چقدر می‌شود؟

واسیلی ایوانویچ مانند دیوانگان قدم می‌زد و هر آن راهی را برای مداوا پیشنهاد می‌کرد و متصل پای پسر خود را می‌پوشانید و به زحمت دستور می‌داد: - در ملافه تر بیچیدش... باید استفراغ کند... شکمش را باد کنید... خونس را بگیرید.

طیب که به اصرار پیرمرد مانده بود و سخنان او را تأیید می‌کرد، به بیمار لیموناد می‌داد و برای خود نیز گاهی چیق و گاهی «چیزی گرم‌کننده و مقوی» یعنی ودکا می‌طلبید.

آرینا و لاسونا روی صندلی کوتاهی که دم در بود قرار گرفته بود و فقط گاه گاهی برای دعا خواندن دور می‌شد. چند روز پیش آینه میز آرایش از دست او رها شد و به زمین افتاد و شکست. آرینا و لاسونا مانند همیشه این امر را به فال بد گرفت و حتی آنفیسانتوانسته بود که در این مورد به او دلداری دهد.

تیموفئیچ به منزل آدینسو و رفته بود.

بازارف شب بدی گذرانید... تب شدیدی او را رنج می‌داد. دم صبح حالش

بهتر شد و خواهش کرد که مادرش سرش را شانه نماید. سپس دست او را بوسید و دو جرعه چای نوشید. واسیلی ایوانویچ کمی جان گرفت و گفت: - خدا را شکر بحران است، بحران گذشت.

بازارف با لبخند تلخی گفت: - عجب، بین که یک کلمه چه تأثیری دارد! همین که آن را پیدا کرد و گفت «بحران است»، کمی تسکین یافت... جای تعجب است که انسان می‌تواند آن قدر به کلمه‌ای معتقد باشد. اگر به او بگویند احق ولی نزنندش غمگین می‌شود. اما چنانچه عاقلش بخوانند و دیناری هم به او ندهند راضی و خوشحال می‌گردد.

این نطق کوچک بازارف، واسیلی ایوانویچ را به یاد «اداهای» او انداخت و افسرده نمود. اما در حالی که متظاهر به کف زدن شد، با شوق تکرار کرد: - آفرین، آفرین خیلی خوب گفتی، مرحبا!

بازارف تبسم محزونی کرد و پرسید: - خوب پس به نظر تو بحران شروع نشده... یا گذشته است؟

واسیلی ایوانویچ جواب داد: - من می‌بینم که حالت بهتر است و همین مرا خوشحال می‌کند.

- بسیار خوب، خوشحالی تا به حال به کسی ضرری نرسانده است. بگو ببینم پیش آن خانم، یادت هست، فرستادی یا نه؟

بهبود بازارف زیاد طول نکشید. حملهٔ مرض باز شروع شد. واسیلی ایوانویچ در پایین پای بیمار نشست. مثل این بود که رنج نهانی مخصوصی پیرمرد را عذاب می‌داد. چندبار خواست شروع به صحبت کند اما نتوانست، بالاخره گفت: - یوگینی، پسر، عزیزم، جانم - این نداهای خارق‌العاده در بازارف مؤثر افتاد... یوگینی سر خود را کمی برگرداند. مثل این که می‌خواست خود را از زیر فشار سنگین فراموشی خلاص کند. گفت: - چه می‌گویی پدرم؟ - یوگینی!... - واسیلی ایوانویچ در مقابل پسر خود به زانو درآمد گو این که

بازارف چشمان خویش را بسته بود و نمی توانست او را ببیند - یوگینی حالت بهتر است، انشاءالله که شفا می یابی، اما از موقع استفاده کن و من و مادرت را دلداری بده، وظیفه مسیحیت خود را به جا آور. خدایا من چگونه می توانم چنین چیزی به تو بگویم؟ کار و حشتناکی است اما وحشتناک تر... یوگینی آخر برای ابد... فکر کن چه خواهد شد... صدای پیرمرد برید اما صورت پسرش، هرچند که هنوز با چشمان بسته آرمیده بود، حال عجیبی به خود گرفت و بالاخره به صدا درآمد: - اگر این امر به شما دلداری می دهد، من ابایی ندارم، اما گویا عجله موردی نداشته باشد. تو خودت می گویی که حالم بهتر است. - بله، یوگینی، بهتر است. اما که می داند، این کار خواست خداوند است و اگر وظیفهات را انجام دهی...

بازارف سخنان وی را قطع کرد و گفت: - خیر، من صبر می کنم. من با تو موافقم که بحران فرار سیده است. و اگر هم من و تو اشتباه کرده باشیم... خوب چه می شود کرد، برای اشخاص بی هوش هم طلب غفران می کنند. - یوگینی، آخر چطور ممکن است...؟

- من صبر خواهم کرد. اکنون هم می خواهم بخوابم، مزاحمم نباش - و با این سخنان بازارف سر خود را به جای اول نهاد.

پیرمرد برخاست، در صندلی راحتی خود نشست و چانه خود را به دست گرفت و شروع به گزیدن انگشتان نمود... ناگهان صدای کالسکه، صدایی که در سکوت ده بسیار محسوس است، به گوش رسید. چرخ های سبک نزدیک تر و نزدیک تر می شد. دیگر صدای شیهه اسبها هم شنیده می شد... واسیلی ایوانویچ از جا برجست و دم پنجره دوید. کالسکه دو نفره چهار اسبه ای وارد باغچه او شد. بدون این که بفهمد چرا و برای چه، پیرمرد با شوق و شغف مخصوص، به سوی جلو خان منزل دوید... پیشخدمت مرتبی در کالسکه را باز نمود. زنی که به روی صورت تور مشکی انداخته بود و پالتوی سبک سیاهی بر

تن داشت، از کالسکه بیرون آمد و گفت: - من آدینسوا هستم. آیا یوگینی واسیلیویچ زنده است؟ شما پدر ایشان هستید؟ من با خود طبیب آورده‌ام. واسیلی ایوانویچ بی‌اراده فریاد کرد: - فرشته، فرشته خیر! - و دست او را گرفت و با تشنج به لبان خود چسبانید. در این بین طبیب آنا سرگیونا که مرد کوچک عینکی بود و قیافه‌ای آلمانی داشت بدون تعجیل از کالسکه پایین آمد. - بله زنده است، یوگینی من زنده است و اکنون نجات خواهد یافت. آرینا، آرینا، نزد ما فرشته‌ای از آسمان...

پیرزن از اتاق پذیرایی بیرون دوید و گفت: - خدایا چه شده است؟ - و بدون این که چیزی بفهمد در همان حیاط به پای آنا سرگیونا افتاد و پیراهن وی را بوسیدن گرفت.

آنا سرگیونا به عجله می‌گفت: - چه می‌کنید؟ برخیزید، چه می‌کنید؟ - اما آرینا و لاسونا سخنان او را گوش نمی‌داد و واسیلی ایوانویچ هم پشت سر هم تکرار می‌کرد: - فرشته است، فرشته.

بالاخره طبیب تازه وارد با کمی عصبانیت ابتدا به آلمانی و سپس به روسی شکسته‌ای پرسید: - مریض کجاست؟

واسیلی ایوانویچ به هوش آمد و گفت: - این جا، این جاست، دنبال من بفرمایید و به آلمانی اضافه کرد:

- همین جاست بفرمایید آقای همکار.

مرد آلمانی تعجبی نمود و نیش خود را گشود.

واسیلی ایوانویچ او را به اتاق دفتر خود هدایت نمود، سپس سر خود را به گوش بازارف گذاشت و گفت: - طبیب آنا سرگیونا آدینسوا و خود ایشان این جا هستند.

بازارف چشمان خود را به گردش درآورد و گفت: - او این جاست... می‌خواهم او را ببینم.

– یوگینی، تو ایشان را خواهی دید... اما ابتدا باید با آقای دکتر صحبت کرد. من برایشان تمام شرح بیماریت را خواهم داد زیرا سیدور سیدورویچ^۱، طبیب محل رفته است، و بعد با ایشان مشورت مختصری خواهیم کرد. بازارف نگاهی به مرد آلمانی نمود و گفت: – بسیار خوب، زودتر صحبتتان را بکنید ولی نه به زبان لاتین چون من که معنی «دارد می‌میرد» را به لاتین می‌فهمم.

طبیب تازه‌وارد روی خود را به واسیلی ایوانویچ نمود و به آلمانی گفت: – این آقا گویا زبان آلمانی را می‌فهمد...

پیرمرد سخنان او را قطع کرد و ابتدا به آلمانی و سپس به روسی گفت: – بهتر است روسی صحبت کنیم. – طبیب آلمانی مکثی کرد و به روسی شکسته‌ای گفت: – آهان چنین است... خیلی خوب.

مشورت طبی شروع شد.

پس از نیم ساعت آنا سرگیونا به همراهی واسیلی ایوانویچ وارد اتاق دفتر شد. دکتر آلمانی آهسته به او گفت که امیدی به بهبود بیمار نیست.

آنا نگاهی به بازارف نمود... و همان دم در ایستاد، زیرا چهره‌ی برافروخته و نیمه‌جان بازارف با چشمان تاری که متوجه او بود او را به جای خود می‌خکوب کرد. آنا وحشت عجیبی کرد و ناگهان با خود اندیشید:

«اگر بازارف را حقیقتاً دوست می‌داشتم، حتماً اکنون احساس دیگری می‌کردم.»

بیمار به زحمت گفت: – متشکرم، من چنین انتظاری نداشتم، کار نیکی کردید... این هم بار دیگری که قرار بود یکدیگر را ببینیم. – آنا سرگیونا به قدری مهربانند که...

بازارف سخنان پدر را قطع کرد و گفت: - پدر، ما را تنها بگذار.
- آنا سرگیونا، شما اجازه می‌دهید؟ گویا اکنون دیگر... - و با سر اشاره به
بدن بی‌جان خود نمود.

واسیلی ایوانویچ خارج شد و بازارف به سخنان خود ادامه داد: - متشکرم،
این کار شاهانه بود. می‌گویند شاهان هم بیماران مردنی را عیادت می‌کنند.
- یوگینی واسیلیویچ، من امیدوارم...

- ای آنا سرگیونا، بیا بید و بی‌پرده سخن گوییم. کار من تمام است. زیر چرخ
زندگی افتاده‌ام و معلوم می‌شود فکر آینده را کردن لزومی نداشته است... مرگ
شوخی قدیمی است ولی برای هر کس تازگی دارد. تا به حال که هنوز
نمی‌ترسم... بعد هم بی‌هوشی فرا خواهد رسید و... خوب چه بگویم... من شما را
دوست می‌داشتم، این موضوع سابقاً هم معنی نداشت، اکنون دیگر به طریق
اولی بی‌معنی است... عشق عبارت از شکل و هیئتی است و هیئت خود من دارد
از هم می‌پاشد. بهتر است بگویم که... شما بسیار خوبید و اکنون هم که
ایستاده‌اید به قدری زیبا بید...

آنا سرگیونا بی‌اراده بر خود لرزید. بازارف به سخنان خود ادامه داد: - نه،
مضطرب نباشید... آن‌جا بنشینید... نزدیک من نباشید. مرض من مسری است.
آنا سرگیونا به سرعت از اتاق عبور کرد و به روی صندلی راحتی کنار تختی
که بازارف در آن خوابیده بود نشست. بازارف زیر لب زمزمه کرد: - چه
بزرگواری... به، چه نزدیک آمده‌اید... به این جوانی و تازگی و تمیزی... و در این
اتاق پلید! خوب خدا حافظ، پیر شوید... این بهترین نعمت‌هاست... تا فرصت
است از زندگانی استفاده کنید... ببینید که چه منظره زشتی... کرمکی له شده
است و هنوز می‌خواهد قد علم کند. اما او هم آرزوها داشت و فکر می‌کرد
«کارهای زیادی انجام خواهم داد و نخواهم مرد، وظایفی دارم، من پهلوانم!»
اما اکنون، تمام مقصود پهلوان در آن است که به آبرومندی بمیرد. گویا این که این

امر مربوط به کسی نیست... با این همه اظهار عجز نخواهم کرد.
 بازارف ساکت شد و با دست عقب لیوان خود گشت. آنا سرگیونا از ترس
 آهسته نفس می کشید و بدون این که دستکش را درآرد، به او آب داد.
 بازارف باز شروع به صحبت نمود: - مرا فراموش خواهید کرد. مرده رفیق
 زنده نیست. پدرم به شما خواهد گفت که روسیه شخص مهمی را از دست داده
 است... این حرف ها مزخرف است... ولی اعتقاد پیرمرد را متزلزل نکنید.
 مقصود این است که طفل نگرید... مادرم را هم نوازش کنید. چنین اشخاصی را
 در تمام دنیای بزرگ خودتان، حتی در روز روشن هم، با چراغ مشکل است
 بیابید... روسیه به من احتیاج دارد؟... نه، معلوم می شود احتیاجی ندارد، اصلاً
 به چه کسی احتیاج دارد؟ به کفاش محتاج است، به خیاط محتاج است...
 قصاب، گوشت می فروشد... قصاب... صبر کنید من هدیایان می گویم.. این جا
 جنگل است... - و بازارف دست خود را به روی پیشانی گذارد.
 آنا سرگیونا به روی او خم شد و گفت: - یوگینی واسیلیویچ، من این جا
 هستم.

بازارف فوراً دست او را گرفت کمی بلند شد و ناگهان با صدای محکمی
 گفت: - خدا حافظ - چشمانش برق مخصوصی زد - خدا حافظ گوش کنید...
 من که شما را آن دفعه نبوسیدم... چراغ بی روغن را فوتی کنید و بگذارید
 خاموش شود...

آنا سرگیونا لبان خود را به پیشانی بازارف چسبانید.
 بازارف سرش را به روی بالش گذارد و گفت: - بس است. اکنون تاریکی...
 آنا سرگیونا آهسته از اتاق بیرون رفت.

واسیلی ایوانویچ آهسته از او پرسید: - چطور است؟
 آنا با صدایی که به زحمت شنیده می شد جواب داد: - به خواب رفته است.
 بازارف دیگر بیدار نشد. طرف شب کاملاً بی هوش شد و روز بعد مرد.

آلکسی کشیش مراسم دینی را در باره‌اش اجرا کرد. وقتی مراسم مذهبی را به جا آوردند و روغن مقدس به سینه‌ی بازارف خورد، یک چشم وی باز شد و گویی از دیدن کشیش، با لباس رسمی و قندیل پردود و شمع‌های جلوی شمایل، حالی شبیه به تشنج و حشت‌انگیز بر صورت بی‌جان او نقش بست.

هنگامی که بازارف آخرین نفس را کشید و صدای آه و زاری از ساکنین خانه برخاست، واسیلی ایوانویچ از خود بی‌خود مشت‌ها را گره کرده بود، تهدیدکنان فریاد می‌زد: - گفته بودم که کفر خواهم گفت، بله کفر خواهم گفت. - آرینا و لاسونا اشک ریزان خود را به گردن او آویخت و هر دو به خاک افتادند.

آنفیسا بعداً در اتاق خدمه می‌گفت: همان‌طور در کنار یکدیگر نشسته و سر خود را مانند بره‌ها، هنگام ظهر، به زیر افکنده بودند. اما گرمای ظهر می‌گذرد و به دنبال آن عصر و پس از آن هم شب می‌آید و سپس هنگام بازگشت به پناهگاه ساکت و آرام فرا می‌رسد. به پناهگاهی که خسته‌دلان و فرسودگان به خواب شیرین فرو می‌روند.

شش ماه گذشت. زمستان سفید با سکوت مطلق و برف شکننده و هوای سرد بدون ابر و آسمان زمردین رنگ پریده بر چهره سرخ مردم حکمفرما بود. درختان از ورقه نازک برف مستور بودند. بر سر دودکش‌ها دوده مانند شب‌کلاهی حلقه زده بود، بخار گرم از درهای باز منازل بیرون می‌ریخت و اسبان سرمازده سعی می‌کردند با تند دویدن خود را گرم کنند.

ماه ژانویه بود. روز داشت به آخر می‌رسید. سرمای غروب هوا را منقبض‌تر می‌نمود. شفق خون‌آلود به سرعت خاموش می‌شد. از پنجره‌های خانه مارینو روشنایی چراغ هویدا بود. پراکفتیچ در فراک مشکی و دستکش‌های سفید، با وقار مخصوص مشغول چیدن میز هفت نفره بود.

یک هفته پیش دو عروسی بسیار آرام و تقریباً بدون شاهد بین فنیچکا با نیکلای پتروویچ، و آرکادی با کاتیا، در کلیسای کوچک محلی برگزار شد و در همان شب هم نیکلای پتروویچ به افتخار برادر خود که برای انجام برخی کارها به مسکو می‌رفت، ناهار خداحافظی می‌داد. آنا سرگیونا نیز پس از عروسی و بخشیدن هدایای گرانبها به عروس و داماد جوان، به مسکو رهسپار شد.

درست ساعت سه بعدازظهر همه سر میز جمع شدند. میتیا را هم آورده، سر همان میز نشانده بودند. تازگی برای او پرستاری استخدام کرده بودند که

دستمال سفید آهاری مخصوص به سر می بست.

پاول پتروویچ بین کاتیا و فنیچکا جای گرفته بود و هر کدام از شوهران در کنار زن خود نشسته بودند.

آشنایان ما گویی همه در این اواخر تغییر کرده بودند. همهٔ ایشان چنان می نمودند که رشیدتر و زیباتر شده بودند. فقط پاول پتروویچ لاغر شده بود و این لاغری به صورت او بیش از پیش حالت ظرافت و آقایی می داد... بله فنیچکا هم تغییر کرده بود... وی بالباس نو ابریشمی و روبانی مخملی به روی گیسوان، و زنجیر طلایی که به گردن داشت، با کمال آرامش و احترام در جای خود نشسته بود. این حس احترام نسبت به خود او و هر چیزی که او را احاطه می کرد معطوف شده بود. وی چنان تبسم می نمود که به نظر می رسید می خواست بگوید «مرا ببخشید، تقصیر از من نیست.» و نه تنها او بلکه همه متبسم بودند و همه مثل این بود که معذرت می خواهند.

همه تا حدی ناراحت و غمگین ولی روی هم رفته سعادتمند می نمودند. هر کس به منتها درجه از دیگری پذیرایی می کرد و چنان می نمود که همه قرار گذاشته بودند کمدی بازی کنند. کاتیا از همه آرام تر به نظر می رسید و با اطمینان به اطراف خویش نگاه می کرد. به خوبی احساس می شد که نیکلای پتروویچ در این مدت کوتاه فرصت کرده بود او را از صمیم قلب دوست بدارد. قبل از پایان ناهار نیکلای پتروویچ برخاست، جام شراب را به دست گرفت و خطاب به پاول پتروویچ اظهار کرد:

– تو ما را ترک می کنی... تو ما را ترک می کنی، برادر عزیزم، ولی البته نه برای مدت طولانی. با این همه من نمی توانم خودداری کنم از این که بگویم تا چه حد... عیب سر آن است که ما عادت به خطابه نداریم. آرکادی، تو چیزی بگو.

– خیر پدرجان، من خود را حاضر نکرده ام.

بسیار خوب، من خود حاضریم. برادرجان، اجازه بده از صمیم دل تو را در

آغوش کشم و سعادتت را آرزو کنم. تمنا دارم زودتر نزد ما برگردی.

پاول پتروویچ با همه و حتی با میتیا روبوسی نمود. با فنیچکا علاوه بر این که روبوسی کرد، بر دستش هم که هنوز آن را به زیبایی و وقار دست سایر خانم‌ها دراز نمی‌کرد، بوسه‌ای زد و آن‌گاه در حالی که جام دوم شراب را به لبان خود نزدیک کرد، آه عمیقی کشید و گفت: - به سلامتی شما دوستان من. و بعد به انگلیسی، بدون آن که کسی متوجه شود گفت «خدا حافظ.»

همه متأثر بودند. کاتیا به گوش شوهرش گفت: - به یاد بازارف! - و جام خود را به جام او زد. آرکادی در جواب دست او را محکم فشرد اما جرئت نکرد کلمات وی را با صدایی بلند تکرار کند.

گویا دیگر مطلبی نمانده باشد... فقط شاید بعضی از خوانندگان بخواهند بدانند که هر یک از پهلوانان داستان، هم‌اکنون چه می‌کنند. ما حاضریم عطش کنجکاوانه ایشان را سیراب کنیم.

آنا سرگیونا چندی پیش با یکی از مردان روسی که در آینده مقام مهمی را احراز خواهد کرد، از روی عقل، نه از راه عشق عروسی کرد. شوهرش قانون‌گذار بسیار عاقلی است که فکر محکم عملی و اراده‌ای قوی و نطقی زیبا دارد. وی مردیست نسبتاً جوان و مهربان، ولی بسیار خونسرد، حسن تفاهم کاملی بین زن و شوهر حکمفرماست و گویا زندگیشان بالاخره به سعادت و شاید هم به عشق پایان گیرد.

شاهزاده خانم خ... وفات یافت و در همان روز مرگ همه او را فراموش کردند. کیرسانف‌ها، هم پدر و هم پسر در مارینو مستقر شدند و کار و بارشان رو به ترقی است. آرکادی یکی از ملاکین پرشور و باحرارت است و از ملک خود منافع زیاد به دست می‌آورد. نیکلای پتروویچ عضو هیئت انجمن دهات شده است و با کمال قوا انجام وظیفه می‌کند. او پیوسته مشغول بازرسی محل است. نطق‌های مفصل ایراد می‌نماید زیرا عقیده دارد که دهقانان را باید

شیرفهم کرد، یعنی یک امر را چندین بار برایشان تکرار کرد. با این همه وی نه نجبای تربیت شده را که با ظرافت و حزن مخصوصی راجع به پیشرفت صحبت می‌کنند، راضی ساخته است و نه نجبای تربیت نشده را که پیوسته به این «پیشرفت» دشنام می‌دهند. هم در نظر دسته اول و هم در نظر دسته دوم او زیاده از حد نرم می‌نماید.

کاترینا سرگیونا پسری به دنیا آورده و نامش را کولیا گذاشته است. میتیا هم دیگر به خوبی می‌دود و نطق‌های مفصل می‌کند.

فنیچکا پس از شوهر و پسر خود، هیچ‌کس را به اندازه عروس خویش دوست نمی‌دارد و هنگامی که کاتیا پشت پیانو می‌نشیند، حاضر است تمام روز را با او بنشیند و از او جدا نشود.

و اما راجع به پتر: او از شدت حماقت و تکبر به کلی از جا دررفته است. مثلاً به عادت نجبا تمام «ی»ها را مانند «یو» تلفظ می‌کند. اما او هم زن گرفت و زنش که دختر باغبان شهری بود، برایش دارایی قابل توجهی آورد. زن او قبل از عروسی دو نفر از خواستگاران خوب خود را رد کرد زیرا هیچ‌کدام ساعت مچی نداشتند و فقط پتر بود که هم ساعت داشت و هم کفش‌های برقی زیبا.

در «تراس برول»^۱ در شهر درسدن، بین ساعت‌های دو و چهار بعد از ظهر، یعنی در بهترین اوقات تفریح، شما غالباً با مرد پنجاه ساله‌ای روبه‌رو می‌شوید که موهایش سفید شده و آثار بیماری نقرس در او هویدا است. وی هنوز زیبا می‌نماید. بسیار باسلیقه و ظریف لباس می‌پوشد، با ظرافتی که در اثر زندگانی مدام با طبقه اول اجتماع حاصل می‌شود. این مرد پاول پتروویچ می‌باشد. وی برای بهبود حال خویش از مسکو به خارج عزیمت کرد و بالاخره در درسدن سکنی گزید و بیشتر با انگلیس‌ها و مسافرین روسی معاشرت می‌نماید. رفتارش

با انگلیسی‌ها بسیار ساده و محجوب ولی در عین حال برازنده است. انگلیسی‌ها او را کمی کسل‌کننده تشخیص داده‌اند، اما به او مانند یک «جتلمن» کامل احترام می‌گذارند. پاول پتروویچ با روس‌ها خودمانی‌تر است: بغض خود را مخفی نمی‌کند، هم خود و هم آنان را دست می‌اندازد و مسخره می‌کند و همه این کارها را او با ملاحظت و راحتی و ادب انجام می‌دهد. طرفدار عقاید اسلاووفیلی است و مشهور است که در بین نجبای درجه اول، همه او را به عنوان مردی بسیار مرتب و آراسته می‌شناسند. هیچ‌چیز روسی نمی‌خواند، اما روی میز تحریرش زیرسیگاری نقره‌ای به شکل کفش دهقانان روسی قرار گرفته است. مسافرت روسی ما زیاد دور او را گرفته‌اند. ماتوی ایلیچ کولیازین که از جمله مخالفین دولت حاضر است، هنگامی که به آب‌های معدنی «بوهم» می‌رفت سر راه با تشخص زیاد از او دیدن کرد. خود مردم آن سرزمین که اتفاقاً معاشرت زیادی با او ندارند، حس احترام و علاقه زیاد نسبت به وی ابراز می‌کنند. هیچ‌کس نمی‌تواند به سرعت بارون کیرسانف بلیطی برای تأثر کلیسای درباری به دست آورد... وی پیوسته تا آن‌جا که می‌تواند نیکی می‌کند. هنوز کمی حادثه جوست، بیخود نبود که وی را شیرنر می‌خواندند. اما با وجود آنچه گذشت زندگانی برایش دشوار است... دشوارتر از آنچه خود گمان می‌کند... برای درک این موضوع کافی است هنگامی که وی در گوشه‌ای از کلیسای روسی به دیواری تکیه داده و فکر می‌کند و مدتی بی‌حرکت می‌ایستد و لبان خود را با تلخی مخصوص به هم می‌فشرد و بعد ناگهان به هوش می‌آید و آهسته علامت صلیب به روی خود می‌گذارد، به صورت و حرکات وی دقیق شد.

کوکشینا نیز به اروپا عزیمت نمود و اکنون در هایدلبرگ به سر می‌برد و به جای آموختن طبیعیات مشغول تحصیل معماری است و بنا به گفته خود او، در این علم چند قانون تازه کشف کرده است. مانند پیش هنوز هم با دانشجویان

به خصوص دانشجویان فیریک و شیمی جوان روسی که تعداد آنان در هایدلبرگ زیاد است و روزهای اول، استادان صاف و ساده آلمانی را از نظر صائب خود به امور، مبهوت می‌سازند و پس از چندی همان استادان را از بیکاری و تنبلی خویش به حیرت می‌اندازند، رفت و آمد زیاد دارد.

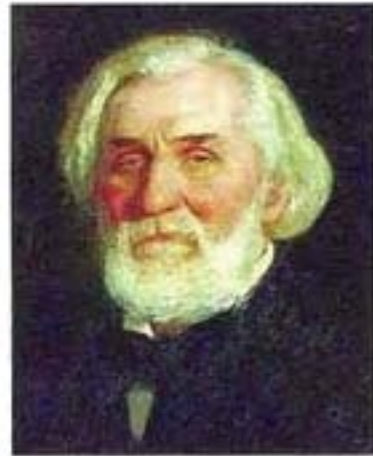
سیتنیکف با دو سه نفر شیمی دانی که اکسیژن را از ازت تشخیص نمی‌دهند و همه چیز را انکار می‌کنند و برای خود احترام زیاد قائلند، معاشرت دارد و امیدوار است به زودی خود نیز در زمره بزرگان درآید. در پترزبورگ تلاش می‌کند و به قول خودش «کار» بازارف را ادامه می‌دهد. می‌گویند چند روز پیش کسی او را زد و او هم بدهکار نماند. سپس در مقاله کوچکی که در یکی از مجله‌های گمنام چاپ کرد، دشمن خود را ترسو و پیش‌آمد مذکور را «طنز» نامید. پدرش هنوز بر او فرمانروایی دارد و زنش مانند قدیم او را احمق و ادیب می‌نامد.

در یکی از گوشه‌های دور افتاده روسیه گورستانی موجود است. مانند تمام گورستان‌های ما، این یکی هم منظره غم‌انگیزی دارد. گودال‌های اطراف آن مدتی است که پر شده. صلیب‌های خاکستری چوبی، به زیر پوش‌هایی که روزی رنگ و رویی داشت، پوشیده و سرنگون گردیده است. سنگ‌های قبور، مثل این که کسی آن‌ها را از زیر فشار دهد، از جای خود کنده شده است. یکی دو درخت کم‌برگ به زحمت سایه مختصری به این مکان می‌دهند و گله‌های گوسفند و بره پیوسته به روی قبرها می‌گردند و می‌چرخند...

بین این قبرها یک قبر است که کسی آن را دست نمی‌زند و حیوانات آن را لگدکوب نمی‌کنند و فقط پرندگان به روی آن فرود می‌آیند و هنگام سحر آواز می‌خوانند. معجری فلزی آن را احاطه می‌کند و دو سرو جوان در دو طرف آن کاشته شده است. در این قبر یوگینی بازارف به خاک سپرده شده است. از ده همسایه غالباً یک زن و شوهر پیر و فرسوده به سراغش می‌آیند. زن و شوهر

دست یکدیگر را گرفته با قدم‌های سنگین به سوی معجر پیش می‌آیند، همان‌جا به زانو می‌افتند و مدتی اشک‌های تلخ می‌ریزند و به سنگ گنگ قبری که پسرشان زیر آن آرمیده خیره می‌شوند، سپس چند کلمه‌ای بین خود رد و بدل می‌کنند، گرد روی قبر را می‌گیرند، شاخه‌ی درختان کاج را راست می‌کنند و باز به دعا می‌پردازند و چنان به نظر می‌رسد که به سختی موفق می‌شوند از این مکانی که در آن، احساس نزدیکی به پسرشان را می‌نمایند و با خاطره‌ی او بستگی دارد، دل برکنند. آیا حقیقتاً تمام دعاها و اشک‌های آنان بی‌ثمر است؟ و آیا عشق، عشق مقدس پابرجا، قادر و توانا نمی‌باشد؟

خیر، هر قدر هم دلی که به زیر خاک خفته باشد، گناهکار، هوسران و سرکش بوده باشد، باز گل‌هایی که به روی آن می‌رویند با چشمان بی‌گناه خود به آرامی به ما می‌نگرند و با نگاه خود نه تنها به آرامش دائم طبیعت خونسرد اشاره می‌کنند، بلکه در ضمن نکته‌ای هم از صلح و صفای ابدی و زندگی سرمدی فرو می‌خوانند.



رمان پدران و پسران که مانند تمام رمان‌های تورگنیف دارای موضوعی بسیار ساده می‌باشد و از جمله شاهکارهای وی به‌شمار می‌آید در سال ۱۸۶۲ به چاپ رسید.

فکر اصلی که در این کتاب، در ضمن یک داستان طبیعی و ساده پرورانده شده است، عبارتست از نفاق و جدال بین دو نسل پیر و جوان و طبقات مختلف اجتماع.

تورگنیف با اوضاع سیاسی و اجتماعی روسیه دوره خود آشنایی کامل داشت و با وجود توقف طولانی و مکرر خود در اروپا پیوسته با چشمی نگران ناظر جریان‌های مختلف سیاسی و فلسفی و ادبی کشور خود بود، هنگام اقامت خویش در روسیه با عقاید معتدل و رفتار ملایمی که داشت، سعی می‌کرد با دسته‌های مختلفی که در اجتماع آن روز روسیه به وجود آمده بود رفت و آمد و نزدیکی داشته باشد.

در رمان پدران و پسران، تورگنیف درصدد برآمد که از تمام تجربیات و مشهودات خویش در این خصوص استفاده کند و سوء تفاهمی که بین گروه‌های مختلف اجتماع و نسل‌های پیر و جوان و نظریه‌های گوناگون ایجاد شده بود، به صورت داستانی شیرین در کتاب خود ضبط کند و طریقی برای ایجاد زندگانی مطبوع و سعادت‌مند بیاید.